مجموعه نغمه های دل

غزلیات و مناقب و مدایح و مراثی

اهل بیت عصمت و طهارت علیهم‌السلام

گردآورنده میرسید حسین خنجه پور

بسم الله الرحمن الرحیم

نغمه های دل : مجموعه غزلیات و مناقب و مدایح و مراثی اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام

نویسنده:

حسین پنجه پور

ناشر چاپی:

هیئت اباالفضل علیه السلام

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

نغمه های دل : مجموعه غزلیات و مناقب و مدایح و مراثی اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام

مشخصات کتاب

سرشناسه : پنجه پور، حسین

عنوان و نام پدیدآور :نغمه های دل : مجموعه غزلیات و مناقب و مدایح و مراثی اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام/ گردآورنده: حسین پنجه پور متخلص به مرشد حسین

مشخصات نشر : اصفهان: هیئت اباالفضل علیه السلام ، ۱۳۸۰.

مشخصات ظاهری : ص ۴۵۶

شابک : ۹۶۴-۶۸۱۰-۱۰-۰۰۱۱۱۵۰۰ریال

وضعیت فهرست نویسی : فهرستنویسی قبلی

موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۴

رده بندی کنگره : PIR۷۹۵۳/م ۲۲۴ن ۷ ۱۳۷۸

رده بندی دیویی : ۱فا۸/۶۲الف ۷۶۷ن ۱۳۷۸

ص: ۱

مقدمه ۱

بسم الله الرحمن الرحیم

خداونـد متعـال را سـپاس که از مجموع نعمت های خویش نعمت ولایت اولیاء گرامیش را به ما مرحمت فرموده و آنرا بهترین توشه راه آخرتمان قرار داد.

نعمتی که هیچگاه خود را لایق آن نمی دانم و به پاس دارا بودن آن گوهر تابناک درّ یتیم عمر خویش را در حفظ و حراست و نگهداریش سپری نموده ام تا با بهره مندی از برکات آن به دیدار دوست بشتابم.

با داشـتن این نعمت از هیچ نعمت دیگری بی نصـیب نیسـتم و در سایه آن هیچ بیم وهراسـی ندارم واگر نگرانی و بیمی داشـته باشم تنها وتنها آن است که مبادا لیاقت حفظ این موهبت الهی را نداشته باشم وجان خود را در این راه نبازم.

ترسم که عاقبت نفشانم به پای دوست**این بار جان که تا سر کویش کشیده ام

حقیر که با عنایت خاصه حضرت بقیّه الله الاعظم ارواحنا فداه عمری را در راه خدمت به آستان پاک اجدادش به ویژه حضرت ابا عبدالله الحسین و برادرش حضرت ابوالفضل العباس علیهما السلام سپری نموده و با تقدیم محفوظات خود از شعرای متقدّم و متاخر در مجالس جشن و سوگواری اهل بیت خواسته ام به نوعی خود را در کاروان اهل ولا ـ قرار دهم از سوی برخی سروران و علاقمندان به اهل بیت علیهم السلام و به ویژه مداحان

و مرثیه خوانان ارجمند مأمور شدم تا منتخبی از اشعار شعرای عالیقدر را در مجموعه ای جمع آوری نمایم بنده کمترین نیز به منظور آنکه پس از این سرای فانی همچنان وسیله ای برای تقرب به اولیاء الهی و ائمه طاهرین صلوات الله علیهم داشته و صدقه جاریه ای از خود به جای گذاشته باشم با عدم قابلیت و قلب بضاعت، امر آنان اطاعت و مجموعه حاضر را تقدیم دوستداران مقام ولایت می نمایم و پیشا پیش ضمن پوزش از کمبودها و نواقص احتمالی آن, از صاحبنظران و پیش کسوتان تقاضا مندم بـا تـذکر نواقص و نقـائص راه را برای این مسیر هموارتر سازنـد در خـاتمه لازم می دانم به مصـداق آیه شـریفه من لم یشـکر المخلوق لم یشکر الخالق از کلیه عزیزانی که به نوعی در تهیه این مجموعه اینجانب را یاری فرمودند سپاسگزاری و قدر دانی نموده به ویژه از استاد و شاعر گرامی جناب آقای محمد علی صاعد استاد انجمن صائب اصفهان در ارائه نظرات و راهنمائیهای سودمندشان و نیز آقای سردار حاج اکبر ترکان به لحاظ سعی و جدیت وافر در چاپ و نشر این مجموعه سپاسگذاری و قدر دانی نموده ,موقعیت و کامیابی ایشان و همه کسانی را که به نوعی در راه خدمت به ائمه طاهرین علیهما السلام سعی و تلاش می نمایند از درگاه ایزد متعال مسئلت می نمایم.

والسلام علیکم و رحمته الله چهارم شعبان ۱۴۲۲مطابق با بیست و نهم مهرماه ۱۳۸۰

خورشیدی حسین پنجه پور.

مقدمه ۲

بسم الله الرحمن الرحیم

لِحمـدکَ اللّهم و نُصـلی علی رسولک و علی آله الطّیبین لاسـیما امیرَالمومنین و یعسوب الـدّین و السّـلام امام المنتظر عجل الله تَعالی فرجَه

محبت به رسول اکرم و ائمه طاهرین صـلوات الله و سـلامه علیه و علیهم , از زمان شـخص پیامبر شاعران را به سـرودن شـعر در منـاقب ایشـان برانگیخت و بخصوص با تشویق و ترغیب آن حضـرت رواج یافت و بعـد نیز با اهتمام ائمه و تکریم شاعرانی که در مناقب و مصائب آل محمـد شـعر می گفتنـد و مجالس که برای قرائت شـعر آنها به دسـتور امامان تشـکیل می شد مدیحه و مصـیبت سـرائی را ارجی وکرامتی بی مانند نهاد, در زمان یازده امام معصوم که در زمان غیبت نیز از بهترین وسیله های تبلیغ و ابراز محبت و اظهار مودت به آل الله و سـرودن مـدح و منقبت و ذکر مصـیبت خانـدان رسول گرامی گردیـد و این سنّت تا به امروز ادامه داشـته و دارد و در بزرگ داشت این امر شـیفتگان امامت و ولایت کوششـهای فراوان مبذول داشـته اند و سر تا سر سال در هر ماه و هر هفته در هر کوی و برزن با تشـکیل جلسات متعـدد با ذکر مناقب و فضائل اهل بیت دل را شاد می دارند و با یاد مصائب ایشان محزون و غمگین می کنند و در ضـمن این مجالس به ترغیب شـیعیان بر پیروی از دستورات ائمه و وعظ و اندرز پرداخته می شود

این شیوه گرد هم آئی ها به صورت جلسه روضه در سرتاسر سال به ویژه محرم و صفر و ایام فاطمیه معهود است که وعاظ به امر تبلیغ دین و بیان احکام و نشر فضائل و مناقب و همچنین ذکر مصائب پیشوایان دین از رسول اکرم تا قائم آل محمد صلی الله علیه و آله و سلّم می پردازند و بیشترین وظیفه قسمت اخیر بیان مناقب و فضائل و ذکر مصیبت آل اطهار عملاًبه عهده شعرا و شعر است این مدح و منقبت و مصیبت را اشخاصی عهده دار هستند که مدح یا مرثیه خوان بر آنان اطلاق می شود. مداحان و مرثیه خوانها برای به کمال رساندن کار خود گروه هائی را به نام هیئت در هر محل تشکیل می دهند که بیشتر جوانها را مجذوب و پیران را به کار گردانی مشغول می دارد.

نگارنده از اوان جوانی به همراه شاعر عارف فاضل خردمند و شیفته ولایت و امامت و دلسوخته در مصیبت آنها مرحوم استاد محمد حسین صغیر اصفهانی با هیأت مذهبی آشنا و رفت و آمد داشته ام و از سال هزار و سیصد پنجاه و هشت شمسی با هیأت حضرت ابوالفضل علیه السلام که مقر آن در خیابان عبد الرزاق و در مسجد حاج محمد جعفر آباده ای می باشد مألوف و دل بسته و مجذوب شیوه و صداقت و حسن نیت و رفتار نیکو و عاشقانه و بی ریای ارادتمندان و شیفتگان حضرت ابوالفضل و مولای او سیدالشهداء و پدر بزرگوارش مولی الموالی علی ابن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیهم شده ام.

سر فصل عامل جذب نوای دل نواز و عشق جانگداز و سوز و ساز شعر خوانی پیر غلام امام حسین جناب حاج مرشد حسین پنجه پور ایده الله تعالی است

این صفت پیر غلام امام حسین نسبتی است که برای ایشان از زبان اکثر قریب باتفاق مداحان اصفهانی و حتی غیر اصفهانی شنیده ام زیرا مشارالله تمام عمر خود را در راه اعتلای فرهنگ مدحیه و مصیبت سرائی سپری نموده است بسیاری از مداحان اصفهانی در استفاضه خوشه چین خرمن او هستند که امروز خود به اضافه می پردازند و به نیکو خوانی مشتهرند. او شعر خوب انتخاب و هنگام خواندن بسیار نیکو حق شعر را ادا می کند مقام و مناسبت را برای خواندن هر شعر صحیح تشخیص می دهد و به نو آموزان نیز چنین تعلیم می دهد. هنر ایشان در امر شعر خوانی در مجالسی که گاه نفرات آن از هزار می گذرد و تکیه گاهی به جائی که در شعر خوانی برای تفهیم شعر به مستمعین لازم است کم نظیر و گاه عدم النظیرمی باشد. مجموع شیوه های مشار الیه در امر مداحی مرا یاری کرد که در پاسخ سؤالی که شده بود ویژگیهای مداح و مرثیه خوان خوب اهل بیت کدام است, پس از این مقدمه کوتاه بطور خلاصه این امر را ضروری بر شمردم.

ویژگیهای مداح خوب اهل بیت علیه السلام:

۱- در کار مداحی خود نیت خالص داشتن , یعنی هیچ شائبه ای در میان نباشد

۲- شناخت صحیح و لازم از مقام و مرتبت ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین

۳- اسوه بودن از لحاظ اخلاق و رفتار اسلامی

۴- آلوده نشدن به مادیات و شهرت طلبی

۵- تمرین وتکمیل کردن دانش شعری (فهم شعر) وصحیح خواندن شعر نزد اساتید فن

۶- تلاش و جدیت در انتخاب و تنوع شعرهای مناسب

۷- در مصیبت خوانی در پی اخبار نادر که سند آن معتبر نیست پرهیز نمایند

صفات مذکور فوق شیوه این بزرگوار و جمعی از دوستان مداح و همکار و دست پرورده ایشان است که از ایشان مصراً می خواستند که آنچه در این مدت طولانی در حافظه دارد از شعر شعرا و پیوسته آنها را مورد استفاده قرار می دهد مشتاقانه نسخه نویسی می کند در این کهولت سنی که حدود هشتاد سالگی است که کار نوشتن آن پی در پی و متوالی ملال آور می باشد چه خوب و سزاوار است که برای یک بار آنچه را در توان دارد از غزل و قصیده و قطعه و مثنوی و رباعی همه را در مجموعه ای برای دوستان و آشنایان و آیندگان به یادگار گرد آوری و تدوین و برای چاپ به دست دوستانی که از جان و دل مشتاق این خدمت ارزنده می باشند بسپارد لذا آقای پنجه پور کتاب حاضر را که در دست شما خواننده گرامی است تنظیم و پس از تایپ و غلط گیری به دست چاپ سپردند.

توفیق روز افزون و سلامتی پایدار برای ایشان از خداوند مستعان آرزومندم.

محمّد علی صاعد دبیر انجمن ادبی مکتب صائب اصفهان هفتم شهریور ماه ۱۳۸۰خورشیدی

غزلیات

۱ – از آن بیدار می مانند رندان در دل شبها – شیدا

از آن بیدار می مانند رندان دل شبها***که باشد لذّت شب زنده داری اصل مطلبها

همان را یافتند از می نوشان روشن بین***که زاهد آرزومندش بود با ذکر یا ربها

زیک پیمانه مستند این علمداران سر گردان***به یک میخانه آخر می رسد پایان مشربها

در ای کاروان با ناله جانسوز می گوید***دریغا راه مقصد گم شد اندر گرد مرکبها

در آن وادی که استاد طفلیست ابجد خوان***کلید راز هستی را چه می خوانی ز مکتبها

چو ما شب زنده داران در مقام وحدت و کثرت***هزاران نکته بشنو از دهان گرم کوکبها

به لب صاحب دلان را سرحق زد مُهر خاموشی***که هر گوهر صدف را مُهر خاموشی است بر لبها

ترا در هر قدم صد گنج قارون زیر پا باشد***اگر آسوده مانی از فریب مال و منصبها

به دریائی که هر موجش حباب از آسمان دارد***حباب آسا فرو خواهد نشستن باد غبغبها

مخواه از این و آن یاری ز منتها مکش خواری***بمیر از رنج بیماری از آتش بتها

ز جام شب شراب معرفت نوشند حق جویان***تو هم (شیدا) مکش دست امید از دامن شبها

۲ – جز دیدن جمال تو نبود هوس مرا – عبرت

جز دیدن جمال تو نبود هوس مرا***از تو بجز تو نیست دگر ملتمس مرا

گر غافل از تو یک نفس از دل بر آورم***ضایع شدست عمر عزیز آن نفس مرا

سر می نهم به پای گدایان در گهت***بر دامن تو نیست دسترس مرا

تا بر تو دل سپردم و سر سودمت به پای***در سر هوا نمانده و در دل هوس مرا

باشد به کام غیر، لب نوشخند تو***وز حسرتست دست بسر چون مگس مرا

نفس و هواست خار و خس و از ریاض قدس***افکنده دور الفت این خار و خس مرا

افکنده چرخ دور ز مرغان هم نفس***چون طایری شکسته پَر اندر قفس مرا

دیوان شعر مطرب و ساقی و جای امن***ز اسباب دنیوی بود این چار بس مرا

دور فلک جمال و جوانی و فرّ و زیب***بگرفت از من و ندهد باز پس مرا

می ده ببانگ بر بط و آهنگ نی که نیست***اندیشه ای ز شحنه و بیم از عسس مرا

الا که بر عنایت پروردگار نیست***(عبرت) امید عاطفت از هیچکس مرا

۳ – شکر لله که شده جای تو اندر دل ما – صغیر

شکرلله که شده جای تو اندر دل ما***بعد از این هیچ نباشد به میان حایل ما

فخر ما خاك نشینان به ملایک این بس***که زدی خیمه تو ای شاه به آب و گل ما

هر کسی حاصلی از عمر جهان دارد و نیست***جز غم عشق تو ای جان جهان حاصل ما

سر فکندیم بپای تو و داریم امید***که قبول افتدت این تحفۀ نا قابل ما

حالیا سر خوش و مستیم و نداریم خبر***که چه بود و چه شود ماضی و مستقبل ما

تا کی از سر به هوائی به سما می نگری***ای خدا جوی خدا جوی ز عرش دل ما

باغ فردوس نخواهیم و گلستان اِرم***تا سر کوی خرابات بود منزل ما

شکر لله که نشستیم چو در کشتی عشق***گشت چون نوح بیابان نجف ساحل ما

حل مشکل همه از شاه نجف خواه (صغیر)***که جز از همت او حل نشود مشکل ما

۴ – ای نفس خرم باد صبا – سعدی

ای نفس خرّم باد صبا***از بر یار آمده ای ای مرحبا

قافله شب چه شنیدی ز صبح***مرغ سلیمان چه خبر از سبا

بر سر خشمست هنوز آن حریف***یا سخنی می رود اندر صفا

از در صلح آمده ای یا خلاف***یا قدم خوف روم یا رجا

بار دگر گر بسر موی دوست***بگذری ای پیک نسیم صبا

کو رمقی بیش نماند از ضعیف***چند کند صورت بیجان بقا

با همه دلداری پیمان و عهد***خوب نکردی که نکردی وفا

لیکن اگر دور وصالی بود***صلح فراموش کند ماجرا

تا به گریبان نرسد دست مرگ***دست ز دامن نکنیمت رها

دوست نباشد به حقیقت که او***دوست فراموش کند در بلا

خستگی اندر طلبت راحت است***درد کشیدن به امید دوا

سر نتوانم که بر آرم چو چنگ***ور چو دفم پوست بدرد قفا

هر سحر از عشق دمی میزنم***روز دگر می شنوم بر ملا

قصّه در دم همه عالم گرفت***در تو نگیرد سخن آشنا

گر برسد ناله (سعدی) به کوه***کوه بنالد به زبان و صدا

۵ – ای مانده بر جا در شمار ناتوانها – صائب

ای مانده بر جا در شمار ناتوانها***اشک از چه ریزی بر مزار آرمانها

تا چند حیرانی به دشت نامرادی***تا کی بری از ناامیدیها زیانها

در تیرگیها تا به کی وامانده ماندن***تا چند خوردن حسرت روشن روانها

تا کی نمودن عمر صرف قصه خوانی***بر خیز خود سر فصل شو در داستانها

هر کس که در گوش تو خواند آیه یأس***ابلیس باشد هست اگر از آسمانها

آری سوار رخش امید آنکه گردد***همچون تهمتن بگذرد از هفت خوانها

آنجا که باید دست زد بر کار و کوشش***سودی نبخشد گریه ها آه و فغانها

آنجا که چیزی جز عمل ارزش ندارد***بیهوده باشد فخرها از دودمانها

باشد خطا کاخ رفیع زندگی را***کردن بنا بر پایهٔ وهم و گمانها

سهم تو از گیتی کوشش توست***من کرده ام بس تجربتها، امتحانها

هر کس رود بالا به قدر همت خود***دارد تفاوت پلّه های نردبانها

در زندگی (صاعد) بود آن کس موفق***کز شیوه های مردمی دارد نشانها

۶ – کی رفته ای ز دل که تمنا کنم ترا – فروغی

کی رفته ای ز دل که تمنّا کنم ترا***کی بوده ای نهفته که پیدا کنم ترا

غیبت نکرده ای که شوم طا لب حضور***پنهان نگشته ای که هویدا کنم ترا

با صد هزار جلوه برون آمدی که من***با صد هزار دیده تماشا کنم ترا

چشمم به صد مجاهده آئینه ساز شد***تا من به یک مشاهده شیدا کنم ترا

بالای خود آینه چشم من ببین***تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا

مستانه کاش در حرم و دیر بگذری***تا قبله گاه مؤمن و ترسا کنم ترا

خواهم شبی نقاب ز رویت بر افکنم***خورشید کعبه ،ماه کلیسا کنم ترا

گر افتد آن دو زلف چلیپا به چنگ من***چندین هزار در سلسله بر پا کنم ترا

طوبی و سدره گر به قیامت به من دهند***یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا

زیبا شود به کار گه عشق کار من***هر گه نظر به صورت زیبا کنم ترا

رسوای عالمی شدم از شور عاشقی***ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا

با خیل غمزه گر بوثا قسم گذر کنی***میر سپاه شاه صف آرا کنم ترا

۷ – نگاه دار سر رشته حساب اینجا – صائب

نگاه دار سر رشته حساب اینجا***که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا

سر از دریچه گوهر بر آوری فردا***اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا

ز سیل حادثه صحرا و کوه در سفر است***چه وا کشیده ای ای خانمان خراب اینجا

در آفتاب قیامت نمی شوی سیراب***زتشنگی نشود تا دل تو آب اینجا

بکوش و گردن خود را از بند کن آزاد***چه سود از اینکه شوی مالک الرقاب اینجا

اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی***چنانکه می کنی از مردمان حجاب اینجا

جواب را نتوان فکر کرد روز سؤال***چو هست فرصتی آماده کن جواب اینجا

در آفتاب قیامت چه کار خواهی کرد***اگر به سایه گریزی ز آفتاب اینجا

نثار جیب صدف کن به شوره زار مریز***ترا که آب گهر هست چون سحاب اینجا

برای روزی آن روز نیز فکری کن***بس است چند کنی فکر آب و نان اینجا

توان بسا غر تبخاله آب کوثر خورد***بساز با جگر تشنه چون سراب اینجا

تراز معنی اگر هست بهره ای (صا ئب)***زپوست جامه خود ساز چون کتاب اینجا

۸ – گشایش از در دل جو بود باب امید اینجا – متین

گشایش از در دل جو بود باب امید اینجا***بود قفل مهمات دو عالم را کلید اینجا

مقیم آستان دل شود کام از در دل جو***که می جوید امید خویش را هر نا امید اینجا

فروغ عشق جز از آسمان دل نمی تابد***که آن خورشید تابان زین افق سر زد دمید اینجا

چرا آرامش خود را نجویم در پناه دل***که آن آرام بخش جانم آمد آرمید اینجا

ببزم خود ز قیل و قال هستند اهل دل فارغ***که دلها را بود با یکدگر گفت و شنید اینجا

شوی در خلوت دل از هیاهوی جهان ایمن***خوشا آنکس که پا در دامن عزلت کشید اینجا

به کوی دل از آن بگرفت منزل عارف سالك***که بر مقصود و بر مقصد رسد هر کس رسد اینجا

(متین) جام جهان بین است دل رو سوی دل آور***چو خورشید فلك پیدا بود هر ناپدید اینجا

۹ – اول بنام آنکه ز داین بارگاه را – قصاب

اول بنام آنکه زد این بارگاه را***افروخت شمع مشعله مهر و ماه را

بر پای کرد زنگی شب را از تخت ظلم***بر جا نشاند روز مرصع کلاه را

خفتان نقره کرد برون از تن جهان***پوشاند بر سپر لباس سیاه را

رخسار و زلف و چشم و خط و خال و آفرید***آنگاه داد راه تماشا نگاه را

صف بست دور چشم سیه چون دو پادشاه***از هر طرف ز لشگر ترکان سپاه را

بر سنگ داد گوهر و بر نیش داد نوش***خاصیت تمام رساندە گیاه را

در پیش بحر رحمت او جمله قطره ایم***(قصاب) غم مدار چو کردی گناه را

۱۰ – خرم آن کوی که منزلکه یار است آنجا – ابن یمین

خرّم آن کوی که منزلگه یار است آنجا***روز پیروز کسی راست که بار است آنجا

عارضش لاله سیراب و قدش سرو سهی***برسر سرو سهی لاله ببار است آنجا

هر خم از چین سر زلف گره بر گرهش***که زهم باز کنی مشک تتار است آنجا

گنج حسن رخ جانان نتوان داد ز دست***گر چه از غالیه صد حلقه ما راست آنجا

حَبذا منزل جانان که در ایّام خزان***از فروغ گل خندانش بهار است آنجا

از خیال رخ دلبر خبرش پرسیم***گفت خوش باش که او عاشق زار است آنجا

گر چه در بحر غم او به کنار افتادیم***لیک شادیم که امید کنار است آنجا

هر کجا پای نهد هست سر (ابن یمین)***وز دو چشم گوهر افشانش نثار است آنجا

۱۱ – به سعی از سنگ خارا چشمه ساری می شود پیدا – صاعد

به سعی از سنگ خار چشمه ساری می شود پیدا***ظفر همراه عزم استواری می شود پیدا

به کار افتد ز راه علم اگر نیروی انسانی***به دشت شوره زاری لاله زاری می شود پیدا

بر آرد دست همّت گر کسی بهر ثمر چیدن***به شاخ خشک بی بر ،برگ و باری می شود پیدا

مشو دل سرد اندر کار خود از طعنه دشمن***که هر جا گل بروید نیش خاری می شود پیدا

به بحر بی کران زندگی دریا دلی باید***که بحر بی کران را هم کناری می شود پیدا

گرفتند از دل هر ذره نیروی جهانگیری***بود هر جا مشّوق ابتکاری می شود پیدا

بکوبد پرچم دولت فراز چرخ از رفعت***هر آنکس را دل امیدواری می شود پیدا

کنی ز آئینه دل پاک اگر زنگ کدورت را***به هر جا رو کنی آئینه داری می شود پیدا

غنیمت دان اگر هم صحبت اهل دلی جستی***که یار یکزبان در روزگاری می شود پیدا

گر از هر اتفاقی عبرتی گیری تو را در دل***پس از یک چند گنج شاهواری می شود پیدا

رسد (صاعد) به سامان کارها بعد از پریشانی***که بعد از هر خزانی نو بهاری می شود پیدا

۱۲ – برکن ز سینه ریشه فکر تباه را – غمام

بر کن زسینه ریشه فکر تباه را***با دست خود ز پای بکش خار راه را

با مردم بزرگ مزن لاف همسری***با کوه همسری نزد برگ کاه را

شرط است علم و عزم عمل وانگهی ثبات***تا کج کنی بتارک مردی کلاه را

خود را بزرگ دیدی و پامال غم شدی***بگشای چشم و رفع کن این اشتباه را

تقصیر خود ببین چو فتادی که در جهان***بر دار کس ندیده سر بی گناه را

تا می توانی آتش دلها خموش کن***مگذار بر فلک برود دود آه را

پیوسته خیر خواه غنی و فقیر باش***سیراب کن چو ابر درخت و گیاه را

مالت فزون و جاه فزونتر شود اگر***صرف شکستگان بکنی مال و جاه را

این جاه و سروری و توانائیت خدای***داده است تا پناه شوی بی پناه را

دیری نمی کشد که گدائی کند بشهر***گر غصه گدا نبود پادشاه را

بهر چراغ کلبه درویش بر فروخت***دست قضا به طاق فلک جرم ماه را

جز محنت و عذاب نبینی به عمر خویش***گر نشنوی به جان سخن خیرخواه را

داند (غمام) محنت عالم که در جهان***دیو است تیره بختی روز سیاه را

۱۳ – شب فراق نخواهم دواج دیبارا – سعدی

شب فراق نخواهم دواج دیبا را***که شب دراز بود خوابگاه تنها را

ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند***که احتمال نمانده نا شکیبا را

گرش ببینی از ترنج بشناسی****روا بود که ملامت کنی زلیخا را

چنین جوان که توئی برقعی فرو آویز***و گر نه دل ببری پیر پای بر جا را

تو آن درخت گلی که اعتدال قامت تو***ببر و قیمت سرو بلند بالا را

دگر به هر چه تو گوئی مخالفت نکنم***که بی تو عیش نمی شود ما را

دو چشم باز نهاده نشسته ام همه شب***چو فرقدین و نگه می کنم ثریا را

شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز***نظر به روی تو کوری چشم اعدا را

من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق***معاف دوست بدارند قتل عمدا را

تو همچنان دل خلقی به غمزه ای ببری***که بندگان بنی سعد خوان یغما را

در این روش که توئی بر هزار چون سعدی)***جفا و جور توانی ولی مکن یارا

۱۴ – در دلم افتاده آتش ساقیا – عطار

در دلم افتاده آتش ساقیا***ساقیا آخر کجائی هین بیا

هین بیا کز آرزوی روی تو***بر سر آتش بماندم ساقیا

پر گیاه نفس شد آب حیات***چند روزم نفس را همچون گیا

چون سگ نفسم نمکزاری نیافت***پاك شد تا همچو جان شد پر ضیا

نفس رفت و جان نماند و دل بسوخت***ذرّه ای نه روی ماند و نه ریا

نفس همرنگ جان شد گوئیا***نفس چون مس بود و جان چون کیمیا

زان بمیرانند ما را تا کنند***خاك ما در چشم انجم توتیا

روز روز ماست می در جام ریز***من می و آن جام جان اولیا

آسیا بر خون بران از آب چشم***چند گردی گرد خون چون آسیا

حویشتن ایثار کن (اعطار) وار***چند گوئی لا علی والا ولیا

۱۵ – خدای ساخته گنجینه گهر مارا – صغیر

خدای ساخته گنجینه گهر ما را***نموده مظهر خود پای تا به سر ما را

کمال عزت ما بین که حق به حدّ کمال***چو خواست جلوه کند ساخت جلوه گر ما را

برای اینکه کند خویش جلوه در انظار***بداد جلوه در انظار یکدگر ما را

ز عرش و فرش دل ما گزید مسکن خویش***نهاد تاج کرامت از آن به سر ما را

ز وصل خویش بشارت میان جن ملک***به ما بداد و از آن نام شد بشر ما را

ز بر و بحر کند تا که صنع خود ظاهر***نمود کاشف اسرار بحر و بر ما را

زخشک و تر همه اشیا طفیل خلقت ماست***بود تصرف از این رو به خشک و تر ما را

بسا خواص زحکمت نهاده در اشیا***زحل و عقد همه کرده با خبر ما را

ز ما پدید شود تا که قدرتش داده است***به دست رشته هر صنعت و هنر ما را

برای ماست جهان ما برای طاعت حق***نکرده خلعت هستی عبث ببَر ما را

چراغ عقل به ما داده تا که پر تو آن***ببخشد آگهی از راه خیر و شر ما را

چو روی اصل محبت نموده خلقت ما***برخ گشوده هم از عشق خویش در ما را

عجب که خوانده شب و روز پنج ره بحضور***ز لطف و رحمت بیرون زحدّ و مر ما را

(صغیر)دارد از او مسئلت که خود گردد***به راه بندگی خویش راهبر ما را

۱۶ – آنکه آموخت به تو رسم خود آرائی را – عبرت

آنکه آموخت به تو اسم خود آرائی را ***داد تعلیم به من شیوه شیدائی را

روی زیبای تو محتاج به آرایش نیست***چه کند حسن خدا داد خود آرائی را

هر که با چشم دل افکنده به روی تو نظر***دیده در صورت تو معنی زیبائی را

گر مرا نیست شکیبائی ازو معذورم***سازگاری نبود عشق و شکیبائی را

آنکه بی دوست شبی روز کند می داند***محنت روز فراق و شب تنهائی را

۱۷ – نیست چون بال و پری تا گرد سر گردم ترا – صائب

نیست جائی تهی از شاهد ما دین عجبست***که ندیدست کس آن شاهد هر جائی را

دانش افزود به نادانی ما باده بیار***تا بشوئیم به می دفتر دانائی را

رندی و عشق بود مایه رسوائی و من***به دو عالم ندهم عالم رسوائی را

تا که داری بقدح باده بنوشان و بنوش***که جز این نیست دگر فایده دارائی را

گل دو روز دگر از باغ به بازار آید***باغبان گو ندهد راه تماشائی را

بر سر (عبرت) اگر یار گذارد قدمی***افکند در قدمش این سر سودائی را

نیست چون بال و پری تا گرد سر گردم ترا***از ته دل گرد سر در هر نظر گردم ترا

کاش چون پرگار پای آهنین می داشتم***تا به کام دل چو مرکز گرد سر گردم ترا

در زمین خاکساری نقش پا گردیده ایم***بر امید آنکه شاید پی سپر گردم ترا

چون تو هرگز زیر پای خود نمی بینی ز ناز***من به امید چه خاك رهگذر گردم ترا

چون ز بی قدری نیم شایسته بزم حضور***چشم دارم حلقه بیرون در گردم ترا

هر که در هر جا شود گویا به ذکر خیر تو***گرد سر چون سجه از صد رهگذر گردم ترا

سرمه داری از وجود خاکی ما مانده است***بخت سبزی کو که منظور نظر گردم ترا

گر چه خا کستر شدم باز از خدا خواهم پری***تا مگر گرد سربار دگر گردم ترا

حلقه سر گشتگی می افتد از پرگار خویش***ورنه (صائب) می توانم را بهر گردم ترا

۱۸ – عمری است حلقه در میخانه ایم ما – صائب

عمری است در میخانه ایم ما***در حلقه تصرف پیمانه ایم ما

از نورسید گان خرابات نیستیم***چون خشت پا شکسته میخانه ایم ما

مقصود ما ز خوردن می نیست بی غمی***از تشنگان گریه مستانه ایم ما

عشاق را به تیغ زبان گرم می کنیم***چون شمع تازیانه پروا نه ایم ما

در مشورت اگر چه گشاد جهان ز ماست***سر گشته تر ز سبحه صد دانه ایم ما

گز از ستاره سوخته گان عمارتیم***چون جغد خال گوشه ویرانه ایم ما

از ما زبان خامه تکلیف کوته است***این شکر چون کنیم که دیوانه ایم ما

چون خواب اگر چه رخت اقامت فکنده ایم***تا چشم می زنی بهم افسانه ایم ما

مهر بتان در آب و گل ما سرشته اند***(صائب) خمیر مایه بتخانه ایم ما

۱۹ – ای دوای درد بی درمان ما – فیض

ای دوای درد بی درمان ما***وی شفای علت نقصان ما

آتش از عشق خود در ما زدی***تا بسوزی هم دل و هم جان ما

آتشی خوشتر ز آب زندگی***کان بود هم جان و هم ایمان ما

صد هزار احسنت ای آتش فروز***خوش بسوزان منتت بر جان ما

خوش بسوزان ما در این آتش خوشیم***تیز تر کن آتش سوزان ما

آتش است این عشق یا آب حیات***یا بهشت و کوثر و رضوان ما

یا که باغ و بوستان و گلشن است***یا گل است و لاله و ریحان ما

سوخت خارستان ما یک بارگی***شد گلستان کلبهٔ احزان ما

صد هزارن آفرین از جان و دل***باد هر دم (فیض) بر جانان ما

۲۰ – وه که گر من باز بینم روی یار خویش را – سعدی

وه که گر من بینم روی یار خویش را***تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند***بیوفا یاران و بر بستند بار خویش را

همچنان امید می دارم که بعد از داغ هجر***مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را

رأی رأی توست خواهی جنگ و خواهی آشتی***ما قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را

هر که را در خاک غربت پای در گل ماند ماند***کودگر در خواب خوش بیند دیار خویش را

عاقبت خواهی نظر در محضر خوبان مکن***ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را

خاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار***من بر آن دامن نمی خواهم غبار خویش را

دوش حورا طلعتی دیدم که پنهان از رقیب***در میان کاروان می گفت یار خویش را

گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما بگو***ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را

درد دل پوشیده داری تا جگر پر خون شود***به که با دشمن نمائی حال زار خویش را

گبر و ترسا و مسلمان هر یکی در دین خویش***قبله ای دارند و ما زیبانگار خویش را

گر هزارت غم بود با کس نگوئی زینهار***ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را

ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن***تا بخدمت عرضه دارم افتخار خویش را

دوستان گویند (سعدی) دل چرا دادی بعشق***در میان خلق گم کردم وقار خویش را

ما صلاح خویشتن در بینوائی دیده ایم***مردمان گو مصلحت بینند کار خویش را

۲۱ – منزل بسی دور و بپا ما را شکسته خارها – طبیب

منزل بسی دورو بپا مارا شکسته خارها***وا ماندگان را مهلتی ای کاروان سالارها

آگه زرنج بادیه با شند واپس ماندگان***محمل نشینان را چه غم باشد ز زخم خارها

هر کس که در این کاروان فهمد زبان عشق را***داند که در بانگ جرس پنهان بود گفتارها

گو باغبان بر روی ما بندد در گلزار را***ما را نگاهی بس بود از رخنه دیوارها

عمری (طبیب) از گفتگو خاموش بودم این زمان***شد آب از سوز دلم مهر لب اظهارها

۲۲ – گر به یزدان واگذارد بنده کار خویش را – عبرت

گر به یزدان واگذارد بنده کار خویش را***خرّم و خوش بگذراند روزگار خویش را

شکوه بیهوده است از اوضاع گیتی کاسمان***بهر ما بر هم نخواهد ز دمدار خویش را

گر که در دستت در آغاز اختیاری داده اند***بر مراد خود بده انجام کار خویش را

شانه هرگز زیر بار منت مردم مبر***خود ببر بی منت بیگانه بار خویش را

گر به یاران دیار خویش داری دوستی***حفظ کن آثار یاران دیار خویش را

نیست جز در سعی و کوشش افتخار آدمی***ننگ باشد دادن از کف افتخار خویش را

آبرو گر بایدت باری قناعت کن که من***حفظ کردم با همین گنج اعتبار خویش را

هر که خواهد در گلستان جهان باشد عزیز***بر گزیند بر گل بیگانه، خار خویش را

می کشد هر جا که می خواهد عنانت را به جبر***چون به دست غیر دادی اختیار خویش را

می کند از آشیان یار ما بیگانگی***گوئی از دشمن نداند دوستدار خویش را

(عبرت) اندر نفس خود هر کس دمی اندیشه کرد***اندر آن اندیشه یابد کردگار خویش را

۲۳ – بامیان تو پری روی عجب خوست مرا – فرصت

بامیان تو پری روی عجب خوست مرا***وه چه اندیشه باریکتر از موست مرا

خشم کین، جور وستم، لطف وعطا، مهر و وفا***به خدا گر ز تو باشد همه نیکوست مرا

شده ام این همه سر گشته که در عرصه عشق***دل به چوگان سر زلف تو چون گوست مرا

کشم از سینه و بر دیدهٔ خود جای دهم***هر خدنگی که از آن غمزه و ابروست مرا

با خیال قد چون سرو تو شب تا به سحر***بر سر کوی تو چون فاخته کوکوست مرا

جای سرد است لب جوی تو ای سرو روان***پای بگذار که در دیده دو صد جوست مرا

همچو من بلبل خوش گوی که داری ای گل***حیف باشد ز رقیب تو که بد گوست مرا

تا ندانند که من مایل دیدار توام***دل همی پیش تو و دیده به هر سوست مرا

باده چون کوثر و در بزم توئی حورالعین***مجلس امروز نگر غیرت مینوست مرا

از چه بر هم زنی ای باد صبا گیسویش***دلی آشفته در آن حلقه گیسوست مرا

از دل آزار او وی گله کردم با او***گفت (فرصت) گله بگذار که این خوست مرا

۲۴ – هست به ذات و صفت نهفته و پیدا – عبرت

هست به ذات وصفت نهفته و پیدا***ایزد حی قدیم قادر دانا

بار خدائی که بر وجوب وجودش***سلسله ممکنات گشته هم آوا

آخر او را ابد ندیده نهایت***اول او را ازل نیافته مبدأ

شاهد آثار قدرتش همه گیتی***حجت اثبات هستیش همه اشیا

کیسه پر لعل بسته بر کمر کوه***کاسه پر دُر نهاده در کف دریا

هستی صرفی ز چون و چند منزه***ذات بسیطی ز کم و کیف مبرا

گل بدر آرد ز خار و نیشکر از خاک***لاله بر آرد ز سنگ و لعل ز خارا

رفت که بر کنه ذات او ببرد پی***معرفت آمد به عجز عقل توانا

بار خدایا ز راه بنده نوازی***رحمت خود را مکن مضایقه از ما

رفت خطائی ز دست ما که اگر امروز***در گذر از وی به فضل خویش تو فردا

(عبرت) اگر نیک اگر بدست تو دانی***کو بود از دوستان عترت زهرا

۲۵ – صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را – حافظ

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را***که سر به کوه و بیابان تو داده ای ما را

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا***تفقّدی نکند طوطی شکر خارا

غرور حسن، اجازت مگر نداده ای گل***که پرسشی بکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر***به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست***سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی***بیاد دار محبان باد پیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب***که وضع مهر وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر بگفته ای (حافظ)***سرود زهره برقص آورد مسیحا را

۲۶ – خدا یا در پذیر این نعره مستانه ما را – صائب

خدایا در پذیر این نعرهٔ مستانه ما را***مکن نومید از حسن قبول افسانهٔ ما را

در آن صحرا که چون برگ خزان انجم فرو ریزد***به آب روی رحمت سبز گردان دانهٔ ما را

زمین مرده احیا کردن آئین کرم باشد***چراغان کن به داغ خود دل دیوانهٔ ما را

تو کز خون شیر و نوش از نیش و گل از خار می سازی***به چشم خلق شیرین ساز تلخ افسانهٔ ما را

اگر چه بحر رحمت بی نیاز است از حساب ما***به باد آستین مشکن دل پیمانهٔ ما را

در آن شورش که نه گردان کف خا کستری گردد***ز برق بی نیازی حفظ کن کاشانه ما را

ز بیم گفتگوی حشر فارغ دار دل (صائب)***شفاعت میکند عشقش دل دیوانه ما را

۲۷ – ای قوی پنجه که باوی تواناست ترا – صغیر

ای قوی پنجه که بازوی تواناست ترا***دست گیر از ضعفا پای چو برجاست ترا

کن مهیا ز وفا خواسته محرومان***ای که ناخواسته هر چیز مهیاست ترا

جرعه ایی هم بحریفان تهی کاسه ببخش***ای که پر می قدح و ساغر و میناست ترا

ای به هر دایره پرگار صفت سرگردان***بشنو این نکته که آن حل معماست ترا

حاجت خویش به محتاج دگر عرض مکن***از خداوند طلب هر چه تقاضاست ترا

دوش پیر خردم گفت ز احمق بگریز***گر چه در موعظه انفاس مسیحاست ترا

سوی معراج وصالت نبود بال عروج***تا ز قید من و ما سلسله بر پاست ترا

چون طبایع بتفاوت شده ایجاد (صغیر)***مصلحت با همه کس رفق و مداراست ترا

۲۸ – اَلا یا ایها السّاقی اَدِر کاساً و ناولها – حافظ

اَلا یا ایها السّاقی اَدرکاساً و ناولها***که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکلها

به بوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید***ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم***جرس فریاد می دارد که بر بندید محملها

به می سجاده رنگین کن پیر مغان گوید***که سالك بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها

شب تاریك و بیم موج و گردابی چنین حایل***کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر***نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محملها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو (حافظ)***مَتی ما تلق مَن تَهوی دَعِ الدّنیا و اهملها

۲۹ – سوگند خورده ایم به موی تو بارها – صفی

سوگند خورده ایم به موی تو بارها***تا بگذریم در غمت از اختیارها

گفتم که دل به زلف تو گیرد مگر قرار***زان بی خبر که داده بباد او قرارها

داند کسی که روزش از آن طره گشته شام***بر عاشقان گذشته چسان روزگارها

گیرم مگر که دامنت اندر رهی به کف***چون خاك شد نشیمن من رهگذارها

شرم آمدم به جان تو کائی مرا بسر***بینی چه کرده عشق تو با جان نثارها

شاید یک ارز حال غریبی کنی سراغ***کز عشق توست در به در اندر دیارها

ز آغاز عمر پیشه من بود درد و غم***تا چون بود ز عشق تو انجام کارها

تا رو نهادم از غم عشقت به کوه و دشت***شستی ز روی سیل سرشگم غبارها

چون می زدم به دادی سر گشتگی قدم***پا را نبود سرکشی از زخم خارها

در سوزش فراق تو هر شام تا سحر***بد موی بر تنم همه چون نیش مارها

بیرون دلی ز حلقه زلفت یکی کجاست***کاری بدام و بندیش آسان تبارها

۳۰ – ما تا به وعده تو هنوزم امیدوار – صفی

ما تا به وعده تو هنوزم امیدوار***چشم از چه شد سفید همی ز انتظارها

آن کس که شد ز نرگس مستت غرابه نوش***می نشکند ز ساغر و جامش خمارها

خط بر دمیده گرد رخت یا کشیده اند***بر باغ گل ز سبزه و ریحان حصارها

با طلعت تو فارغم از باغ و گل که هست***شرمنده پیش روی بدیعت بهارها

رفت آنچه بود جز غم روی تو در نظر***ما را بس است یاد تو از یادگارها

داند کمال شعر کجا هر مکدّری***شعر (صفی) است آیت صفوت شعارها

۳۱ – تفاوتی نکند قدر پادشاهی را – سعدی

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را***گر التفات کند کمترین گدائی را

به جان دوست که دشمن بدین رضا ندهد***که در به روی ببندند آشنائی را

مگر حلال نباشد که بندگان ملوک***زخیل خانه برانند بینوائی را

همه سلامت نفس آرزو کند مردم***خلاف من که به جان می خرم بلائی را

حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر***به سر نکوفته باشد در سرائی را

خیال در همه عالم برفت و باز آمد***که از حضور تو خوشتر ندید جائی را

سری به صحبت بیچارگان فرود آور***همین قدر که ببوسند خاک پائی را

قبای خوشتر از این در بدن تواند بود***بدن نیفتد از این خوبتر قبائی را

اگر تو روی نپوشی بدین لطافت و حسن***دگر نه بینی در پارس پارسائی را

منه به جان تو بار فراق بر دل ریش***که پشه ای نبرد سنگ آسیائی را

دگر به دست نیاید چنین وفاداری***که ترک می ندهم عهد بیوفائی را

دعای (سعدی) اگر بشنوی زیان نکنی***که تحیمل که اجابت بود دعائی را

۳۲ – بالم شکسته نیست رهائی هوس مرا – فائض

بالم شکسته نیست رهائی هوس مرا ***مهد امان جان شده کنج قفس مرا

جز شهسوار کشور دین صاحب الزمان***نبود پناه در دو جهان هیچکس را

ز اکسیر خود کند زر خالص مس وجود***بر خاک درگهش شودار دسترس مرا

سیمرغ قاف دانشم آوخ که کرده اند***دجالیان چه صعوه اسیر قفس مرا

خواهم چو همنشین فکنم جان به مقدمش***از حاصل حیات همین است بس مرا

بس طول غیبت تو و بیداد این گروه***بر سر بود دو دست اسف چون مگس مرا

اندر ره تو چشمم سفید شد***مگذار بیش از این به غم از این سپس مرا

من (فائضم) حسود ترا می کشم ز غیض***از فرط مدحت تو بود تا نفس مرا

۳۳ – ای پرتو جمال تو نوراليقين ما – اسير

ای پرتو جمال تو نوراليقين ما***گیسوی عنبرین تو حبل متبن ما

افسون غمزهٔ تو دلم را زره ببرد***چشمت برهزنی شده سحر مبین ما

ز ابرو و غمزه چشم تو چون ترک فتنه جو***تیر و کمان گرفته بود در کمین ما

جانا ز زلف سرکش خونریز باز جو***کز بهر چیست بسته میان را به کین ما

دست قضا ز آتش شوقت کشیده بود***روز الست داغ چنین بر جبین ما

با عاشقان ز مذهب زهد و ورع مگو***رندی و عشق ورزی و مستیت دین ما

خو کن به درد عشق و غم او(اسیرا)***شادی مجو و عیش ز جان حزین ما

۳۴ – ستاره دیده فروبست و آرمید بیا – سیمین

ستاره دیده فرو بست و آرمید بیا***شراب نور به رگهای شب دوید بیا

ز بس به دامن شب اشک انتظارم ریخت***گل سپیده شکفت و سحر رسید بیا

ز بس نشستم و با شب حدیث غم گفتم***ز غصه رنگ من و رنگ شب پرید بیا

شهاب یاد تو در آسمان خاطر من***پیاپی از همه سو خط زر کشید بیا

به گامهای کسان می برم گمان که توئی***دلم ز سینه برون شد ز بس تپید بیا

بوقت مرگ اگر تازه می کنی دیدار***بهوش باش که هنگام آن رسید بیا

نیامدی که فلک خوشه خوشه پروین داشت***کنون که دست سحر دانه دانه چید بیا

امید خاطر (سیمین) دلشکسته توئی***مرا مخواه از این بیش ناامید بیا

۳۵ – دید تا یوسف دل چاه زنخدان ترا – عبرت

دید تا یوسف دل چاه زنخندان ترا***ساخت مشکین رسنی زلف پریشان ترا

قصه از یوسف و چاه و رسن آنانکه کنند***گو ببینند رخ و زلف و زنخندان ترا

تا خم زلف تو بر هیئت چوگان شده است***دل صاحبنظران گو شده چوگان ترا

ترسم آشفته شوی ور نه بیان می کردم***با تو یکروز حدیث شب هجران ترا

تا بدامان به گریبان صبوری زده چاک***هر که دیدست چو من چاک گریبان ترا

دم پیکان تو بر خون دلم تشنه و دل***هست از آن تشنه تر آب دم پیکان ترا

همه خون جگرم می دهی ای عشق مگر***غیر از این نیست دگر مائده ای خوان ترا

عمر ما طی شد در راه تو بپایان نرسید***نیست حدّی مگر ای کعبه بیابان ترا

ای خضر در بر خاک در میخانه عشق***آبروئی نبود چشمه حیوان ترا

(عبرت) از بندگی پیرمغان روی متاب***تا فلک روی نتابد خط فرمان ترا

۳۶ – دردمندان را دوائی نیست در میخانه ها – سهیلی

دردمندان را دوائی نیست در میخانه ها***ساده دل آنکس که پیمان بست با پیمانه ها

مست توحیدم نه مست باده اندیشه سوز***سرخوشیها را نجویم از در میخانه ها

عکس روی باغبان پیداست در هر برگ گل***سیر کن نقش خدا را در پر پروانه ها

داستان اهل دنیا را به دنیا وا گذار***گوش من آزرده شد از جور این افسانه ها

گر که جوئی روشنی در خاطر بشکسته جوی***رونق مهتاب باشد در دل ویرانه ها

سر به پای بینوایان می نهم تا زنده ام***جون خدا را دیده ام در کنج محنت خانه ها

۳۷ – به صورت تو بتی کمتر آفریده خدا – سلیم

به صورت تو بتی کمتر آفریده خدا***تو را کشیده دوست از قلم کشیده خدا

چو کرده نقش تو بر صفحهٔ وجود رقم***صد آفرین ز زبان قلم شنیده خدا

متاب روی ز هم صحبتان که تنهائی***لطفهائی است که از بهر خود گزیده خدا

زمانه کیست که منصور را به دار کشد***به این وسیله به سوی خودش کشیده خدا

مرا چه کار به بال هماست پندارم***چو مرغ عیسی او را نیافریده خدا

لباس فقر برازنده من است (سلیم)***که جامه ایست که بر قدّ من بریده خدا

۳۸ – ای در هوای وصل تو گسترده جانها بالها – فیض

ای در هوای وصل تو گسترده جانها بالها***تو در دل ما بوده ای در جستجو ما سالها

ای از فروغ طلعتت تابی فتاده در جهان***وی از نهیب هیبتت در ملك جان زلزالها

ای ساکنان کوی تو مست از شراب بیخودی***وی عاشقان روی تو فارغ ز قیل و قالها

سرها ز تو پر غلغله جانها ز تو پر ولوله***تنها ز تو در زلزله دلها ز تو در حالها

تن می کند از جان طرب جان دارد از جانان طرب***بر مقتضای روحها جنبش کند تمثالها

کردی تجلی بی نقاب تابان ترا از صد آفتاب***ما را فکندی در حجاب از ابر استدلالها

آثار خود کردی عیان در گلشن حسن بتان***تا سوی حسن بی نشان جانها گشاید بالها

دادی بتان را آب و رنگ در سینه دل مانند سنگ***در شستشان دام بلا از زلف و خطّ و خالها

ما را ندادی صبر و تاب وز ما گرفتی رنگ و آب***وز بی دلان جستی حساب از ذره و مثقالها

ای (فیض) بس کن این انین در صنع صانع را ببین***تا آن زمن کز این زمین افتد برون اثقالها

۳۹ – گر بشکند سیمرغ جانم دام تن را – الهی

گر بکشند سیمرغ جانم دام تن را***بخشم بدین زاغ و زغن باغ و چمن را

تا چند چون جغدان در این ویران نشینم***منزل کنم زندان تنگ ما و من را

چون از پر بشکسته در دام علایق***برد از دل ما چرخ دون یاد وطن را

یاری کند گر گریه و آه شبانه***ویران کنم بنیان این چرخ کهن را

مرغان آزاد از هوای آب و دانه***منزل گرفتند ای فغان دام فتن را

در آتش عشق تو شد پروانه دل***دل سوخت این پروانه شمع انجمن را

چون زر در آتش در افتم پاک گردم***آتش نسوزد عاشق وجه حسن را

کاش این بدن دست از من دلخسته میداشت***تا باز می جستم روان خویشتن را

شاید (الهی) مرغ هشیار روان باز***با شهپر جان بشکسته دام بدن را

۴۰ – به جهان تا اثری هست ز آب و گل ما – سینا

به جهان تا اثری هست ز آب و گل ما***نیست جز مهر تو ای جان جهان در دل ما

تا به سود ای سر زلف تو دل بنهادیم***جز پریشانی خاطر نبود حاصل ما

از پی معرفت عشق بیاور جامی***که جز از باده دگر حل نشود مشکل ما

این جدائی نفتادی به میان من و یار***نشدی گر تن خاکی بمیان حائل ما

تا غم روی تو در دل به نهفتم جانا***عالمی کشته ز فیض غم دل مایل ما

تا که خونریزی چشم تو ندیدند به چشم***کس ندانست ز مردم که بود قاتل ما

نیستم بیش ز جانی و از آن می ترسم***که قبولت نشود تحفۀ نا قابل ما

دل به دنیا چو نهادم خبر از جان برسید***رخت بربند که اینجا نبود منزل ما

گر چه (سینا) هوس باده کنم نیست عجب***که بر این آب سرشتند از اوّل گل ما

۴۱ – کند ثابت حدیث قدسی این فرخنده معنا را – صغیر

کند ثابت حدیث قدسی این فرخنده معنا را***که یزدان در عبودیّت ربوبیّت دهد ما را

ز آدم تا خاتم چون امیرالمومنین حیدر***طریق بندگی نسپرده کس معبود یکتا را

اگر کنه عبدیّت ربوبیت بود یاران***برای من کنید از بهر حق حل این معما را

علی را بنده باید خواند یا حق یا هر دو***ندانم با که گویم این حدیث حیرت افزا را

به قرآن آیه میمون سبحان الّذی آرای***نماید شمه از فضلش آگه مرد دانا را

خدا فرموده تا بنهایش آیات خود بر دم***سوی معراج از روی زمین سلطان بطها را

امیرالمومنین فرموده در تفسیر این آیه***نباشد آیتی اکبر ز من ایزد تعالی را

ز برج کعبه طالع گشت خورشید دل افروزی***که رجعت داد در چرخ آفتاب عالم آرا را

(صغیرا) از دست اینجا خامه را بگذار و ساکت شو***که ترسم از گلیم خویشتن بیرون نهی پا را

۴۲ – دل بکن جانا از این دیر خراب – فیض

دل بکن جانا از این دیر خراب***کاسمان در رفتنت دارد شتاب

گر نکندی بسته ماند اینجا دلت***تو بمانی بیدل آنجا در عذاب

حسرتی ماند به دل آنرا که داد***دل به چیزی کو نشد زان کامیاب

هست دنیا چون سرابی تشنه را***تشنه کی سیراب گردد از سراب

آیدت هر دم سرابی در نظر***سوی آن رانی به تعجیل و شتاب

آن نباشد آب و دیگر هم چنین***هرگز از دنیا نگردی کامیاب

خل غیرالله اقبل نحوه***هر چه بینی غیر حق زان رو بتاب

درد را بگذار و صافی را بگیر***بگذر از قشرای دل و بستان لباب

تا شوی با جان عالم متصل***تا شوی از روح عالم کامیاب

گفت با تو (فیض) اسرار سخن***فهم کن و الله اعلم بالصوّاب

۴۳ – چنین شکفت ز لطف صبا و فیض سحاب – وصال

چنین شکفت ز لطف صبا و فیض سحاب***بخواه مطرب خوش خوان بیار باده ناب

عرق به عارض ساقی و قطره بر رخ گل***اشارتی است که باید زدن بر آتش آب

هوای باغ روان پرورد چو باغ بهشت***خروش رعد غم از دل برد چو بانگ رباب

تو نیز ای گل رعنا نقاب یکسونه***که دست باد ز رخسار گل کشید نقاب

بیا زخانه بباغ ای بهار خانه و باغ***چه قانعی ز تماشای گل ببوی گلاب

نه ممکن است همه روزه گل بعشرت کوش***مکن درنگ که ایام می رود بشتاب

می مغانه به بانگ نی و چغانه کشیم***که لاله جام بر آورد و مرغ زد مضراب

فتوح صومعه را دل ز آب میکده یافت***که یاد میکده معمور و خانقاه خراب

دلا به مدرسه سالوس اهل وسوسه چند***به بوستان گذرد وصل دوستان دریاب

به وجه باده شد و در بهای مطرب رفت***نه این امید به سجاده بود و نه به کتاب

(وصال) وقت سحر خواب در گلستان چند***که گل ز زمزمه عندلیب جست زخواب

۴۴ – برخیز تا کنیم به ساغر شراب ناب – انسی

برخبز تا کنیم به ساغر شراب ناب***زان پیشتر که سر زند از شرق آفتاب

تا بشکنم به جام صبوحی خمار دوش***سر خوش بدو رباده گلگون نما شتاب

کم کن فسانه سازی و در کش پیاله ای***تا چند و کی چو زلف بتانی به پیچ و تاب

بیدار باش مرغ شباهنگ می زند***بردار سر چو دیده نرگس مرو به خواب

جام مدام نوش و بزن پشت پا به دهر***کی از سراب تشنه لبی گشت کامیاب

در این دو روز عمر که نوبت گرفته ای***پیمانه گیر از در میخانه رخ متاب

ما خود نیامدیم بدین صورت جمیل***صورتگری قدیر زد این نقش را بر آب

عیبم مکن شراب محبت کشیده ام***چون چشم مست یار گرا افتاده ام خراب

بر ما مگیر خرده که روز نخست شد***بیرون ز چنگ ما و تو سر رشته حساب

بر بند بار خویش که جای نشست نیست***در ورطه ای که فلک فلک هست چون حباب

(انسی) بهوش باش که مردان حق نیوش***دم در کشیده اند ز گفتار ناصواب

۴۵ – ای مسلمانان فغان زا نرگس جادو فریب – سعدی

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب***کو به یک ره برد از من صبر و آرام و شکیب

رو میانه روی دارد زنگیانه زلف و خال***وان کمان ابروانش بین که باشد پر عتیب

از عجایب های عالم سی و دو چیز عجیب***جمع می بینم عیان در روی آن مه بی حجیب

ماه و پروین تیر و زهره شمس و قوس و کاج و عاج***مورد و نرگس لعل و گل سبزیّ و می وصل و فریب

بان و خطمی و صندل، شیر و قیر و نور و نار***شهد و شکرمشگ و عنبر درّ و لؤلؤ، نار و سیب

معجزات پنج پیغمبر برویش بر پدید***احمد و داود و عیسی خضر و داماد شیعب

ای صنم گر من بمیرم نا چشیده زان لبان***داد گر از تو بخواهد داد من روز حسیب

(سعدیا) از روی تحقیق این سخن نشنیده ای***هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب

۴۶ – گر از روی تو افتد عکس بر آب – ابن یمین

گر از روی تو افتد عکس بر آب***شود جان را مصوّر چهره در آب

تو را تا دیدم از جمع لطیفان***نباید هیچ در چشمم مگر آب

ز مهر عارضت چشم پر آبست***بلی خورشید آرد در نظر آب

شد آب از شرم رویت شمع از آنسان***که تا پایش گرفت از فرق سر آب

مگر وصف لبت در مصر گفتند***که در نی شد ز شرم آن شکر آب

مشو از چشم من دور ارچه باشد***مرا در چشم دانم در گذر آب

به عهد ترکتاز چشمت از چه***نماند (ابن یمین) را در جگر آب

ولی دارد ز فیض هندوی چشم***هنوز از جمله اشیاء بیشتر آب

۴۷ – ای گشته از صفای رخت شرمسار آب – ابن یمین

ای کشته از صفای رخت شرمسار آب ***از تشنگان لعل لبت دامدار آب

جانم میان آتش هجران بباد رفت***گر چه ز دیده هست مرا در کنار آب

لعل تو آتشی است که چون شعله بر کشید***بگشایدم ز دیده یاقوت بار آب

از نو بهار روی تو اشگم فزون شده است***آری فزون شود همی از نو بهار آب

از لطف توست جانم و جانم همه توئی***خیزد بخار از آب و شوم هم بخار آب

(ابن یمین) چو دید که بی هیچ موجبی***بردش ز روی کار غم غمگسار آب

گفتم کنون به مردم چشم امیدوار***آرد ز لطف روی تو بازم به کار آب

۴۸ – در بهشت برویم شده باز امشب – غمام

در بهشت برویم شده است باز امشب***که آمدی ز درم با هزار ناز امشب

نگاه کن که چسان ماه آسمان چون شمع***زرشگ ماه رخت هست در گداز امشب

به غمزه نرگس مستت چنان بلا انگیخت***که فتنه میکند از چشمت احتراز امشب

مرا از هر دو جهان مقصدی بجز تو نبود***شدم به وصل تو از هر دو بی نیاز امشب

قیامتم ز تو بر خواست کاشکی نبود***بسان روز قیامت شبم دراز امشب

سعادتی که فراموش کرده بود مرا***به اتفاق تو آمد ز در فراز امشب

شبم بروی تو روز است کاشکی نشود***نقاب شب ز رخ آفتاب باز امشب

اگر چه لایق قدر تو نیست منزل من***بیا با من بی خانمان بساز امشب

(غمام) را سزاوار بخت تهنیت گوید***که در وصال تو گردید سر فراز امشب

۴۹ – هر کجا عکس جمال یار می افتد در آب – قصاب

هر کجا عکس جمال یار می افتد در آب***گوئی از گلشن گل بی خار می افتد در آب

باز می دارد ز رفتن بهر را حیرت مگر***سایه آن سرو خوشرفتار می افتد در آب

جوش دریا ماهیان را سوخت از حسرت مگر***پرتویی زان آتشین رخسار می افتد در آب

خوشهٔ مرجان چو بید واژگون آشفته شد***سایه زلفش ز بس بسیار می افتد در آب

ابر تا بگذشت از دریای آن گلزار حسن***قطره چون گلگوشه دستار می افتد در آب

دید تا (قصاب) چشمش را دلش در خون نشست***شد چو طوفان ناخدا ناچار می افتد در آب

۵۰ – گرفتد از دست ساقی عکس جام می در آب – آتش

گرفتد از دست ساقی عکس جامی در آب***می توان بر چشمه خورشید پی بردن در آب

گر بر آرم چنگ سان از دل نوای آتشین ***ماهیان نالند بر احوال من چون نی در آب

آب خواهد خون شد و من تشنه بر خونش شوم***عکس اندازد اگر یاقوت لعل وی در آب

گاه ریزی آبرو که آب می سازی دلم***می نسانی ای ستمگر مرا تا کی در آب

هست کارم گریه کردن از فراق نرگست***تا چه نیلوفر شود ایّام عشرت طی در آب

زنده رود اشگ من (آتش) اگر جاری شود***غرق گردد از صفاهان تا حصار ری در آب

۵۱ – ای که گفتی هیچ مشکل چون فراغ یار نیست – سعدی

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست*** گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من***دین عجب کآنوقت میگیرم که کس بیدار نیست

نوک مژگانم به سرخی بر بیاض روی زرد***قصّه دل می نویسد حاجت گفتار نیست

بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم***آن کند را این عقوبت همچنان بسیار نیست

ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت***آفرین گوئی بر آن حضرت که ما را بار نیست

بارها روی از پریشانی به دیوار آورم***در غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست

ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق روی***گر حدیثی هست با یار هست با اغیار نیست

قادری بر هر چه می خواهی بجز آزار من***ز آنکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش***حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست

سرور امانی و لیکن سرورا رفتار نه***ماه را مانی و لیکن ماه را گفتار نیست

گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن***بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بیخار نیست

لوحش الله از قد و بالای آن سرو سهی***ز آنکه مانندش به زیر گنبد دوّار نیست

دوستان گویند (سعدی) خیمه در گلزار زن***من گلی را دوست دارم که در گلزار نیست

۵۲ – رواق منظر چشم من آشیانه تست – حافظ

رواق منظر چشم من آشیانه تست***کرم نماد فرود آ که خانه خانه تست

به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل***لطفیهای عجب زیر دام و دانه تست

دلت به وصل گل ای بلبل صبا خوش باد***که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست

علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن***که این مفرح یاقوت در خزانه تست

به تن مقصرم از دولت ملازمتت***ولی خلاصه جان خاک آستانه تست

من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی***در خزانه به مهر تو و نشاته تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار***که توسنی چو فلک رام تازیانه نیست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز***ازین حیل که در انبانه بهانه تست

سرود مجلست اکنون فلک به رقص آرد***که شعر (حافظ) شیرین سخن ترانه تست

۵۳ – بار سنگین و مرا وقت سفر نزدیک است – صابر

بار سنگین و مرا وقت سفر نزدیک است***رحمی ای دوست که ره دور و خطر نزدیک است

گر چه از زلف تو در کار من افتاده شکست***این شکستی است که ما را به ظفر نزدیک است

پیش مرغان گرفتار تفاوت نکند***ره گلزار اگر دور و اگر نزدیک است

مگر از ساحت قدس تو رسد خیری پیش***ورنه کار بشر امروز به شر نزدیک است

کعبه کوی تو را جز به صدق و صفا ***نتوان گفت که از راه دگر نزدیک است

خرم آن دل که کند نخل وفا ریشه در او***نخل چون ریشه دواند به ثمر نزدیک است

تیره تر هر چه شد اوضاع برو خوشدل باش***که ز شب هر چه سر آید به سحر نزدیک است

تر دماغ از می وحدت شود خشکی مفروش***شجر خشک به آسیب تبر نزدیک است

(صابر) آزار دل مردم حق جو مپسند***کاه این طایفه دائم به اثر نزدیک است

۵۴ – گل شکفت از چمن و سبزه دمید از لب کشت – رسا

گل شکفت از چمن و سبزه دمید از لب کشت***نو بهار آمد و شد دامن صحرا چو بهشت

شب چو مهتاب بر آید بنشین بر لب آب***در کنار گل و هم صحبت پا کیزه سرشت

صبحدم پیک بهار آمد و با اشگ نشاط***گرد غم از ورق سبزه فرو شست و نوشت

خوش در این کنگره می باش که روزی سازد***دست ایام ز خاک تو بر این کنگره خشت

چون (رسا) پیرو حسن عمل و نیکی باش***بد مکن زانکه بماند اثر از کرده زشت

۵۵ – عزم آن دارم که امشب نیم مست – عطار

عزم آن دارم که امشب نیم هست***پای کوبان کوزه دُردی به دست

سر به بازار قلندر بر نهم***پس به یک ساعت ببازم هر چه هست

تا کی از تزویر باشم ره نمای***تا کی از پندار باشم خود پرست

پردهٔ پندار می باید درید***توبهٔ تزویر می باید شکست

وقت آن آمد که دستی بر زنم***چند خواهم بود آخر پای بست

ساقیا در ده شرابی دلگشای***هین که دل برخاست می بر سر نشست

تو مگردان دور تا ما مرده وار***دور گردون زیر پا آریم پست

مشتری را خرقه از بر بر کشیم***زهره را تا حشر گردانیم مست

هچو (عطار) از جهت بیرون شویم***بی جهت در رقص آئیم از الست

۵۶ – هم به حرم هم به دیر بدر دجی دیدمت – فروغی

هم به حرم هم به دیر بدر دجی دیدمت***تا نظرم باز شد در همه جا دیدمت

سینه بر افروختم خانه فرو سوختم***دیده به خود دوختم عین خدا دیدمت

دل چو نهادم به مرگ عمر ابد دادیم***خو چو گرفتم به درد محض دوا دیدمت

ز آتش لب تشنگی رفت چو خاکم به باد***خضر مسیحا نفس آب بقا دیدمت

از خط عنبر فروش مرد فکن خواندمت***وز لب پیمانه نوش هوش ربا دیدمت

بنده عاصی منم خواجه مشفق توئی***زانکه به مزد خطا گرم عطا دیدمت

چشم (فروغی) ندید چون تو غزالی که من***هم به دیار ختن به ختا دیدمت

۵۷ – ز بسکه شیوه چشم تو مردم آزاریست – رسا

ز بسکه شیوه چشم تو مردم آزاریست***مرا دلی است که پیوسته کار آن زاریست

فغان که با همه رندی مرا به دام افکند***بتی که شهره به افسونگری و عیاریست

شبی به خواب شدم با تو دست در آغوش***یقین که وصل تو تعبیر آن به بیداریست

وصال دوست گرت آرزوست پاک بسوز***که عاشقی قدم اولش فداکاریست

شدم به دام محبت اگر اسیر چه غم***خوشادلی که گرفتار این گرفتاریست

ز بس در آب محبت نشسته مژگانش***به هر دلی که نشیند خدنگ آن کاریست

جفای دوست تحمل کن و به درد بساز***که با تو دوست نهانش (رسا) سر یاریست

۵۸ – مردم دیده ما جز به رخت ناظر نیست – حافظ

مردم به دیده ما جز به رخت ناظر نیست***دل سرگشتهٔ ما غیر تو را ذاکر نیست

اشکم حرام طواف حرمت می بندد***گر چه از خون دل ریش و می طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی***طایر سدرده اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار***مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد***هر که را در طلب همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیس نزنم دم هرگز***زانکه در روح فزائی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم***کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم***که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل (حافظ) راست***کیست آنکس سر پیوند تو در خاطر نیست

۵۹ – عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت – حافظ

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت***که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش***هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست***همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده ها***مدّعی گر نکند فهم سخن گو سرو خشت

نا امیدم مکن از سابقه لطف ازل***تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت

نه من از پرده تقوی بدر افتادم و بس***پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

(حافظا) روز اجل گر بکف آری جامی***یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

۶۰ – تا دل نهاده ام به طریق رضای دوست – شاکر

تا دل نهاده ام به طریق رضای دوست***نبود مرا خبر ز وفا و جفای دوست

مانند آفتاب ز هر سو که بگذرد***چون سایه می رود دل من در قضای دوست

یک ذره ام به هر دو جهان التفات نیست***کز غیر بی نیاز بود آشنای دوست

در روزگار غیر نیکوئی ندیده ام***زیرا که نیست در نظرم جز لقای دوست

بیچاره بس خجالت دست تهی کشد***آن کس که سر نثار کند پیش پای دوست

زاهد مباش غره که چون نیک بنگری***تو مبتلای نفسی و من مبتلای دوست

(شاکر) دلم بر آتش حسرت کباب شد***تا جام بوسه زد به لب جانفزای دوست

۶۱ – پیش ما سوختگان مسجد و میخانه یکیست – عماد

پیش ما سوختگان مسجد و میخانه یکیست***حرم و دیر یکی سبحه و پیمانه یکیست

اینهمه جنگ و جدل حاصل کوته نظری است***گر نظر پاك کنی کعبه و بتخانه یکیست

هر کسی قصّه شوقش به زبانی گوید***چون نکو می نگرم حاصل افسانه یکیست

اینهمه قصّه ز غوغای گرفتاران است***ورنه از روز ازل دام یکی دانه یکیست

ره هر کس به فسونی زده آن شوخ ارنه***گریه نیمه شب و خنده مستانه یکیست

گر ز من پرسی از آن لطف که من می دانم***آشنا بر در این خانه و بیگانه یکیست

هیچ غم نیست که نسبت به جنونم دادند***بهر این یك دو نفس عاقل و دیوانه یکیست

عشق آتش بود و خانه خرابی دارد***پیش آتش دل شمع و پر پروانه یکیست

گر به سر حدّ جنونت ببرد عشق (عماد)***بی وفائی و وفاداری جانانه یکیست

۶۲ – نه چون پروانه ز و بال و پرم سوخت – نیاز

نه چون پروانه زد بال و پرم سوخت***که چون شمع از غمش پا تا سرم سوخت

چنان افروخت جسمم از تب عشق***که هم بالین از او هم بسترم سوخت

غمش از هستی ام نگذاشت چیزی***که بعد از پیکرم خا کسترم سوخت

ز اشکم بیشتر شد آتش دل***کباب آسا دل از چشم ترم سوخت

قدش برپا قیامت کرده امّا***رخش چون آفتاب محشم سوخت

مگر عطر وفا ز آب و گلم دید***که در بزمش چو عود و عنبرم سوخت

(نیاز) از آتش عشقش حذر کن***که این آتش سراپا پیکرم سوخت

۶۳ – دلبران را همه سخت است دل و پیمان سست – صغیر

دلبران را همه سخت است دل و پیمان سست***یا که ای سنگدل این قاعده در مذهب تست

هیچ پیکان ز کمان خانه ابروت نجست***تا که اوّل دل زاری هدف خویش نجست

که سر خوان غم عشق تو ای دوست نشست***کاوّلین مرتبه از هستی خود دست نشست

گر دلی را چو دل من فلك سفله نخست***چه کنم این شده تقدیر من از روز نخست

در جهان هیچ کس از قید غم و غصّه نرست***بی غمی هست گیاهی که در این باغ نرست

این درست است که حق در دل بشکسته درست***کز شکست دل بشکسته شود کار درست

آفرین بر تو (صغیرا) دگر این قاعده چیست***که چنین طبع تواش کرد بیان چابك و چست

۶۴ – گرچه پیمانه می مشرق نور دگر است – حزین

گر چه پیمانه می مشرق نور دگر است***باده را در گل رخسار ظهور دگر است

دل مشتاق و زبان ارنی گوی کجاست***ورنه هر سنگ در این بادیه طور دگر است

هر که را کشور دل ملک سلیمانی شد***در نظر هر دو جهان دیده مورد دگر است

چه عجب گر رود از ناله من کوه زجا***بر لبم زمزمه عشق زبور دگر است

نمک عشق به داغ تو حلال است (حزین)***که نمکدان سخن راز تو شور دگر است

۶۵ – بیش از این طاقت هجرانم نیست – عبدالرزاق

بیش از این طاقت هجرانم نیست***برگ این دیده گریانم نیست

دل و جان گر چه عزیزند مرا***نیست در خور و جانانم نیست

گفتم از تو سخنی و ز من جان***گفت امروز سر آنم نیست

جان ز من بردی و بر خواهی گشت***غمم اینست و غم جانم نیست

چند ره توبت کردم که دگر***نبرم نام تو درمانم نیست

دل سرکش که نمی سازد هیچ***آه از این دل که به فرمانم نیست

۶۶ – چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست – حافظ

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست***سخن شناس نئی جان من خطا اینجاست

سرم به دنیی و عقبی فرو نمی آید***تبارك الله از این فتنه ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست***که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب***نبال هان که از این پرده کار ما بنواست

مرا به کار جهان هرگز التفات نبود***رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته ام ز خیالی که می پزد دل من***خمار صد شبه دارم شراب خانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون من***گرم به باده بشوئید حق به دست شماست

از آن به دیر مغانم عزیز می دارند***که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که در پرده می زد آن مطرب***که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند***فضای سینه (حافظ) هنوز پر ز صداست

۶۷ – ای از صفات گشته هوا همه صفات – اسرار

ای از صفات گشته هویدا همه صفات***ذات خسته ات شده مرآت بهر ذات

نزدیك شد که دعوی پیغمبری کنی***کز خط کتاب داری و از غمزه معجزات

یک بوسه ای زوجه زکاتم نمی دهی***گویا که قرض نیست به شرع شما زکات

نی نی مرا چه حد که چنین آرزو کنم***بر چرخ سر زنم که زنم بوسه نقش پات

دیگر برات آتش دوزخ چه حاجت است***ما را همین بس است که مردیم برات

دایم به رهگذار تو (اسرار) امیدوار***ای پیک نیک پی بده از محنتم نجات

۶۸ – حجاب چهره به جانانه جان من جان است – شکیب

حجاب چهره جانانه جان من جان است***ز جان تو بگذر و بین هر چه هست جانان است

بود به لوح دلت تا که زنگ خود بینی***جمال شاهد مقصود از تو پنهان است

هوای نفس دهد تخت سلطنت بر باد***مسلط آنکه به این دیو شد سلیمان است

گذشتن از سر جان مشکل است در بر عقل***ولی چو عشق نهد پا به پیش آسان است

به پای عقل رسی کسی به منزل مقصود***ز شور عشق بود گر سری به سامان است

به حرف زاهد خود بین به ترک عشق مگو***کسیکه درد ندارد چه فکر درمان است

هوا پرست نداند رموز عشق (شکیب)***نه هر که سجر به زنّار داد صنعان است

۶۹ – روزی زسر سنگ عقابی به هوا خاست – حجت

روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خاست***از بهر طمع بال و پر خویش بیاراست

بر راستی بال نظر کرد و چنین گفت***امروز همه روی زمین زیر پر ماست

گر اوج بگیرم بپرم از نظر شید***می بینم اگر ذره ای اندر تک دریاست

گر بر سر خاشاک یکی پشته بجنبد***جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست

بسیار منی کرد و زتقدیر نترسید***بنگر از این چرخ جفا پیشه چه بر خاست

ناگه زکمین گاه یکی سخت کمانی***تیری ز قضا و قدر انداخت بر او راست

بر بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز***و ز ابر مراو را بسوی خاک فرو کاست

بر خاک بیفتاد و بغلتید چو ماهی***وانگاه پر خویش کشید از چپ و از راست

گفتا عجبست این که ز چوبست و ز آهن***این تیزی و تندی و بریدنش کجا خواست

زی تیر نگه کرد و پر خویش بر او دید***گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

(حجّت) تو منی را ز سر خویش به در کن***بنگر به عقابی که منی کرد چها خواست

۷۰ – با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است – صائب

با کمال احتیاج از حلق استغنا خوش است***با دهان خشک مردن بر لب دریا خوش است

نیست پروا تلخ کامان را ز تلخیهای عشق***آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است

هر چه رفت از عمر یاد آن به نیکی می کنند***چهره امروز در آئینه فردا خوش است

برق را در خرمن مردم تماشا کرده است***آنکه پندارد که حال مردم دنیا خوش است

فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را***عشرت امروز بی اندیشه فردا خوش است

هیچ کاری بی تأمل گر چه (صائب) خوب نیست***بی تأمل آستین افشاندن از دنیا خوش است

۷۱ – عمر اگر مرحله پیمای هوا و هوس است – فائض

عمر اگر مرحله پیمای هوا و هوس است***تا بدین حد که به بازیچه تلف گشت بس است

هر حریصی که برد رنج که گرد آرد گنج***عنکبوتی است که خوشدل به شکار مگس است

نفس صحبت اهل دلی از دست دهد***حاصلی دارد اگر عمر همان یک نفس است

سینه صد چاک شد و دل به نشاط است آری***شادی مرغ گرفتار شکست قفس است

شادی از مردن دشمن مکن ای دوست که مرگ***چند روزی به میان تو و او پیش و پس است

آشنائی مکنم با کس از این رو که مرا***مونسی باید وان هم غم هجر تو بس است

مرگ از همّت اگر پا نگذارد به میان***بر اسیران مکند تو که فریاد رس است

من که رسوای جهانم به گرفتاری او***او هنوز از دگران پرسد (فایض) چه کس است

۷۲ – گرچه گیتی چو یکی خانه بی دیوار است – صابر

گر چه گیتی چو یکی خانه بی دیوار است***این بنا را نتوان گفت که بی معمار است

از همان کار که بر وفق مرادت نبود***پی توان برد که دست دگری در کار است

نه به دعوی به عمل باش پی سیر و سلوک***ز انکه کردار پسندیده به از گفتار است

باغبانی که کند تربیت گلها کیست***ورنه گلچین چو رسد موسم گل بسیار است

فیض روح القدس اندر دم باد سحری است***بهره زین دم برد آن کس که سحر بیدار است

هر گلی را نتوان گفت که خاری در پاست***ای بسا گل که به گلزار جهان بی خار است

اندر این میکده ثابت قدمی چون خم نیست***شاهد این سخن آن جام می سیار است

تو ز مال دگران دزدی و دزدد ز تو دزد***محتسب را همه دانند که در بازار است

شرط مردن نبود پیر وجوانی (صابر)***مثل عمر چو خورشید لب دیوار است

۷۳ – گر تو پنداری که رازم بی تو پیدا نیست هست – معزی

گر تو پنداری که که رازم بی تو پیدا نیست هست***یا دلم مشتاق آن رخسار زیبا نیست هست

یا ز عشق لؤلؤ و یاقوت شکر بار تو***چشم گوهر بار من هر شب چو دریا نیست هست

ور ترا صورت همی بندد که از چشم و دلم***آب و آتش تاثری و تا ثریا نیست هست

گر تو پنداری که بی وصل تو جان اندر تنم***مستمند و دردمند و ناشکیبا نیست هست

ور تو پنداری که از جور و جفای روزگار***در دماغ و طبع من سودا و صفرا نیست هست

گر گمان تو چنان است ای صنم کز عشق تو***این بلاها بر من بیچاره تنها نیست هست

این همه زشتی مکن کامروز را فردا بود***در تو گوئی از پس امروز فردا نیست هست

۷۴ – گفتم که روی ماهت از من چرا نهانست – فیض

گفتم که روی ماهت از من چرانهانست***گفتا تو خود حجابی ورنه رخم عیان است

گفتم که از که پرسم جانا نشان کویت***گفتا نشان چه پرسی آن کوی بی نشان است

گفتم مرا غم تو خوشتر ز شادمانی***گفتا که در ره ما غم نیز شادمانی است

گفتم که سوخت جانم از آتش نهانم***گفت آنکه سوخت او را کی ناله و فغان است

گفتم فراغ تا کی گفتا که تا تو هستی***گفتم نفس همین است گفتا سخن همان است

گفتم حاجتی است گفتا بخواه از ما***گفتم غمم بیفزا گفتا که رایگان است

گفتم ز (فیض) بپذیر این نیم جان که دارد***گفتا نگاه دارش غم خانه تو جان است

۷۵ – پیری رسید و قوت طبع جوان گذشت – کلیم

پیری رسید و قوّت طبع جوان گذشت***تاب تن از تحمّل رطل گران گذشت

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست***رو پس نکرد هر که از این خاکدان گذشت

از دست برد حسن تو بر لشگر بهار***یک نیزه خون گل ز سر ارغوان گذشت

طبعی بهم رسان که بسازی به عالمی***یا همّتی که از سر عالم توان گذشت

در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست***در قید نام ماند اگر از نشان گذشت

بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا***چشم از جهان چو بستی از او می توان گذشت

حبّ وطن ننگر که ز گل چشم بسته ایم***نتوان ولی ز مشت خس آشیان گذشت

بد نامی حیات دو روزی نبود بیش***آن هم (کلیم) با تو بگویم چه سان گذشت

یک روز صرف بستن دل شد به این و آن***روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت

۷۶ – به مهربانی دونان امید نتوان داشت – خوشدل

به مهربانی دونان امید نتوان داشت***به آفتاب زمستان امید نتوان داشت

به آب و زنگ دنیا دل منه که بلبل گفت***به جلوه های گلستان امید نتوان داشت

سخن ز مور حقیقت سرا شنو که سرود***به دستگاه سلیمان امید نتوان داشت

چو موریانه ز پا افکند سلیمان را***دگر به شاهی دوران امید نتوان داشت

بلی به غیر خدا از کسی امید مدار***که از گدا دل احسان امید نتوان داشت

رهین منت چشمم که درّ غلطان را***بجز ز قلزم عمان امید نتوان داشت

الا ز مردم بیگانه چشم خیر مدار***ز گرگ خصلت چوپان امید نتوان داشت

مده به مردم نادان زمام زنهار***به رهنمائی کوران امید نتوان داشت

به آسیای فلک اعتماد نتوان کرد***به پایداری دندان امید نتوان داشت

تبر به گردن بتها خلیل حق زد و گفت***که جز به نیروی یزدان امید نتوان داشت

پی سعادت دنیا و آخرت (خوشدل)***رهی بجز ره قرآن امید نتوان داشت

۷۷ – چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست – عبرت

چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست***عالم همه آیات جدا هست و خدا نیست

ما پرتو حقیم و نه اوئیم و هم اوئیم***چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست

در آینه بینید اگر صورت خود را***آن صورت آئینه شما هست و شما نیست

هر جا نگری جلوه که شاهد غیبی است***او را نتوان گفت کجا هست و کجا نیست

این نیستی هست نما را به حقیقت***در دیده ما و تو بقا هست و بقا نیست

جان فلکی را چو رهید از تن خاکی***گویند گروهی که فنا هست و فنا نیست

هر حکم که او خواست براند بر سر ما***ما را گر از آن حکم رضا هست و رضا نیست

از جانب ما شکوه و جور از قبل دوست***چون نیك ببینیم روا هست و روا نیست

کو جرأت گفتن که عطا و کرم او***بر دشمن و بر دوست چرا هست و چرا نیست

درویش که در کشور فقر است شهنشاه***پیش نظر خلق گدا هست و گدا نیست

بی مهری و لطف از قبل یار به (عبرت)***از چیست ندانم که روا هست و روا نیست

۷۸ – به زرق و برق جهان هرکسیی نظر بسته است – صاعد

به زرق و برق جهان هر کسی نظر بسته است***تلؤلؤ صدفش چشم از گهر بسته است

توان گذشتن از عرش هم که هر پرواز***بلندیش به بلندائی نظر بسته است

نوای بلبل آزادگی تواند خاست***زنای خسته مرغی که بال و پر بسته است

گشاده جبهه آن کس به هر دو عالم باد***که هر خدمت نوع بشر کمر بسته است

نگاه لطف ز دل خستگان دریغ مدار***که گاه رشته جانی به یک نظر بسته است

مسلم است که فریاد را بود تأثیر***چه پیش آمده یا رب ره اثر بسته است

سزد به غنچه آن دل شکفتگی چون صبح***که مد آه به گلدسته سحر بسته است

هزار غبطه بر آنکس برم که می بینم***به راه دوست ز جان توشه سفر بسته است

گشوده است در لطف حق به ما (صاعد)***چه غم که بر روی ما هر در دگر است

۷۹ – خوشتر ز روزگار جنون روزگار نیست – دیوانه

خوشتر ز روزگار جنون روزگار نیست***نیکوتر از دیار محبّت دیار نیست

آن سر که نیست در ره پاکان عشق خاک***شایسته نشمین دامان یار نیست

سود و زیان عشق به حکم ضرورت است***ما را در این معامله هیچ اختیار نیست

رو دل به عشق ده که به ویرانگی کشد***شهری که در قلمرو این شهریار نیست

منصور نیست هر که چو منصور پای دار***اندر گذشتن از سر و جان پایدار نیست

عاقل اگر چه عاقبت از جوی بگذرد***اما مسلم است که (دیوانه) وار نیست

۸۰ – پیش از آن روزیکه گردون خاک آدمی می سرشت – جامی

پیش از آن روزیکه گردون خاک آدم می سرشت***عشق در آب و گلم تخم تمنای تو گشت

پای تا سر جمله لطفی گوئی استاد ازل***طینت پاکت نه ز آب و گل ز جان و دل سرشت

روی بنما تا به طاق ابرویت آرند روی***طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان از کنشت

هیچ باور نامدت هر چند چشم خون فشان***بر در و دیوار آن کو شرح شوق ما نوشت

گر نگشتم کشته تو کاش باری بعد مرگ***بهر قبر کشته گانت خاک من سازند خشت

خیز و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پای***چون بساط عمرم آخر چرخ در خواهد نوشت

در بهشت نسیه خلقی دل لیکن به نقد***هر کجا دیدار تست آنست (جامی) بهشت

۸۱ – زیر گردون طبع آزادی نوائی بر نخاست – بیدل

زیر گردون طبع آزادی نوائی بر نخاست***بسکه پستی داشت این گنبد صدائی بر نخاست

هر که دیدیم از تعلق در طلسم سنگ بود***یک شرر آزاده ای از خود جدائی بر نخاست

عمر رفت و آه دردی از دل ما سر نزد***کاروان بگذشت و آواز درائی بر نخاست

اینکه می نالیم عرض شکوه بی دردی است***ورنه از ما ناله درد آشنائی بر نخاست

کشتی خود با خدا بسپار کز طوفان یاس***عالمی شد غرق و دست نا خدائی برنخاست

در هجوم آباد ظلمت سایه پر بی آبروست***مفت خود فهمید اگر اینجا همائی برنخاست

مفلسان را مایه شهرت همان دست تهی است***تا به قید برگ بود از نی نوائی برنخاست

خوش نگون بختم که در محراب طاق ابرویش***دیده ام را یک مژه دست دعائی بر نخاست

دهر اگر غفلت رواج جهل باشد باک نیست***جلوه های رنگ بود آئینه رائی برنخاست

خاطر ما شکوه ای از جور گردون سر نکرد***بارها بشکست و زین مینا صدائی برنخاست

گر زمین بر خیزد از جا نقش پا افتاده است***زین طلسم عجز چون من بی عصائی بر نخاست

در هوای مقدمش (بیدل) به خاک انتظار***نقش پا گشتیم لیک آواز پائی برنخاست

۸۲ – همچون رگ سنگ است رگ خواب به چشمت – صاعد

همچون رگ سنگ است رگ خواب به چمشت***ترسم که قیامت نزند آب به چشمت

از تیه جگر تاب گنه چون به در آئی***جائی که نشد یک مژه شیراب به چشمت

یک ناله زتاری ز وجودت نشنیدیم***مژگان چه زند اینهمه مضراب به چشمت

یک جرعه ندیدیم فشانی به سر خاک***از دور فتد ساغر گرداب به چشمت

ترسم نبری راه به سر منزل مقصود***بس جلوه کند عالم اسباب به چشمت

گر صدفت قطره چو تمساح کمین داشت***از اشک نغلطید دری ناب به چشمت

خود کعبه اگر هست شود پرده دیدار***گر جلوه کند سرمه محراب به چشمت

یوسف مبر از یاد به پیراهن یوسف***آداب نیاید به از احباب به چشمت

یاد آر ز خورشید جهانتاب چو آید***در ظلمت شب طلعت مهتاب به چشمت

۸۳ – اندر این شهر دلی کو که گرفتار تو نیست – منعم

اندر این شهر دلی کو که گرفتار تو نیست***واندر این ملک یکی که خریدار تو نیست

لب خندان تو را پسته نخو انیم دگر***زانکه او را نمک نقل شکر بار تو نیست

تیری از غمزه بزن دیده نرگس بر دوز***زانکه چشم همه کس لایق دیدار تو نیست

منکه بیمار شدم گل شکرم داد طبیب***بهر من گل شکری جز لب و رخسار تو نیست

جان به پای تو نریزم که متاعی است حقیر***سر به راه تو نبازم که سزاوار تو نیست

(منعما) شور لب یار تو را تا به سراب***شکر و قند به شیرینی گفتار تو نیست

۸۴ – هر زمان نقش نماید حسن دوست – اسیر

هر زمان نقش نماید حسن دوست***هر دو عالم جلوهٔ رخسار اوست

مانعی باشد حجاب راه ما***ورنه دائم یار با ما روبروست

در خمارم ساقیا جامی بیار***زان شراب مست کان بیرنگ و بوست

نقش غیر از لوح دل شویم به می***چون در این کو راه رندان شست و شوست

دلبر ما در میان جان ماست***جان ز غفلت هر طرف در جستجوست

در کنشت و مسجد و میخانه ها***از حدیث عشق جانان گفتگوست

شد (اسیری) مست و شیدای جهان***چون تجلی کرد حسن روی دوست

۸۵ – بر چهره تاز طره مهم سایبان گرفت – سرخوش

بر چهره تاز طره مهم سایبان گرفت***خورشید سایه از سر خلق جهان گرفت

در بوستان حسن چو زد خمیر عارضش***گلزار حسن لاله عذاران خزان گرفت

اسباب فتنه چشم تو گردید کز نخست***مستی نمود و تیغ کشید و کمان گرفت

دل ایمنی ز وسوسه شیخ شهر خواست***جا در پناه دولت پیر مغان گرفت

آباد باد کوی خرابات تا ابد***کآنجا توان ز حادثه خط امان گرفت

بر آسمان به چشم حقارت نظر کند***رندی که جا به گوشه این آستان گرفت

عمر عزیز بی می و معشوق مگذاران***خوشدل کسی که داد دل از این و آن گرفت

بازیچه است سر به سر اوضاع روزگار***حیرت مرا ز گردش دور زمان گرفت

(سر خوش) زبس لطیف بود شعر دلکشت***هر کس داد دل به حدیث تو جان گرفت

۸۶ – سوزنی مهر جهان در دل نمی باید گرفت – شکیب

سوزنی، مهر جهان در دل نمی باید گرفت***چون مسیحا نیمه ره منزل نمی باید گرفت

گوهر گنج سعادت در دل دریا بود***از تمنی دامن ساحل نمی باید گرفت

در بیابانی که باید رفت با دیوانگان***الفتی با مردم عاقل نمی باید گرفت

گر سر پرواز داری در هوای جان و دل***آشیان در کاخ آب و گل نمی باید گرفت

در ره جانانه باید بر سر جان پا نهاد***روی دست این نقد ناقابل نمی باید گرفت

رهبری خواهی اگر در وادی عشق و جنون***دست هر سرگشته غافل نمی باید گرفت

گر چه از کوشش به کام ما نمی گردد جهان***سعی خود را کشت بی حاصل نمی باید گرفت

طرهٔ شبرنگ را از روی روز افزون بگیر***مهر و مه را پرده ای حایل نمی باید گرفت

تا به آسانی مراد دل بدست آید (شکیب)***پا فشاری را بجان مشکل نمی باید گرفت

۸۷ – در خرابات مغان منزل نمی باید گرفت – صائب

در خرابات مغان منزل نمی باید گرفت***چون گرفتی کین کس در دل نمی باید گرفت

یا نمی باید ز آزادی زدن چون سرو لاف***یا گره از بی بری در دل نمی باید گرفت

سدّ راه عالم بالاست معشوق مجاز***دامن این سر و پا در گل نمی باید گرفت

تا توان سر پنجه دریا چو طفلان تاب داد***تیغ موج از قبضه ساحل نمی باید گرفت

خونبها بهتر زحفظ آبروی عشق نیست***در قیامت دامن قاتل نمی باید گرفت

با وجود حسن معنی خواهش صورت خطاست***پیش لیلی دامن محمل نمی باید گرفت

صاف چون آئینه میباید شدن با خوب و زشت***هیچ چیز از هیچ کس در دل نمی باید گرفت

طالب حق را چو تیری کز کمان بیرون رود***هیچ جا آرام تا منزل نمی باید گرفت

آه و افسوس است (صائب) حاصل موج و سراب***دامن دنیای بی حاصل نمی باید گرفت

۸۸ – محتسب مستی به ره دید و گریبانش گرفت – پروین

محتسب مستی به ره دید و گریبانش گرفت***مست گفت ای دوست این پیراهن است افسار نیست

گفت مستی زان سبب افتان و خیزان میروی***گفت جرم راه رفتن نیست ره هموار نیست

گفت می باید ترا تا خانه قاضی برم***گفت رو صبح آی قاضی نیمه شب بیدار نیست

گفت نزدیک است والی را سرای آنجا شویم***گفت والی از کجا در خانه خمّار نیست

گفت تا داروغه را گوئیم در مسجد بخواب***گفت مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست

گفت دیناری بده پنهان و خود را وارهان***گفت کار شرع کار درهم و دینار نیست

گفت از بهر غرامت جامه ات بیرون کنم***گفت پوسیده است نقشی جز ز پود و تار نیست

گفت آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه***گفت در سر عقل باید بی کلاهی عار نیست

گفت می بسیار خوردی زان چنین بیخود شدی***گفت ای بیهوده گو حرف کم و بسیار نیست

گفت باید حد زند هشیار مردم مست را***گفت هشیاری بیار اینجا کسی هشیار نیست

۸۹ – در آبه بزم محبت که هر چه هست اینجاست – صابر

در آبه بزم محبت که هر چه هست اینجاست***مقام وحدت مردان حق پرست اینجاست

در این مقام محبت درآ که بر سر خلق***خدا دری گشود دگر نیست اینجاست

در این حصار طبیعت که نیست جای امان***اگر به گوشه امنی توان نشست اینجاست

گرت هواست که مستی کنی ز باده عشق***بیا که جای صبوحی کشان مست اینجاست

به جنگ غم همه جا هر کسی ندارد فتح***در آن مقام که غم می خورد شکست اینجاست

ز غصّه شکوه مکن گر چه خاطرت را خست***دوای درد دلی را که غصّه خست اینجاست

ز شر نفس مگر جان بری به نیت خیر***ز دشمنی که نشاید به حیله رست اینجاست

ز سعی نقص تو گردیده به حسن کمال***که جای کسب مقام بلند و پست اینجاست

نظر کنند به یک دیده بر ضعیف و قوی***که دادگاه زبردست و زیردست اینجاست

به شعر (صابر) اگر ناز شست خواهی داد***اگر غلط نکنم جای نازشست اینجاست

۹۰ – مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست – سعی

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست***یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس***که به هر حلقه زلف تو گرفتاری هست

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست***در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

هر عیبم کند از عشق و ملامت گوید***تا ندیدست ترا بر منش انکاری هست

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم***همه دانند که در صحبت گل خاری هست

نه من خام طمع عشق تو ورزیدم و بس***که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد***آب هر طیب که در طبله عطاری هست

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود***سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست

من از این دلق مرقع بدر آیم روزی***تا همه خلق بدانند که زناری هست

همه را هست همین داغ محبت که مراست***که نه من مستم و در خیل تو هشیاری هست

عشق (سعدی) نه حدیثی است که پنهان ماند***داستانی است که در هر سر بازاری هست

۹۱ – سلسله موی دوست حلقه دام بلاست – سعدی

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست***هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست

گر بزنندم به تیغ در نظرش بی دریغ***دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست

گر برد و جان ما در طلب وصل دوست***حیف نباشد که دوست دوستر از جان ماست

دعوی عشّاق را شرع نخواهد بیان***گونه زردش دلیل ناله زارش گواست

مایه پرهیزکار قوّت صبر است و عقل***عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست

دلشده پای بند گردن جان در کمند***زهره گرفتار نه کاین چه سبب آن چراست

مالک ملک وجود حاکم رد و قبول***هر چه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست

تیغ بر آرا ز نیام زهر بر افکن به جام***کز قبل ما قبول وز طرف ما رضاست

گر بنوازی به لطف ور بگذاری به قهر***حکم تو بر ما روان زجر تو بر ما رواست

هر که به جور رقیب یا به جفای حبیب***عهد فراش کند مدّعی و بیوفاست

(سعدی) از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست***گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

۹۲ – چنان به روی تو آشفته ام به بوی تو مست – سعدی

چنان به روی تو آشفته ام به بوی تو مست***که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست

دگر به روی کسم دیده بر نمی باشد***خلیل من همه بتهای آذری بشکست

مجال خواب نمی باشدم ز دست خیال***در سرای نشاید بر آشنایان بست

در قفس طلبد هر کجا گرفتاری است***من از کمند تو تا زنده ام نخواهم رست

غلام همّت آنم که پای بند یکی است***به جانبی متعلق شد از هزار برست

مطیع رأی توام گر دلم بخواهی سوخت***اسیر حکم توأم گر تنم بخواهی خست

نماز شام قیامت به هوش باز آید***کسی که خورده بود می ز بامداد است

نگاه من به تو و دیگران به خود مشغول***معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست

اگر سر و خرامان ز پای ننشینی***چه فتنه ها که بخیزد میان اهل نشست

برادران و عزیزان نصیحتم مکنید***که اختیار من از دست رفت و تیر از شست

حذر کنید ز باران دیده (سعدی)***که قطره سیل شود چون بیکدیگر پیوست

خوش است نام تو بردن ولی دریغ بود***از این سخن که بخواهند برد دست به دست

۹۳ – ای بشر چیست بغیر از تو که آن آن تو نیست – صغیر

ای بشر چیست بغیر از تو که آن آن تو نیست***وان کدام آیت تکریم که در شان تو نیست

چه سرائیست که بر روی تو نگشوده درش***چه مقامی است که آن عرصه جولان تو نیست

از ثری تا ثریا و ز مه تا ماهی***چیست آن ذرّه که در عشق گروگان تو نیست

در شب و روز و مه و سال مگر سرگردان***فلك بی سر و سامان پی سامان تو نیست

نیست مأمور مگر ابر به سقّائی تو***مهر طباخ تو یا نطع زمین خوان تو نیست

نیست گردون مگر ایوان تو یا در شب تار***ماه قندیل فروزنده ایوان تو نیست

تا که از نقص رسانی به کمال اشیا را***دست آنها مگر از عجز به دامان تو نیست

حسن و عشق و نظر و شور تقاضا و طلب***این درخشنده لئالی مگر از کان تو نیست

خرد و علم و کمال و ادب و فضل و هنر***این ریاحین مگر از ساحت بستان تو نیست

با وجودی که نگنجد به همه ارض و سما***مگر آن کنز خفی در دل ویران تو نیست

باری از عالم ایجاد تو منظوری و بس***و ز تو منظور بجز گوهر عرفان تو نیست

که تو را گفت خدا را نتوان دید (صغیر)***او هویدا مگر از آینه جان تو نیست

۹۴ – آنکه در دایره عالم انسانی نیست – خلیل

آنکه در دایرهٔ عالم انسانی نیست***قسمتش غیر پریشانی و حیرانی نیست

از هوا و هوس حرس بجائی نرسی***غیر خسران و زیان سود هوسرانی نیست

مقصد از خلقت ما معرفت یزدان است***هیچ جز این غرض از خلقت انسانی نیست

آنکه از بهر دل خلق پریشانی خواست***عاقبت حاصل آن غیر پریشانی نیست

خدمت خلق خدا بهر خدا باید کرد***بخدا هیج جز این شرط مسلمانی نیست

مال چون گشت فزون کم شود آسایش تن***حاصلش بهر تو جز رنج نگهبانی نیست

بنده پیر مغانم که گدای در او***طالب خواجگی و منصب سلطانی نیست

کام دل جوی ز دانش به همه عمر (خلیل)***هیچکس بهره ور از عالم نادانی نیست

۹۵ – ای زد و یاقوت تو روان مرا قوت – سینا

ای زود یاقوت تو روان مرا قوّت***قوت روانم حواله کن به دو یاقوت

نیست دگر رغبتم به نعمت دنیا***تا که ز یاقوت لعل تست مرا قوت

گفته ام ای جان به یاد قد بلندت***تا که کنندم ز سر و تخته تابوت

دیده نرگس ز شرم خویش نخفتی***گر که به دیدی بباغ دیده جادوت

روی تو از دلبری مربی زهره***چشم تو از ساحری معلم هاروت

دل ننهادی به عشق ورزی شیرین***دیدی اگر کوهکن ز دیده ماروت

ماه نواز خجلتش نهان شدی از چشم***دیدی اگر یک نظر به گوشه ابروت

باز به سر شور عشق روی تو دارم***گر چه شدم از غمت شکسته و فرتوت

در خم زلف تو سالها (سینا)***گشته چو یونس مقیم در شکم حوت

۹۶ – کفر و دین در بر عشاق نکو کار یکیست – مونس

کفر و دین در بر عشاق نکوکار یکیست***کعبه و بتکده و سجه و زنّار یکیست

اگر از دیده تحقیق به عالم نگری***عشق و معشوقه و عاشق دل و دلدار یکیست

گر چه ذرّات جهان جمله اناالحق گویند***لیک از آن جمله گرفتار سردار یکیست

آفتاب رخ او تافت به هر آئینه ای***مختلف گر چه نماید همه انوار یکیست

با همه خلق جهان صلحم و اندر بر من***جور اغیار و سر مرحمت یار یکیست

پیش نا اهل نهان کن سخن حق (مونس)***که بر او خزف و گوهر شهوار یکیست

۹۷ – هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است – سعدی

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است***عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است

نه هر آن چشم که بینی که سیاه است و سفید***یا سیاهی و سفیدی بشناسد بصر است

هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز***گو به نزدیک مرو کآفت پروانه پر است

گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست***خبر از دوست ندارد که ز خود باخبر است

آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس***آدمی خوی شود ورنه همان جانور است

شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ***بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه تر است

من خود از عشق لبت فهم سخن می نکنم***هر چه زان تلخ ترم گر تو بگوئی شکر است

گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست***خصم آنم که میان من و تیغت سپر است

من از این بند نخواهم بدر آمد همه عمر***بند پائی که ز دست تو بود تاج سر است

دست (سعدی) به جفا نگسلد از دامن تو***ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطر است

۹۸ – شورش عشق تو در هیچ سری نیست که نیست – اسرار

شورش عشق تو در هیچ سری نیست که نیست***منظر روی تو زیب نظری نیست که نیست

نیست یک مرغ دلی کش نفکندی به قفس***تیر بیداد تو تا پر بپری نیست که نیست

نه همین از غم او سینه ما صد چاک است***داغ او لاله صفت بر جگری نیست که نیست

موسی نیست که دعوی انا الحق شنود***پرتو حسن به دیوار و دری نیست که نیست

چشم ما دیده خفاش بود ورنه تو را***پرتو حسن به دیوار و دری نیست که نیست

گوش اسرار شنو نیست و گرنه (اسرار)***برش از عالم معنی خبری نیست که نیست

۹۹ – از کوی تو تا کلبه ما فاصله ای نیست – حزین

از کوی تو تا کلبهٔ ما فاصله ای نیست***محتاج به رنج قدم و راحله ای نیست

بشتاب اگر می روی ای سخت دل از جای***امروز به از اشک روان قافله ای نیست

مائیم که از چرخ ننالیم و گرنه***این جام به اندازه هر حوصله ای نیست

کی سر زند از جیب بیا بان محبت***بر تارک خاری که گل آبله ای نیست

از دوده ارباب کرم فیض رسانی***جز تاک در این کهنه سرا سلسله ای نیست

قدر گوهر و سنگ به میزان تمیز است***گر خار شد ستم ز عزیزان گله ای نیست

خود گوش کن امروز (حزین) آنچه سرائی***جز فهم سخن نسج سخن راصله ای نیست

۱۰۰ – هر که امشب می نمی نوشد به ما منسوب نیست – قدسی

هر که امشب می نمی نوشد به ما منسوب نیست***پارسا در حلقه مستان نشستن خوب نیست

در چنین فصلی که بلبل مست و گلشن پر گل است***گر همه پیمانه عمر است خالی خوب نیست

سرنوشتم را قضا از بس پریشان زد رقم***هر که خواندش گفت مضمونی در این مکتوب نیست

کامجویان رشگ بر کام زلیخا می برند***چشم ما جز در قفای گریه یعقوب نیست

در بیابان تمنا هر قدم دیوانه ای است***لیک مجنون تو بودن کار هر مجذوب نیست

ابتلای عشق را مپسند جز بر جان من***در بلا هر جور کش را طاقت ایّوب نیست

نقش چشم خویش بر بال کبوتر می کشم***طالب دیدار را زین خوبتر مکتوب نیست

تا دل از خون پر بود مگذار خالی دیده را***شیشه تا پر می بود پیمانه خالی خوب نیست

از سر کوی تو (قدسی) کی به گلشن می رود***جلوه سرو و سمن چون جلوه محبوب نیست

۱۰۱ – بیدل و خسته در این شهرم و دلداری نیست – هما

بیدل و خسته در این شهرم و دلداری نیست***غم دل با که توان گفت که غمخواری نیست

چند هم صحبتی صومعه داران ای دل***با وجودی که در این طایفه دینداری نیست

شب به بالین من خسته به غیر از غم دوست***ز آشنایان کهن یار و پرستاری نیست

یا رب این شهر چه شهریست که صد یوسف دل***به کلافی بفروشد و خریداری نیست

رو مداوای دل بکن از جای دگر***کاندر این شهر طبیب دل بیماری نیست

بجز از بخت تو و دیده من در غم تو***شب در این شهر به بالین سر بیداری نیست

گر (هما) را ندهد ره به در صومعه شیخ***در خرابات مگر سایه دیواری نیست

۱۰۲ – در ره عشق تو بی پا و سری نیست که نیست – عبرت

در ره عشق تو بی پا و سری نیست که نیست***چون صبا در طلبت دربدری نیست که نیست

سر سودای تو در هیچ دلی نیست که نیست***شور دیدار تو در هیچ سری نیست که نیست

رفت عمری که به شکرانه شبهای وصال***ذکر خیر تو به لب هر سحری نیست که نیست

من و تو در سخن و حسن نداریم نظیر***سوی ما خاطر صاحبنظری نیست که نیست

رهروی نیست که باشد به سرش شور طلب***ورنه در دیر مغان راهبری نیست که نیست

جوی از بی سر و پایان خبر منزل یار***که درین سلسله صاحب خبری نیست که نیست

اینقدر هست که عیب است درین ملك هنر***ورنه در کشور ما با هنری نیست که نیست

فتنه خیز است فلك اینهمه غافل منشین***خاکیان را ز مدارش خطری نیست که نیست

کسی از خوان فلک مائده عیش نخورد***خون از این کاسه وارون و جگری نیست که نیست

از خدا جور ترا دل به دعا خواسته است***ورنه در ناله (عبرت) اثری نیست که نیست

۱۰۳ – توئی که بر سر خوبان عالمی چون تاج – حافظ

توئی که بر سر خوبان عالمی چون تاج***سزد اگر همه دلبران دهندت باج

دو چشم شوخ تو بر هم زده ختا و ختن***به چین زلف تو ما چین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز***سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج

دهان شهد تو داده رواج آب خضر***لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

از این مرض به حقیقت شفا نخواهم یافت***دل ضعیف که باشد به نازکی چو زجاج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست***قد تو سرد و میان موی و بر بهیأت عاج

فتاد در دل (حافظ) هوای چون تو شهی***مکینه ذرّه خاک در تو بودی کاج

۱۰۴ – شبها نشسته ام همه در انتظار صبح – روشن

شبها نشسته ام همه در انتظار صبح***تا فیض ها برم زدم مشگبار صبح

با اینکه سرفراز ز شب زنده داریم***از خواب صبحدم شده ام شرمسار صبح

عیبی نباشد از به کنار منی تو ماه***زیرا شب سیاه بود در کنار صبح

دل مرده بی خبر بود از فیض صبحدم***شب زنده دار هست چو من دوستدار صبح

بهر معاش خویش سحر خیز و کار کن***وسعت دهد خدای دو عالم بکار صبح

فیضی که باغ گل ز نسیم بهار برد***دل زنده می برد ز نسیم بهار صبح

(روشن) چه بهره ها که چو من برده اند خلق***از فیض و لطف دم به دم بی شمار صبح

۱۰۵ – گر به اخلاص رخ خود به زمین سائی صبح – صائب

گر به اخلاص رُخ خود به زمین سائی صبح***روشن از خانه چو خورشید برون آئی صبح

گر به خاکستر شب پاک نکردی دل را***سعی کن سعی که این آینه بردائی صبح

به تو از دست دعا کشتی نوحی دادند***تا از این قلزم پر خون به کنار آئی صبح

بندگی کار جوانی است به پیری مفکن***در شب تار به ره رو که بیاسائی صبح

نخل آهی بنشان در دل شبهای دراز***تا به همدستی توفیق به بار آئی صبح

زنگ غفلت کندت پاک ز آئینه دل***کف دستی که به افسوس بهم سائی صبح

چون به گل رفت ترا پای به دل دست گذار***این حنائیست که شب بندی و بگشائی صبح

صبر بر تلخی بیداری شب کن (صائب)***تا به خورشید جهانتاب شکر خائی صبح

۱۰۶ – خورده انجم ندارد رونقی در کوی صبح – صائب

خورده انجم ندارد رونقی در کوی صبح***مهره خورشید شایسته است بر بازوی صبح

گر چه می آید چو طفلان بوی شیرش از دهان***شکرستان می شود عالم ز گفتگوی صبح

صادقان را می رسد از عالم بالا مدد***میدهد از اشگ انجم چرخ شستشوی صبح

در حریم پاکبازان بی وضو رفتن خطاست***تا نشوئی دست از دنیا مرو در کوی صبح

عشق دائم دست بازی با دل روشن کند***آفتاب عالم افروز است دستنبوی صبح

در مصیبت خانه دنیا دل بی داغ نیست***مهر تابان دست افسوسی است بر زانوی صبح

صیقل آئینه دلهای ظلمت دیده است***این اشارتها که پیوسته است با ابروی صبح

از نسیم صبح چون خورشید روشنتر شود***شمع هر کس یافت نور از چربی پهلوی صبح

دست از دامان این دریای رحمت بر مدار***تا شود دستت ید بیضا ز آب روی صبح

چشم حیرت بسکه بر روی عرقناک تو دوخت***زنگ بست آینه خورشید بر زانوی صبح

تا ز نور جبهه است روی زمین روشن شود***دست و روی تازه کن چون آفتاب از جوی صبح

در تو تأثیر از دل تاریک نبود آه را***ورنه می گردد سفید از آه سردی موی صبح

صحبت روشن ضمیران ناقصان را کیمیاست***کلک (صائب) جوی شیری شد ز گفت و گوی صبح

۱۰۷ – اگر مقام به کوی رضا توانی کرد – پناه

اگر مقام به کوی رضا توانی کرد***قسم به عشق که کار خدا توانی کرد

به از پرده نشین چشمها توانی داشت***اگر غبار دلی توتیا توانی کرد

گدای راه نشینت امیدها دارد***که خاک را به نظر توتیا توانی کرد

به کوی دوست مگر جذبه است کشد ورنه***کجا به سعی در این ره صفا توانی کرد

شوی زحکمت سینائی شفا آگاه***اگر که درد دلی را دوا توانی کرد

اگر که ناله ز غم وام کرده ای ایدل***نماز شام غریبان ادا توانی کرد

قیام قامت مینا نگر به بزم (پناه)***به خیز اگر اقتدا توانی کرد

۱۰۸ – نظر خدای بینان زسر هوا نباشد – سعدی

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد***سفر نیازمندان زره خطا نباشد

همه وقت عارفان را نظر است و دیگران را***نظری معاف دارند دگر روا نباشد

به نسیم صبح باید که نبات زنده گردد***که جماد مردگان را خبر از صبا نباشد

اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری***به حیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد

به کسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت***نه کسی نهوذ بالله که در او صفا نباشد

تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی***مگر اندر آن ولایت که توئی وفا نباشد

اگر اهل معرفت را چونی استخوان بسوزد***چو دفش به هیچ سختی خبر از قفا نباشد

اگرم تو خون بریزی به قیامت نگیرم***که میان دوستان این همه ماجرا نباشد

نه رفیق مهربانست و حریف سخت پیمان***که به روز تیر باران سپر بلا نباشد

تو در آینه نگه کن که چه دلبری ولیکن***چو تو خویشتن بینی نگهت به ما نباشد

تو گمان مبر که (سعدی) به جفا ملول گردد***گر گرش تو بی جنایت بکشی جفا نباشد

۱۰۹ – آه دل مظلومان بی شک اثری دارد – الهی

آه دل مظلومان بی شک اثری دارد***شام غم بیماران روشن سحری دارد

پروانه ز مشتاق بر شمع فکند آتش***آری دل مشتاقان سوزان شرری دارد

آهی که بود جانسوز از صدق دلی خیزد***مرغی که کند فریاد بشکسته پری دارد

جانی که بود مغرور دور است ز جانان دور***بشکسته دل محجور سویش گذری دارد

هر مرغ در این گلشن نالد ز عمی لیکن***آوای غم عشقت سوز دگری دارد

نی هر که حریص آید بر قدر بیفزاید***آسوده شد از زحمت هر کس قدری دارد

با آنکه چو خورشیدی بر عالمیان پیدا***چشمی به تو پنهانی صاحب نظری دارد

گر ما ز سیه کاری زشتیم تو زیبائی***وز حسن تو کار ما هم زیب و فری دارد

زلف تو (الهی) را گر در شب تار افکند***هم شام سیه روزان تابان قمری دارد

۱۱۰ – هر آن کسی که به دل راه با خدا دارد – اشتری

هر آن کسی که دل راه با خدا دارد***همیشه آئینه قلب او صفا دارد

هر آنکه دست ز پا اوفتاده ای گیرد***مقام و منزلتی نزد کبریا دارد

شود کسی به جهان رستگار و کامروا***که از وفا نظری سوی بی نوا دارد

کسی که پیشه خود کرده ظلم و جور و جفا***کجا به مردم افسرده اعتنا دارد

مباد آنکه شود پیش سفلگان محتاج***کسیکه جود و سخا بخشش و عطا دارد

به نوع خویش هر آن کس که میکند خدمت***مقام و مرتبتی در صف جزا دارد

به روزگار خوش است (اشتری) از آنکه به دل***ز روی صدق و صفا مهر مرتضی دارد

۱۱۱ – بر من از خوی تو هرچند که بیداد رود – جامی

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود***چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

گره از طره مشکین مگشا پیش صبا***عمر صد دل شده مپسند که بر باد رود

تا به کی عاشق دلخسته به امید وصال***شادمان سوی درت آید و ناشاد رود

نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست***که خیال رخش از خاطره فرهاد رود

خاك بادا سر من در ره آن سروران***که گرفتاری من بیند و آزاد رود

جز به ویرانه غم جا نکند مرغ دلم***جغد آن نیست که در خانه آباد رود

دل به آن غمزه خونریز کشد (جامی) را***صید را چون اجل آید سوی صیّاد رود

۱۱۲ – آنکه رخسار تو را رنگ گل و نسرین داد – حافظ

آنکه رخسار تو را رنگ گل و نسرین داد***صبر و آرام تواند به من مسکین داد

وانکه گیسوی تو را رسم تطاول آموخت***هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز فرهاد طمع ببریدم***که عنان دل شیدا به لب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت با قیمت***آنکه آن داد به شاهان به گدایان این داد

خوش عروسی است جهان از ره صورت لیکن***هر که پیوست به و عمر خودش کاوین داد

بعد از این دست من دامن سرو و لب جوی***خاه اکنون که صبا مژده فروردین داد

در کف غصه دوران دل (حافظ) خون شد***از فراق رخت ای خواجه قوام الدّین داد

۱۱۳ – خوش آنکه از دو جهان گوشه غمی دارد – صائب

خوش آنکه از دو جهان گوشه غمی دارد***همیشه سر به گریبان ماتمی دارد

تو مرد صحبت دل نیستی چه می دانی***که سر به جیب کشیدن چه عالمی دارد

مکن ز رزق شکایت که کعبه با آن قدر***ز تلخ و شور همین آب زمزمی دارد

هزار جان مقدس فدای تیغ تو باد***که در گشایش دلها عجب دمی دارد

لب پیاله نمی آید از نشاط بهم***زمین میکده خوش خاك بی غمی دارد

تو محو عالم فکر خودی نمی دانی***که فکر (صائب) ما نیز عالمی دارد

۱۱۴ – پند پدر گوش کن ای پسر هوشمند – عبرت

پند پدر گوش کن ای پسر هوشمند***در همه جا می مخور بر همه کس دل مبند

طفلی و بد را ز نیک باز ندانی هنوز***خردی و کار بزرگ از تو نباشد پسند

در بر زندان شهر تلخ و ترش روی باش***تا نمزندت چو شهد تا نمکندت چو قند

مردم صاحب نظرند و خراباتیند***در بر ایشان مرو در رخ ایشان مخند

صنع خدا آنکه گفت مینگرم در رخت***قلب و لسانش دو تاست دل به فسونش مبند

از تو به نیکی دگر یاد نیارد کسی***در بدی آوازه ات گر به جهان شد بلند

آفتی از یار بد نیست بتر در جهان***رسته از این آفت است هر که از او دل بکند

گر چه تو را در مذاق تلخ بود پند من***لیک نشاید مرا داشت دریغ از تو پند

داروی تلخش دهد بهر مداوا طبیب***روی ترش گر کند ور نکند دردمند

گر به همه عمر تو همدم (عبرت) شوی***هیچ نبینی جفا هیچ نیابی گزند

۱۱۵ – قبله اهل دل از روز ازل روی تو بود – سینا

قبله اهل دل از روز ازل روی تو بود***حرز بازوی ملك سلسله موی تو بود

پیش از آنی که سرشتند گل آدم را***سرمه چشم ملك خاك سر کوی تو بود

رسم آهو نبود گر چه دل شیر برد***چشم بد دور که این شیوه آهوی تو بود

یك موی به دست من و یکسر با دل***در میان من و دل کشمکش موی تو بود

آن خدنگی که خم آورد قد روئین تن***راست گویم زکمانخانه ابروی تو بود

هیچ شمشیر چنین خون دل خلق نریخت***این هم از قوّت سر پنجه و بازوی تو بود

با پریشانیش ای خسرو شیرین حرکات***باز (سینای) دل افسرده ثنا گوی تو بود

۱۱۶ – چه خوش آنکه ماه من از وفا شب تیره ام ز دری رسد – فرصت

چه خوش آنکه ماه من از وفا شب تیره ام ز دری رسد***که اگر رسد شب تیره را ز جمال او سحری رسد

همه شب دود دیده به هر رهم مگر از نسیم سحر گهم*** ز شمیم طره آن مهم به مشام جان اثری رسد

نبود شکیب و تحملم به فغان ناله چه بلبلم***به امید آنکه از آن گلم دل خسته را خبری رسد

فکند جو ناوکی از ستم سوی عاشقان خود آن صنم***من و صد هزار حسرت غم که مباد بر دگری رسد

منما رخ ای مه سرو قد همه دم به این همه دیو و دد***که خدا نکرده ز چشم بد به جمال تو نظری رسد

چو غبار روی تو را صبا بپرا کند همه جا به جا***همه رشگم آید از آن چرا که به چشم بی بصری رسد

بنشانده (فرصت) بوالهوس بدلش نهال وفا و بس***به امید آنکه از این سپس مگرش از آن ثمری رسد

۱۱۷ – ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد – فروغی

ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد***انده برد غم بشگرد شادی دهد جان پرورد

زان داروی درد کهن پیمانه ای درده به من***کش خضر در ظلمات دن چون آب حیوان پرورد

برخیز و ساز باده کن فکر بتان ساده کن***از بهر عیش آماده کن لعلی که مرجان پرورد

جامی بکش تا جم شوی با اهل دل محرم شوی***خضر مسیحا دم شوی انفاست انسان پرورد

تا می به ساغر کرده ام کوثر به دست آورده ام***با شاهدی می خورده ام کو باغ رضوان پرورم

بر نفس کافر کیش من طعن مسلمانی مزن***زیرا که میر انجمن باید که مهمان پرورد

گر خواجه از روی کرم من بنده را بخشد چه غم***پاکیزه دامان لا جرم آلوده دامان پرورد

گر سالک دیرینه ای دریاب روشن سینه ای***تحصیل کن آئینه ای کانوار یزدان پرورد

پیری (فروغی)سوی من دارد نظر در انجمن***کز یک فروغ خویشتن صد مهر رخشان پرورد

۱۱۸ – در خانه دل ما را جز یار نمی گنجد – فواد

در خانه دل را جز یار نی گنجد***چون خلوت یار اینجاست اغیار نمی گنجد

در کار دو عالم ما چون دل به یکی دادیم***جز دست یکی ما را در کار نمی گنجد

مستیم در این مستی بیخود شده از هستی***در محفل ما مستان هشیار نمی گنجد

اسرار دل پاکان با پاکدلان گوئید***کان در دل نا محرم اسرار نمی گنجد

گر عاشق دل داری با غیر چه دلداری***کان دل که در او غیر است دلدار نمی گنجد

از بخل و حسد بگذر در ما و تو ئی منکر***با مسئله تو حید این چار نمی گنجد

گر انس به حق داری از خلق گریزان شو***کادم چو بهشتی شد در نار نمی گنجد

انسان چو موحّد شد در شرک نمی ماند***آری گل این بستان با خار نمی گنجد

گفتار (فؤاد) آری شایسته بود لیکن***آنجا که بود کردار گفتار نمی گنجد

۱۱۹ – چیست می دانی صدای چنگ و عود – جامی

چیست می دانی صدای چنگ و عود***انت حسبی انت کافی یا ودود

نیست در افسردگان ذوق سماع***ورنه عالم را گرفتست این سرود

آه از این مطرب که از یک نغمه اش***آمده در رقص ذرّات وجود

جای زاهد ساحل وهم و خیال***جان عارف غرقه بحر وجود

هست بی صورت جناب قدس عشق***لیک در هر صورتی خود را نمود

در لباس حسن لیلی جلوه کرد***صبر و آرام از دل مجنون ربود

پیش روی خود ز عذرا پرده بست***صد در غم بر رخ و امق گشود

در حقیقت خود به خود می باخت عشق***وامق و مجنون بجز نامی نبود

عکس ساقی دید (جامی) زان فتاد***چون صراحی پیش جام اندر سجود

۱۲۰ – نالیدن مهجوران سوز دگری دارد – صغیر

نالیدن مهجوران سوز دگری دارد***حرفی که ز دل خیزد بر دل اثری دارد

گویند نیار دزد کس با تو می گلگون***ممکن بود این امّا خون جگری دارد

حال دل من می پرس از ناوک مژگانت***چون می گذرد بروی از آن خبری دارد

هر جا که دلی باشد از عشق تو می نالد***این برق به هر خرمن گوئی شرری دارد

عشق ار نه فسون سازد گوید زلیخا را***یعقوب دل آزرده زیبا پسری دارد

پنهان نتوانم کرد این و جنون دیگر***خواهد به ظهور آرد هر کس هنری دارد

بنیاد غم و شادی بس دیر نمی پاید***هر صبح ز پی شامی هر شب سحری دارد

هین پیشه بد مگزین هان ریشه بد منشان***هر کرده مکافاتی هر کشته بری دارد

بایست (صغیرا) انسان پوید ره حق ورنه***این جنبش حیوانی هر جانوری دارد

۱۲۱ – تا چند عمر در هس و آرزو رود – سنا

تا چند عمر در هوس و آرزو رود***ای کاش این نفس که بر آمد فرو رود

مهمانسراست خانه دنیا که اندر او***یک روز این بیاید و یک روز او رود

بر کام دل به گردش افلاک دل مبند***کاین چرخ کج مدار نه بر آرزو رود

آن کس که سر به جیب قناعت فرو نبرد***بگذار تا به چاه مذلّت فرو رود

از بهر دفع غم به کسی گر بری پناه***هم غم به جای ماند و هم آبرو رود

آن آبرو چو جوی بود رنج و غصه سنگ***سنگش به جای ماند و آبش ز جو رود

ای گل به دستمال هوس پیشه گان مرو***مگذار تا ز دست تو این رنگ و بو رود

بر رغم روزگار تو با دوستان بساز***بگذار روزگار به کام عدو رود

کردیم هر گناهی و از کرده غافلیم***ای وای اگر حدیث کند روبرو رود

امروز رو نکرده به درگاه حق (سنا)***فردا بسوی درگه او با چه رو رود

۱۲۲ – جهان گیریی گز سپاهی بر اید – اسرار

جهان گیریی کز سپاهی بر آید***زشمشیر ابروی ماهی بر آید

هر افسون و نیرنگ کاید به بابل***ز جادوی زلف سیاهی بر آید

جوانا مبر جور ز اندازه ترسم***که از سینه گرمی آهی برآید

چه افتاده ما را که کام دگرها***اگر از تو کاهی نه کاهی بر آید

تعلل چرا چون علاج دل ما***ترا ای مسیح از نگاهی بر آید

به هر سو است گوش امیدم که شاید***صدای در آئی ز زاهی بر آید

چو کوهی است بار غمت بردل زار***به کوی چه سان پر کاهی بر آید

مه چرخ بین هر شب و طالع ما***که ماهی برآید که ماهی برآید

عجب سر زمینی است کاخ محبّت***گدائی اگر رفت شاهی بر آید

به تلخی دهد جان شیرینش (اسرار)***چو رفت از برش جان الهی بر آید

۱۲۳ – به سر جام جم آنگه نظر توانی کرد – حافظ

به سرّ جام جم آنگه نظر توانی کرد***که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر***بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید***که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست***گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

به عزم مرحله عشق پیش نه قدمی***که سودها کنی از این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون***کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده دلی***غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی***طمع مدار که کار دگر توانی کرد

دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی***چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی (حافظ)***به شاهراه حقیقت گذر توانی کرد

۱۲۴ – مردان خدا پرده پندار دریدند – فروغی

مردان خدا پردهٔ پندار دریدند***یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند

هر دست که دادند از آن دست گرفتند***هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند

یک طائفه را بهر مکافات سرشتند***یک سلسله را بهر ملاقات گزیدند

یک فرقه به عشرت در کاشانه گشادند***یک زمره به حسرت سر انگشت گزیدند

جمعی به در پیر خرابات خرابند***قومی به بر شیخ مناجات مریدند

یک جمع نکوشیده رسیدند به مقصد***یک قوم دویدند و به مقصد نرسیدند

فریاد که در رهگذر آدم خاکی***بس دانه فشاندند و بسی دام تنیدند

همت طلب از باطن پیران سحر خیز***زیرا که یکی را ز دو عالم طلبیدند

زنهار مزن دست به دامان گروهی***کز حق ببریدند و به باطل گرویدند

چون خلق در آیند به بازار حقیقت***ترسم نفروشند متاعی که خریدند

کوتاه نظر غافل از آن سرو بلند است***کین جامه به اندازه هر کس نبریدند

مرغان نظر باز سبک سیر (فروغی)***از دامگه خاک بر افلاک پریدند

۱۲۵ – چنین شنیدم که لطف یزدان به روی جوینده در نبندد – صفا

چنین شنیدم که لطف یزدان به روی جوینده در نبندد***دری که بگشاید از حقیقت بر اهل عرفان دگر نبندد

چنین شنیدم که هر که شبها نظر ز فیض سحر نبندد***ملك ز کارش گره گشاید فلك به کینش کمر نبندد

دلی که باشد به صبح خیزان عجب نباشد که مردم***دعای خود را بکوی جانان به بال مرغ سحر نبندد

اگر خیالش به دل نیاید سخن نگویم چنانکه طوطی***جمال آئینه تا نبیند سخن نگوید خیر نبندد

ز تیر آه چو ما فقیران شود مشبک اگر که شبها***فدك ز انجم زره نپوشد قمر ز هاله سپر نبندد

بر شهیدان کوی عشقش به سرخ روئی علم نگردد***به رنگ لاله کسی که داغ غمش به سخت جگر نبندد

(صفا) به رندی کجا تواند دم از بیانات عاشقی زد***هر آنکه نالد به نالهٔ چونی به هر جا کمر نبندد

۱۲۶ – کند بر تخت عزت جا چو از تن جان برون آید – حزین

کند بر تخت عزّت جا چو از تن جان برون آید***بشاهی می رسد یوسف چو از زندان برون آید

ز تیر غمزهٔ او بسکه دارد دل جراحتها***نفس از سینه خون آلوده چون پیکان برون آید

سپر گر مانع تیر قضا گردد تواند شد***که دل از عهده آن کاوش مژگان برون آید

بپای خم من مخمور بر لب خاك میمالم***بسوی قسمتم خشك از دل عمان برون آید

زکودک مشربیها میخورد زاهد غم روزی***که از کام حریصش لقمه چون دندان برون آید

ز بس از درد هجران زندگانی گشته دشوارم***رگ جان بی تو چون تار نفس آسان برون آید

(حزین) احسانی از مژگان تر در کار دریا کن***که تا کام صدف از منّت نیسان برون آید

۱۲۷ – کسیکه عیب تو را پیش چشم بنگارد – صائب

کسیکه عیب تو را پیش چشم بنگارد***ببوس دیده او را که بر تو حق دارد

ز فوت مطلب جزئی مشو غمین که فلک***ستاره می برد و آفتاب می آرد

به دست غم نشود مبتلا گریبانش***کسیکه دامن شب را ز دست نگذارد

به جای خون ز رگ و ریشه اش بر آرد دود***بدست درد دلی را که عشق بفشارد

کسی است صاحب خرمن در این تماشاگاه***که غیر اشگ دگر دانه ای نمی کارد

بزرگ اوست که بر خاك هچو سایه ابر***چنان رود که دل مور را نیازارد

تو برخلاف بدان تخم نیك نامی کار***که هر کس آن درد و در جهان که می کارد

چو دور عقده گشائی بمن رسد (صائب)***به ناخن مه نو چرخ پشت سر خارد

۱۲۸ – گر عنان دست دل افتد کارها مشکل شود – ماهر

گر عنان دست دل افتد کارها مشکل شود***وای بر آن کس که در عالم اسیر دل شود

می کند تزویر شیطان رخنه در ایمان او***گر بشر یک لحظه از یاد خدا غافل شود

می رسد زین عالم خاکی به اوج لامکان***بنده را گر لطف بی پایان حق شامل شود

وصل او بر ما میسر کی شود در روزگار***در میان ما و جانان جان اگر حائل شود

باید ایثار و فداکاری بیاموزی ز شمع***زانکه سوزد خویش را تا رونق محفل شود

ناخدا یاد خدا باشد اگر گاه خطر***خشم دریا بهر او ایمن تر از ساحل شود

سینه چون گردد تجلی گاه انوار خدا***غیر نقش دوست هر نقشی از او زائل شود

از عذاب دوزخش صد ره توان فرساتر است***عالم از اجبار اگر هم صحبت جاهل شود

هر که چون مجنون شود دیوانه صحرای عشق***(ماهرا)هر گز نمی خواهد دگر عاقل شود

۱۲۹ – هرگز کسی به روز من ناتوان مباد – ورزی

هرگز کسی به روز من ناتوان مباد***مانند من فروده دلی در جهان مباد

بس رنج دیده ام ز دل مهربان خویش***یا رب دلی دگر به جهان مهربان مباد

گر شد خزان بهار من از دوریت چه باک***ای گل تو را بهار جوانی خزان مباد

هر کس می رود نهد از خود نشا نه ای***از من بجز فسانه عشقت نشان مباد

سوزد اگر چو شمع زبانم ز سوز عشق***حرفی به غیر عشق بر زبان مباد

هر کس که ناله های دلم را شنید گفت***مرغی شکسته بال و جدا از آشیان مباد

خوش آشیانه ایست برای وفا دلم***جز برق عشق آفت این آشیان مباد

۱۳۰ – هر که با او آشنا شد خود زخود بیگانه کرد – صغیر

هر که با او آشنا شد خود ز خود بیگانه کرد***یافت هر کس گنج در خود خویش را ویرانه کرد

جلوه لیلای لیلی کرد مجنون را اسیر***خلق پندارند حسن لیلی اش دیوانه کرد

نازم آن کامل نظر ساقی که اندر بزم عام***هر کسی را می به استعداد در پیمانه کرد

دلبر ما در بهای وصل خواهد نیستی***الله ما گدایان را نظر شاهانه کرد

ریخت از هر تار مویش صد هزارن دل به خاک ***بهر آرایش چو زلف خم به خم را شانه کرد

سالها میخوارگان خوردند و می بد برقرار***باده نوشی آمد و یکجا تهی خمخمانه کرد

گر بهای وصل آن شمع خواهی (صغیر)***بایدت علم فنا تحصیل از پروانه کرد

۱۳۱ – خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند – سعدی

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند***به کسان درد فرستند و دوا نیز کنند

پادشاهان ملاحت چو به نخجیر روند***صید را پای ببندند و رها نیز کنند

نظری کن به من خسته که ارباب کرم***به ضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند

عاشقان را زبر خویش مران تا بر تو***سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند

بوسه ای زان دهن تنگ بده یا بفروش***کاین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند

تو ختائی بچه ای و ز تو خطا نیست عجب***کآنچه از اهل صوابند خطا نیز کنند

نام من گر برود بر دهنت با کی نیست***پادشاهان به غلط یاد گدا نیز کنند

(سعدیا) گر نکند یاد تو آن ماه مرنج***ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند

۱۳۲ – عاقبت کوی تو ما را مسکن دل می شود – قصاب

عاقبت کوی ما را مکن دل می شود***هر کجا پا ماند از رفتار منزل می شود

عشق را میدار در خاطر که می افتد به دام***مرغ زیرک چون زیاد لانه غافل می شود

آنچه می کارد اگر نیک است یابد عاقبت***واصل دهقان همان در وقت حاصل می شود

مست عشقم زلف را بردار از پای دلم***در کجا دیوانه از زنجیر عاقل می شود

می رود از دست او سر رشته آسودگی***هر که چون (قصاب) بر روی تو مایل می شود

۱۳۳ – غمت را کی گذارم کز دل ناشاد برخیزد – آتش

غمت را کی گذارم کز دل ناشاد بر خیزد***که حیف است این عروس از جمله داماد بر خیزد

چو زاهد را نباشد چشم حق بین تا تو را بیند***الهی از میان آن کور مادرزاد برخیزد

گرش از قامت موزون تو راه راست بنمائی***فلك را رسم کجرفتاری از بنیاد برخیزد

ز چشمت غمزه چون خیزد کند آهنگ بی باکی***چو شاگرد غیوری کز بر استاد برخیزد

اگر از بیستون تا حشر جای سبزه نی روید***تمام از بند بندش ناله فرهاد برخیزد

چنانم ریشه در دل آرزوی قامتش بسته***که از خاکم عجب نبود اگر شمشاد برخیزد

اگر با کوه گویم قصهٔ پر غصه خود را***ز چشمش چشمه خون وز دل فریاد برخیزد

به حدی تنگدل از مردم شهر صفاهانم***که گر گویم ز چشم دجله بغداد برخیزد

تواضع را ز گل آموز در این بوستان (آتش)***که با آن سرفرازی پیش پای باد برخیزد

۱۳۴ – معاشران گره از زلف یار باز کنید – حافظ

معاشران گره از زلف یار باز کنید***شبی خوش است بدین قصه اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند***و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند می گویند***که گوش موش به پیغام اهل راز کنید

به جان دوست که غم پرده بر شما ندرد***گر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است***چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظه پیر صحبت این حرف است***که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق***بر او نمرده به فتوی من نماز کنید

دگر طلب کند انعامی از شما (حافظ)***حوالتش به لب یار دلنواز کنید

۱۳۵ – تا تو را درد نباشد به تو درمان ندهند – صاع

تا تو را درد نباشد به تو درمان ندهند***نشوی تا تو پریشان به تو سامان ندهند

رنج صیقل برد آئینه که گردد روشن***رتبه پاکدلی را به کس آسان ندهند

دل آگه نظر پاک روان روشن***به کسی تا نشود پیرو عرفان ندهند

عارفان خلوت دل را ز جهان بگزیدند***بوریا کهنه به اورنگ سلیمان ندهند

سهم هر کس ز جهان بسته به استعداد است***ذرّه را رفعت خورشید درخشان ندهند

خضر را پای طلب برد سر آب حیات***هر که را راه به سر چشمه حیوان ندهند

کار کن کار که تا چرخ نگردد (صاعد)***از دو قرص مه و خورشید به دی نان ندهند

۱۳۶ – طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد – نشاط

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد***در دل دوست به هر حیله رهی باید کرد

منظر دیده قدمگاه گدایان شده است***کاخ دل در خور اورنگ شهی باید کرد

روشنان فلکی را اثری در ما نیست***حذر از گردش چشم سیهی باید کرد

شب که خورشید جهانتاب نهان از نظر است***قطع این مرحله با نور مهی باید کرد

خوش همی میروی ای قافله سالار به راه***گذری جانب گمگشته رهی باید کرد

نه همین صف زده مژگان سیه باید داشت***به صف دلشدگان هم نگهی باید کرد

جانب دوست نگه از نگهی باید داشت***کشور خصم تبر از سپهی باید کرد

گر مجاور نتوان بود به میخانه (نشاط)***سجده از دور به هر صبحگهی باید کرد

۱۳۷ – بر جهان دل منه از مهر و مشو زان دلشاد – فرصت

بر جهان دل منه از مهر و مشو زان دلشاد***کاین عروسی است که کشته هزاران داماد

خاطری را به وفا شاد نسازد هرگز***کز جفا عاقبت او را ننماید ناشاد

همچو خسرو نکند کام کسی را شیرین***که نه آخر به سرش تیشه زند چون فرهاد

شرط آزادگی از شادی و غم بی زاریست***ای خوش آن کز غم و شادی جهانست آزاد

نفس دام است و هوس دانه هر آن مرغ دلی***که برفت از پی این دانه در آن دام افتاد

اختیار را نبود جبر هم البته که نیست***غیره دانا گره از این دو معّا نگشاد

جام می گیر چو جمشید که این زال سپهر***داده بر باد بسی تخت کی و تاج قباد

بنشین و ز شراب آتش غم را بنشان***پیشتر آنکه دهد خاک ترا چرخ بباد

هوش اگر داری و گوشی که بود پند نیوش***مبر این پند حکیمانه (فرصت) از یاد

۱۳۸ – این خستگان که بسته تدبیر می شوند – عرفی

این خستگان که بسته تدبیر می شوند***نارسته از کمند به زنجیر می شوند

خوابی ندیده اند که میمون اثر بود***آنان که پای بسته تعبیر می شوند

برگی ز بوستان خرابی نچیده اند***جمعی که مایه گستر تعبیر می شوند

این ناوک از کمان که آید که هر طرف***صید افکنان نشانه این تیر می شوند

این فتنه از کجاست که مستان شیر گیر***گردن نهاده بسته زنجیر می شوند

این شاهباز کیست که در صید گاه او***مرغان بال بسته هواگیر می شوند

(عرفی) چه حالت است که در شهر بخت ما***نازاده کودکان به رحم پیر می شوند

۱۳۹ – خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود – حافظ

خستگان را چو طلب باشد و قوّت نبود***گر تو بیداد کنی شرط مروّت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود مپسندی***آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق***تیره آن دل که در او شمع محبّت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او***زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن***شیخ ما گفت که در صومعهٔ همّت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست***نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

(حافظا) علم ادب ورز که در مجلس شاه*** هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

۱۴۰ – مرا گر بر برق آهی از دل ناشاد برخیزد – شکیب

مرا گر آهی از دل نا شاد برخیزد***ز بیم خرمن جان از فلک فریاد برخیزد

به امیدی که بر دامان شیرین باز بنشیند***غبار غم هنوز از تربت فرهاد برخیزد

اگر سوزد دلی دریای رحمت را به جوش آرد***نشاند شعله ای کز آتش بیداد بر خیزد

غلام آن سر افرازم که دست باغبان او را***اگر بر خاک بنشاند چو سر آزاد بر خیزد

نهال آرزو منشان که غیراز گنج استغنا***ندیدم حاصلی از این خراب آباد برخیزد

بجو راهی که طوفان را به مشتی خاک بنشانی***به دریائی که از هر سو مخالف باد برخیزد

مدائن چون به یاد آرد زمان عدل کسری را***ز چشمش سیل خون چون دجله بغداد برخیزد

توانائی اگر بگرفت دست ناتوانی را***تواند زان عصا هر جا ز پا افتاد برخیزد

(شکیب) بینوا گر شرح حال خود رقم سازد***خدا داند فغان از خامه فولاد برخیزد

۱۴۱ – فلک به جای میم در پیاله خون ریزد – مکرم

فلک به جای میم در پیاله خون ریزد***چو بر درون رسد از دیده ام برون ریزد

ز دست ساقی ایّام جام باده مخواه***که می نشان دهد و جرعه جرعه خون ریزد

مگر ز روز ازل بوده با منش سر و کار***که در گلوی من از سهم من فزون ریزد

خدا از هم بدرد تار و پود خرقه شیخ***که بینی از سر هر رشته حیله چون ریزد

اگر که سجه صد دانه اش ز هم گسلد***نظر کنی که زهر دانه اش فسون ریزد

دلا مباش پریشان چه نیست خاطر جمع***که سنگ تفرقه از چرخ واژگون ریزد

ببین به دیده عبرت که چون سر فرهاد***هنوز خون ز دل سنگ بیستون ریزد

ز عشق یار شدم واله و از آن ترسم***که ناگهان به سرم لشگر جنون ریزد

به بحر عشق چنانم که سیل غصّه و غم***گذشت از سر و سیلابم از جفون ریزد

کسی ز سرّ قضا نیست با خبر (مکرم)***که طرح تازه ز یک امر کاف و نون ریزد

۱۴۲ – صبا هردم پریشان طره جانانه میسازد – سینا

صبا هر دم پرشان طرّه جانانه میسازد***دل آشفتگان عشق را دیوانه میسازد

غرور از سر بنه بردار جام که این گردون***چو جم گر جام داری از گلت پیمانه میسازد

من و گنج قناعت شاه و تخت و تاج و گنج زر***که بلبل با گلستان جغد با ویرانه میسازد

بدام آرند صیّادان به یک دو دانه مرغان را***دگر بین تا چه شیخ از سجه صد دانه میسازد

بنازم همّت دیوانه ای کاندر ره عشقت***بگرد خویشتن از سنگ طفلان خانه میسازد

کجا بتوانم که این معنی بگویم در بر مردم***که آن خصم بیگانه با مردم بیگانه میسازد

چه سان جانا چو پروانه نسوزم من که در مجلس ***فروغ شمع رویت را پر پروانه میسازد

من آن روزی که می تابید زلف پر شکن گفتم***که این زنجیر را بهر دل دیوانه میسازد

من از پیر مغان (سینا) شنیدم اینکه در گردون***ملک تسبیح از خاک در میخانه میسازد

۱۴۳ – ما ز میخانه عشقیم گدایانی چند – اسرار

ما ز میخانه عشقیم گدایانی چند***باده نوشان و خموشان و خروشانی چند

ایکه در حضرت او یافته ای بار ببر***عرضه بندگی بی سر و سامانی چند

کی شد کشور و حسن و ملک ملک وجود***منتظر بر سر راهند غلامانی چند

عشق صلح کل و باقی همه جنگ است و جدل***عاشقان جمع و فرق جمع پریشانی چند

سخن عشق یکی بود ولی آوردند***این سخنها به میان زمره نادانی چند

آنکه جوید حرمش گو به سر کوی دل آی***نیست حاجت که کند قطع بیابانی چند

زاهد از باده فروشان بگذر دین مفروش***خورده بین هاست در این حلقه و رندانی چند

نه در اختر حرکت بود نه در قطب سکون***گر نبودی به زمین خاک نشینانی چند

ایکه مغرور به جاه دو سر روزی بر ما***کشش سلسله دهر بود آنی چند

هر در (اسرار) که بر روی دلت بربندند***رو گشایش طلب از همّت مردانی چند

۱۴۴ – همره قافله ای رو به رهی باید کرد – صغیر

همره قافله ای رو به رهی باید کرد***جای در میکده یا خانقهی باید کرد

کس بخود راه به منزل جانان نبرد***جان من پیروی خضر رهی باید کرد

به تزلزل نتوان عمر گرامی گذراند***دل خود ساکن آرامگهی باید کرد

غافل ای قافله سالار ز وامانده مباش***در پی قافله گه گه نگهی باید کرد

شکر آسودگی خاطر و سرشاری حال***پرسشی گاه ز حال تبهی باید کرد

صرف مالی که به جا نیست چراغیست به روز***روشن این شمع به شام سیهی باید کرد

خویش را مرده مپندار و پی سامان کوش***سر به تن داری و فکر کلهی باید کرد

نروند از در حق شاه و گدایی مقصود***رو به درگاه چنین پادشهی باید کرد

حدّ ما نیست چو ترک گنه البته (صغیر)***طلب عفو پس از هر گنهی باید کرد

۱۴۵ – دلم شب با خیال طره جانانه میسازد – شکیب

دلم شب با خیال طرّه جانانه میسازد***از آن شادم که با زنجیر دیوانه میسازد

به چین طرّه دارد دل هوای خال هندویش***زهی مرغی که هم بادام و هم با دانه میسازد

چو با او آشنا گشتم بر غم غیر دانستم***که عشق او مرا از خویشتن بیگانه میسازد

چو زاهد هر که اندر دل خیال حور می بندد***نداند از قصور این کعبه را بتخانه میسازد

به گیسوی شب آسایت که گر شمع رخ افروزی***جمالت مرغ جان را هم پر پروانه میسازد

اگر چون جام جویم از لب جان پرورت کامی***مرا دور فلك دل خون تر از پیمانه میسازد

کجا از حرص همچون بط به دریا آشنا گردد***چو عنقا هر که در قاب قناعت لانه میسازد

ز کار بسته دلدادگان تا عقده بگشاید***به دستان در سر زلفت صبا با شانه میسازد

(شکیب) آن لعبت ترسا در این دیر فرح فرسا***حدیث صد مسیحا را لبش افسانه میسازد

۱۴۶ – بود آیا که در میکده ها بگشایند – حافظ

بود آیا که در میکده ها بگشایند***گره از کار فرو بسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند***دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

به صفای دل رندان صبوحی زدگان***بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند

نامه تعزیت دختر رَز بنویسید***تا همه مغبچگان زلف دو تا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب***تا حریفان همه خون از مژه ها بگشایند

(حافظ) این خرقه که داری تو ببینی فردا***که چه زنّار ز زیرش به دعا بگشایند

۱۴۷ – دلا بسوز که سوز تو کارها بکند – حافظ

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند***نیاز نیمه شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش***که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند***هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحا دم است و مشق لیک***چو درد در تو نبیند که را دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار***که رحم اگر نکند مدّعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری***به وقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بیوخت (حافظ) و بوئی به زلف یار نبرد***مگر دلالت این دولتش صبا بکند

۱۴۸ – غمش در نهان خانه دل نشیند – طبیب

غمش در نهان خانه دل نشیند***به نازی که لیلی به محفل نشیند

به دنبال محمل چنان زار گریم***که از گریه ام ناقه در گل نشیند

خوش آن دم که تیری ز ابرو کمانی***به پهلوی این نیم بسمل نشیند

بنازم به بزم محبّت که آنجا***گدائی به شاهی مقابل نشیند

پی ناقه اش رفتم آهسته ترسان***مبادا غباری به محمل نشیند

مرنجان دلم را که این مرغ وحشی***ز بامی که برخواست مشکل نشیند

(طبیب) از طلب در دو گیتی میاسای***کسی چون میان دو منزل نشیند

۱۴۹ – گر از دل نیمه شب آهی بر آید – صغیر

گر از دل نیمه شب آهی برآید***غم دیرینه آن دل سر آید

سحرگاهی کریمی را گدائی***اگر بهر گدائی بر در آید

کریم البته بگشاید بر او در***مسلم حاجت سائل بر آید

کریما، قادرا، پرورگارا***ز تو نومیدم کی باور آید

کریمی چون تو شب را ندارد***گدائی را که با چشم تر آید

(صغیر) آن خوش بود روزش که شبها***بر این درگه به حال مضطر آید

مده صبر و امید از کف که آخر***ظفر از حق مدد از حیدر آید

۱۵۰ – ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد – حزین

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد***در دام مانده صید و صیّاد رفته باشد

خونش به تیغ حسرت یا رب حلال بادا***صیدی که از مکندت آزاد رفته باشد

از آه دردناکی سازم خبر دلت را***روزیکه کوه صبرم بر باد رفته باشد

رحم است بر اسیری کز گرد دام زلفت***با صد امیدواری ناشاد رفته باشد

آه از تیشه امشب از بیستون نیامد***گویا به خواب شیرین فرهاد رفته باشد

شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی***گوشت خاک ما هم بر باد رفته باشد

پرشور از (حزین) است امروز کوه و صحرا***مجنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد

۱۵۱ – هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد – حافظ

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد***خداش در همه حال از بلا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست***که آشنا سخن آشنا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای***فرشته ات به دو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند***نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

صبا در آن سر زلف اردل مرا بینی***ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

چو گفتمش که دلم را نگاهدار بگفت***ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

سر و زر و دل و جام فدای آن محبوب***که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

غبار راهگذارت کجاست تا (حافظ)***به یادگار نسیم صبا نگه دارد

۱۵۲ – دل مرد قویدل کی زبیداد زمان لرزد – سرور

دل مرد قویدل کی ز بیداد زمان لرزد***کجا نخل کهن از تند باد مهرگان لرزد

قوی هرگز به هنگام بلا مضطر نخواهد شد***به دقت بادهای سخت شاخ ناتوان لرزد

روا باشد که ترسد شیخ در روز جزا زیرا***دل شاگرد بازیگوش وقت امتحان لرزد

دهد ارزیدن پیر از غروب عمر آگاهی***به هنگام غروب انوار خورشید جهان لرزد

به وقت مرگ می گردد صدای مختصر لرزان***که هنگام رحیل آهنگ زنگ کاروان لرزد

سخن باید (سرور) آن گونه شیوا و متین باشد***که ارکان وجود مستمع از درک آن لرزد

۱۵۳ – شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد – سعدی

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد***تو بیا کز اوّل شب در صبح باز باشد

عجبست اگر توانم که سفر کنم ز دستت***به کجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

ز محبّتت نخواهم که نظر کنم برویت***که محبّ صادق آن است که پاکباز باشد

به کرشمه عنایت نظری به حال ما کن***که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد

سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم***به کدام دوست گویم که محلّ راز باشد

چه نماز باشد آن را که تو در خیال باشی***تو صنم نمی گذاری که مرا نماز باشد

قدمی که برگرفتی به وفا و عهد یاران***اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

نه چنین حساب کردم چو تو دوست می گرفتم***که ثنا و حمد گوئیم و جفا و ناز باشد

دگرش چو باز بینی غم دل مگوی (سعدی)***که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

روزی که خط به گرد رخش جلوه گرشود***ایا چه فتنه ها که بدور قمر شود

از دیده ام فغان که به تحریر نامه ات***چندان نماند آب که مکتوب تر شود

پر دور نیست تشنه لعل لب ترا***در خاك استخوانش اگر نیشکر شود

ایدل شب وصال به پروانه کوته است***خود را رسان به شمع مبادا سحر شود

قطع طمع ز سر چو کنی گل کند وصال***این نخل چون بریده شود بارور شود

پاکیزه طینتان نرمند از جفای دهر***کی خشکسال مانع آب گهر شود

ای شمع غم مدار که پروانه تو را***چون سوخت تار و پود کفن بال و پر شود

۱۵۴ – روی که خط به گرد رخش جلوه گر شود – قصاب

روی تو را چو دیده به مژگان رسید اشگ***اوّل نهال گل کند آخر ثمر شود

(قصاب) در خیال ز خود رفتنیم کو***از سر گذشته که به ما هم سفر شود

۱۵۵ – چاره دل پر عقل تدبیر نتوانست کرد – صائب

چاره دل پر عقل تدبیر نتوانست کرد***خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

در کنار خاك عمر ما به خون خوردن گذشت***مادر بی مهر خون را شیر نتوانست کرد

راز ما از پرده دل عاقبت بیرون فتاد***غنچه بوی خویش را تسخیر نتوانست کرد

محو شد هر کس که دید آن چشم خواب آلود را***هیچ کس این خواب را تعبیر نتوانست کرد

بی سرانجامی و موزونی هم آغوش همند***سرو رخت خویش را تغییر نتوانست کرد

در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدیگر***با کمان یک دم مدارا تیر نتوانست کرد

حلقهٔ در از درونخانه باشد بی خبر***مطلب دل را زبان تقریر نتوانست کرد

از ته دل هیچکس (صائب) در این بستانسرا***خنده ای چون غنچه تصویر نتوانست کرد

۱۵۶ – موری از خیش میازار که جائی دارد – رجا

موری از خویش میازار که جائی دارد***در شکایت به خداوند زبانی دارد

نشنیدی ز خداوند مگر قصّه مور***با سلیمان که چه نطقی و بیانی دارد

به که تا گرسنه ای را ننماید محروم***هر که در سفره خود قرص نانی دارد

در عمل سعی نما تا که جوانی و ببین***هر بهاری ز پی خویش خزانی دارد

علم اگر از پی بفروختن آموخته ای***نبری سود که سودات زیانی دارد

از غم و محنت و از کجروی چرخ (رجا)***گر چه پیر است ولی بخت جوانی دارد

۱۵۷ – سالها دل طلب جام جم از ما میکرد – حافظ

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد***وانچه خود داشت ز بیگانه تمنّا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است***طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش***کو به تائید نظر حلّ معمّا میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده به دست***واندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم***گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود***او نمی دیدش و از دور خدایا میکرد

اینهمه شعبده خویش که می کرد اینجا***سا مری پیش عصا و ید بیضا میکرد

گفت آن یار کز او گشت سردار بلند***جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید***دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست***گفت (حافظ) گله ای از شب یلدا میکرد

۱۵۸ – دیده را آینه روی شهی باید کرد – اسرار

دیده را آینه روی شهی باید کرد***سینه را جلوه گه مهر و مهی باید کرد

دل خود تنگ ز غنچه دهنی باید ساخت***روز خود تیره ز زلف سهی باید کرد

خاطر خویش پریشان ز پریشان موئی***دل شکسته ز شکست کلهی باید کرد

مصر دل بایدت از بهر غریزی آراست***یوسف جان بدر از قعر چهی باید کرد

تا به کی معتکف کاخ هوس باید بود***کاروان رفت دلا رو به رهی باید کرد

ایکه از مهر رخ توست فروغ دو جهان***فکر بهبودی بخت تبهی باید کرد

خواجگان را به غلامان نظری باید بود***محتشم را به حشم رحم گهی باید کرد

سرگران اینهمه با ناز نمی باید رفت***به شهید ره خود هم نگهی باید کرد

تار (اسرار) چو نور است از آن رو که از اوست***طاعتی گر ننمودی گنهی باید کرد

۱۵۹ – در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد – حافظ

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد***حالتی رفت که محراب به فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار***کان تحمّل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند***موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود اوضاع جهان می شنوم***شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما***حجله حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند***دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلّق دارند***ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته (حافظ) غزلی نغز بخوان***تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

۱۶۰ – از ازل کشتی ما در اختیار ما نبود – نوا

از ازل کشتی ما در اختیار ما نبود ***نا خدای ما بجز طوفان در این دریا نبود

غوطه ور بودیم در آغوش دریای زمان***این محیط پر هیاهو را کران پیدا نبود

درگذشته گر نمی خوردیم خون یکدگر***اینقدر در چشم ما آینده وحشت زا نبود

در سر ما گر نبود اندیشه های فتنه خیز***اینقدر آشوب و غوغا در جهان بر پا نبود

از دل ما سر نمی زد جز وفا و دوستی***بر ضمیر ما اگر نقش کدورتها نبود

عدل و احسان بود اگر در مردم دنیا رواج***یک پرشان حال در سر تا سر دنیا نبود

هر که را دیدیم داغ حسرتی بر چهره داشت***لاله ای بیداغ در دامان این صحرا نبود

از مدار خویش خارج گشت چون تیر از کمان***هر که بر یک نقطه چون پرگار پا بر جا نبود

می شود فردا عیان رسوائی امروز ما***چون قیامت کاشکی امروز را فردا نبود

بعد ما ابناء ما در وصف ما خواهند گفت***در میان این همه نادان کسی دانا نبود

بی وجود خدعه جانوسیار و ماهیار***هرگز اسکندر مسلط بر سردارا نبود

زود می گشتیم بر مقصود خود نائل (نوا)***گر غرور و خود پرستی سدّ راه ما نبود

۱۶۱ – چندان که خواب صبح بود بر جوان لذیذ – صائب

چندان که خواب صبح بود بر جوان لذیذ***بیداری شب است به صاحبدلان لذیذ

اندیشه از عتاب ندارم که می شود***دشنام تلخ از لب شکرفشان لذیذ

در پای نخل میوه دهد لذت دگر***دشنام روبرو بود از دستان لذیذ

ماهی ز آب بحر ندارد شکایتی***باشد شراب تلخ به میخوارگان لذیذ

هر کس به کیمیای سعادت رسیده است***در کام او بود چو هما استخوان لذیذ

آن مست ناز سوخت دلم را ز انتظار***غافل که این کباب بود خونچگان لذیذ

(صائب) زفیض چاشنی عشق گشته است***اشعار آبدار تو در هر دهان لذیذ

۱۶۲ – خشتی به خیر چون خم مب لذ رمبن گذار – صائب

خشتی به خیر چون خم می بر زمین گذار***دیگر قدم به قصر بهشت برین گذار

اینک سپاه برق عنان ریز می رسد***دست مروّتی به دل خوشه چین گذار

چون سوزن از لباس تعلق بر هنر شو***پا چون مسیح بر فلک چارمین گذار

برچین چو عنکبوت کمند فریب را***زنبور وار خانهٔ پر انگبین گذار

کمتر نی ای ز خامهٔ بی مغز در وجود***بر صفحه جهان سخن دلنشین گذار

حرص توانگران ز گدایان فزونتر است***جان را ببوس و پیش خضر بر زمین گذار

جویای تست خوشه گندم بصد زبان***بر پای سعی سلسله آهنین گذار

اول بگیر رخنه طوفان نوح را***دیگر بیا بدیدهٔ من آستین گذار

(صائب) علاج آتش سوداست چوب گل***کار عدو به کلک سخن آفرین گذار

۱۶۳ – ترا در خواب غفلت رفت عمر خوش عنان آخر – صائب

ترا در خواب غفلت رفت عمر خوش عنان آخر***نگری دوست و روئی تازه زین آب روان آخر

به غفلت مگذران یکسر بهار زندگانی را***چراغی برفروز از آتش این کاروان آخر

اگر از نوبهاران برگ سبزی نیست دربارت***رخ زردی به دست آور در ایام خزان آخر

۱۶۴ – ز شور عشق در وجد ند ذرات جهان یکسر – صائب

ز شور عشق در وجدند ذرّات جهان یکسر***اگر پائی نکوبی آستینی برفشان آخر

نمی دانی چه گرگان ای شبان بی خبرداری***شمار گوسفندان کن برای امتحان آخر

غرور خواجگی چشم ترا بسته است از دزدان***ببین یکبار ای بیدرد عرض این دکان آخر

به فرصت مرگ را ای بی خبر کم کم گوارا کن***چو می باید کشیدن بر سر این رطل گران آخر

سر آمد در غم سود و زیان سرمایه عمرت***غم سرمایه خور تا چند از سود و زیان آخر

تو کز اندیشه نان بر نمی آئی به مردن هم***لحد خواهد ترا گشتن تنور از فکر نان آخر

ز آه خود مشو نومید اگر صدق طلب داری***که تیر راست خواهد خورد روزی بر نشان آخر

بفکر آشیان آرائی افتادی نمی دانی***که ماری میشود هر خار و خس زین آشیان آخر

بخواب غفلت از دامان شبها دست میداری***نمی دانی که خواهد دستگیرت شد همان آخر

مراد خویش از خاک مراد خاکساری جو***که یابد هر چه خواهد هر کسی زین آستان آخر

بخوان غلطان شکاری چند تازه برکمان داری***چو میدانی که خواهد حلقه گردید این کمان آخر

اگر در کعبه نتوانی رسیدن از گران جانی***مده از دست (صائب) دامن سنگ نشان آخر

۱۶۵ – با سر زف تو ام راز و نیاز است هنوز – سینا

با سر زلف توام راز و نیاز است هنوز***عمر کوته شد و این رشته دراز است هنوز

بگو ای باد صبا زان صنم عربده جو***مهربان دل شده یا بر سر ناز است هنوز

اوّل شب سخن از موی تو آمد به میان***شب به آخر شد این قصه دراز است هنوز

به زر و سیم جهان گر که دل خواجه قویست***چشم ما بر کرم بنده نواز است هنوز

بر سر کشته پروانه سحرگه دیدم***شمع استاده و در سوز و گداز است هنوز

دارم امید که روزی به حقیقت برسد***در سرم گر هوس عشق مجاز است هنوز

بگو ای باد سحر در بر مرغان چمن***کاشیان دل ما چنگل باز است هنوز

چه رهی بود بزد مطرب عشّاق به چنگ***که مرا گوش پر از نغمه ساز است هنوز

آب شد پیکر محمود و دلش در دل خاک***تشنه چاه زنخدان ایاز است هنوز

آنکه در رنج کسان راحت خود می طلبد***بی خبر از فلک شعبده باز است هنوز

کوری مدّعی ای روشنی چشم امید***چشم (سینا) به رخ خوب تو باز است هنوز

۱۶۶ – گر تو گل چهره در آئی به چمن مست امروز – اوحدی

گر تو گل چهره در آئی به چمن مست امروز***ما بدانیم که در باغ گلی هست امروز

گفته ای بر سر آنم که بگیرم دستت***نقد را باش که من میروم از دست امروز

با چنان دانه خالی که تو بر لب زده ای***من بر آنم که ز دامت نتوان جست امروز

رخ گلرنگ تو بس خون که بریزد فردا***دهن تنگ تو بس توبه که بشکست امروز

دل من گر به گلستان نرود معذور است***که بسی خار جفا در جگرم خست امروز

دی چو زلف تو گر آشفته شدم نیست عجب***عجب آنست که چون چشم توام مست امروز

گر بدانم که تو بر من گذری خواهی کرد***بر سر راه تو خاک شوم پست امروز

(اوحدی) گر به سخن دست فصیحان بر بست***شد به زنجیر سر زلف تو پا بست امروز

۱۶۷ – ساقیا بر جگرم شعله ای نمناک انداز – لاهوری

ساقیا بر جگرم شعله ای نمناک انداز***دگر آشوب قیامت بکف خاک انداز

او به یک دانه گندم به زمنیم انداخت***تو به یک جرعه آب آنسوی افلاک انداز

عشق را باده مرد افکن پر زور بده***لاله این باده به پیمانه ادراک انداز

حکمت و فلسفه کرده است گران خیز مرا***خضر من از سرم این بار گران پاک انداز

خسرو از گرمی صهبا بگدازی ترسید***چاره کار به آن غمزه چالاک انداز

بزم در کشمکش بیم و امید است هنوز***همه را بی خبر از گردش افلاک انداز

می توان ریخت در آغوش خزان لاله و گل***خیز و بر شاخ کهن خون رگ تاک انداز

۱۶۸ – اگر که بود خبر صعوه راز چنگل باز – صاعد

اگر که بود خبر صعوه راز چنگل باز***از آشیانه نمی کرد هیچگه پرواز

دمی که هست غنیمت شمار آن دم را***که هر نفس که بر آید دگر نگردد باز

مخواه از دگری راز تو نگه دارد***نمی توانی اگر خود نگاه داری راز

چو نرد زندگی از پر دلی توانی برد***نشد به کام تو گر چند دور خویش مباز

بپای تا زره راست منحرف نشوی***که پیش پای تو بسیار هست دست انداز

بکوش روح تو گردد قوی که انسانی***از این طریق ز همنوع خود شود ممتاز

کسی به کوی سعادت نمی رسد آسان***که این رهی است پر از آفت و نشیب و فراز

اگر چه عمر گرانمایه صرف شد (صاعد)***غنیمت است همین دم به خویشتن پرواز

۱۶۹ – بسته زلف تو شوریده سرانند هنوز – فروغی

بسته زلف تو شوریده سرانند هنوز***تشنه لعل تو خونین جگرانند هنوز

ساقیا در قدح باده چه پیمودی دوش***که حریفان همه در خواب گرانند هنوز

حال عشاق تو گلهای گلستان دانند***که به سودای رخت جامه درانند هنوز

از غم سینه سیمین تو ای سیمین ساق***سنگ بر سینه زنان سمیبرانند هنوز

نه همین نات جمال تو منم کز هر سو***واله حسن تو صاحبنظرانند هنوز

کاش برگردی از این راه که ارباب امید***در گذرگاه تو حسرت نگرانند هنوز

هیچکس را نرسد دعوی آزادی کرد***که همه بنده زرّین کمرانند هنوز

همّت ما ز سر هر دو جهان زود گذشت***دیگران قید جهان گذرانند هنوز

کامی از ماهوشان هیچ (فروغی) مطلب***کز مهر به کام دگرانند هنوز

۱۷۰ – مژده ای دل که گل و سبزه به جوش آمد باز – نظمی

مژده ایدل که گل و سبزه به جوش آمد باز***بلبل از شوق رخ گل به خروش آمد باز

رنگ اندوه و غم از آینه دل بزدود***نغمه هائی که زهر گوشه به گوش آمد باز

باده پیش آر که از جوش گل و جلوه باغ***دیگ سودای من خسته به جوش آمد باز

آنکه در حسرت او خانه دل ویران شد***شب در آغوش من خانه به دوش آمد باز

عقل و هوش از من شوریده چه خواهی که مرا***لعل پر نوش تو غارتگر هوش آمد باز

(نظمی) از توبه این زهد فروشان چه شنید***که پشیمان به در باده فروش آمد باز

۱۷۱ – در وجود دهنت دل به گمان است هنوز – صفا

در وجود دهنت دل به کمان است هنوز***رنجها بردم این راز نهان است هنوز

شرح پیچ و خم زلفت دل آشفته من***بارها گفته و محتاج بیان است هنوز

روز از باغ گذشتی و زرشک نگهت***نرگس از دیده حسرت نگران است هنوز

به هوای قد دلجوی تو ای سرو روان***جوی اشکم به رخ از دیده روان است هنوز

غافل از گلشن رویت که بود رشک بهشت***زاهد اندر طمع باغ جنان است هنوز

بر سر مسئله حرمت خون دل خلق***بحث ها رفته و مفتی به گمان است هنوز

سوخت پروانه به یک جلوه و از بوالهوسی***شمع راز آتش غم شعله به جانست هنوز

بوسه ای زان لب شیرین تو روزی زده ام***طعم او چون شکرم زیر زبان است هنوز

۱۷۲ – دل در اندیشه آن غنچه دهانست هنوز – عبرت

دل در اندیشه آن غنچه دهانست هنوز***فکر بار یک در آن موی میان است هنوز

نکته ها بر سر درج دهنش رفته و باز***سرّ آن حقّه سربسته نهان است هنوز

عارف از راه یقین رفت و به مقصود رسید***شیخ در مرحله ظن و گمان است هنوز

خواجه را عمر به پایان شد و از شدّت حرص***در دلش رنج غم سود و زیان است هنوز

استخوان سرفرهاد فرو ریخت ز هم***دیده اش در ره شیرین نگران است هنوز

روزگاریست که از عشق سخن می گویند***کلماتش همه موقوف بیان است هنوز

شب عشاق دل آشفته شد و صبح دمید***سخن از حلقه زلفش به میان است هنوز

ترک چشمش به نگاهی دل صاحبنظران***برده از دست و پی غارت جان است هنوز

فتنه خوابید وز آشوب جهان ایمن شد***چشم فتان تو آشوب جهان است هنوز

پیر شد (عبرت) و دارد سرشوریده او***شورش عشق تو گوئی که جوان است هنوز

۱۷۳ - دلم رمیده لولی وشی است شور انگیز - حافظ

دلم رمیده لولی وشی است شور انگیز***دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد***نه آب سرد زند در سخن به آتش تیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد***هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

فرشته عشق نداند کخ چیست ای ساقی***بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز

مباش غرّه به بازوی خود که در خبر است***هزار تعبیهٔ حکم پادشاه انگیز

فقیر و خسته به درگاهت آدم رحمی***که جز ولای توام هیچ نیست دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت***که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله بر کفنم بند تا سحر که حشر***به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست***تو خود حجاب خودی (حافظ) از میان برخیز

۱۷۴ - سبک ز سینه ما ای غبار غم برخیز - صائب

سبک ز سینه ما ای غبار غم برخیز***ز همنشینی ما می کشی الم برخیز

سر قلم بشکن مهر کن دهان دوات***به این سیاه دلان کم نشین و کم برخیز

گذشتن از سر گنج گهر سعادت نیست***کریمی از سر آوازه کرم برخیز

کلید گلشن فردوس دست احسان است***بهشت می طلبی از سر درم برخیز

بدار عزّت موی سفید پیران را***ز جای خویش به تعظیم صبحدم برخیز

گر رفت دامن گل شبنم از سحر خیزی***ز گرد خواب بشو دست و رو تو هم برخیز

امید و ظفر هست تا علم برجاست***فروغ صبح نخوابانده تا علم برخیز

در این جهان نبود فرصت کمر بستن***ز خاک تیره کمر بسته چون قلم برخیز

به فکر دوست به بالین گذار (صائب)***چو آفتاب ز آغوش صبحدم برخیز

۱۷۵ – آتشم در جان و در دل حسرت جام است و بس – فانی

آتشم در جان و در دل حسرت جام است و بس***حاصل عمرم همین اندیشه خام است و بس

جام یاقوت و شراب لعل خاصان را رسد***بینوایان را نظر بر رحمت عام است و بس

صد سخن هر یک نکته شیرین اوست***اضطراب دل نه از شادی پیغام است و بس

نشاء خاصی است در هر برگ این عشرت سرا***غیر پندارد که مستی در می و جام است و بس

پی به مقصد برکه نبود بی مسمّا هیچ اسم***اینکه می گویند عنقائی همین نام است و بس

از زبان راست قولی نکته ای کردم سئوال*** گفت دم درکش که خاموش سرانجام است و بس

در دمی باید (فغانی) نه همین درس و دعا***درد عاشق آه صبح و گریه شام است و بس

۱۷۶ – گل عذاری ز گلستان جهان ما را بس – حافظ

گل عذاری ز گلستان جهان ما را بس***زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

من و هم صحبتی اهل ریا دورم باد***از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس به پاداش عمل می بخشند***ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین لب جوی و گذر عمر ببین***کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان***گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیارت طلبیم***دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست***که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

(حافظ) از مشرب قسمت گله نا انصافی است***طبع چون آب و غزل های روان ما را بس

۱۷۷ – در زلف خویش هیچ و از او حال ما بپرس – سلمان

درزلف خویش پیچ و از او حال ما بپرس***حال شکستگان کمند بلا بپرس

وقتی پرسش کنی اصحاب درد را***چون من شکسته دل ترم اول مرا بپرس

خونم بریخت چشم تو گو از خدا بترس***آخر چه کرده ام ز برای خدا بپرس

خون می رود میان دل و چشم من بیا***بنشین میان چشم و دل این ماجرا بپرس

خواهی که روشنت شود احوال من***درگیر شمع را وز سرتا به پا بپرس

کردم سئوال دل ز خرد گفت از آن میان***بیگانه ام من این سخن از آشنا بپرس

جانها بیاد زلف تو بر باد داده ایم***ورنیست باورت ز نسیم صبا بپرس

تو پادشاه وقتی و (سلمان) گدای تست***ای پادشاه وقت زحال ما بپرس

۱۷۸ – چون مهر فروزنده فروزان به جهان باش – جمشیدی

چون مهر فروزنده فروزان به جهان باش***از پرتو خود بر همه کس فیض رسان باش

چون غنچه چرا سر به گریبانی و دلخون***بشکفته چو گل در نظر پیر و جوان باش

روی از سخن مرد خردمند مگردان***فرمان بر او بر همه حال از دل و جان باش

آگاه کن از راه سخن مردم گمراه***از نطق و بیان راهنمای دگران باش

کن پیروی از مردم آزاده و چون سرو***آزاد و سرافراز به بستان جهان باش

بیهوده مکن باز لب از بهر تکلّم***گر نطق تو پویا نبود بسته دهان باش

(جمشیدی) اگر طالب سرشاری طبعی***هم صحبت صاحب سخن اهل بیان باش

۱۷۹ – چو باد برفکند چین زلف غالیه بارش – فروغی

چو باد برفکند زلف غالیه بارش***فتد زهر شکنی صد هزار دل به کنارش

مرا بصید گهی می کشد کمند محبّت***که خون شیر خورند آهوان شیر شکارش

اگر بدادن جان ممکن است دیدن جانان***ز پرده گو بدر آید که جان کنم به نثارش

چگونه سرو روانی به فکر خون من افتد***که ریخت خون جهانی بخاک راهگذارش

کسیکه سلسله میسازد از برای مجانین***خبر هنوز ندارد ز موی سلسله وارش

کجا رواست که یک جا رود بدامن گلچین***گلی که بلبل مسکین کشیده زحمت خارش

کنون وجود (فروغی) به هیچ کار نیاید***که باز داشته سودای عشق از همه کارش

۱۸۰ – گر شبی او فتد بدست منش – نظمی

گر شبی اوفتد بدست منش***داد خود گیرم از لب و دهنش

برگ گل گر چه نازک است ولی***در لطافت نمی رسد به تنش

استخوانم به رقص می آید***گر گذاری فتد به خاک منش

جامه ای دوختم به قامت دل***کاخر از حسرت تو شد کفنش

رشته زلف خود چو می تابی***حلقه کن در گلوی من فکنش

روز محشر هم از دلم نرود***ذوق بوسیدن لب و دهنش

یاد جنّت نمی کند (نظمی)***سر کوی تو گشت تا وطنش

۱۸۱ – ای محرم دل در حلم کعبه جان باش – آذرخش

ای محرم دل در حرم کعبه جان باش***از قبله جان آینه گردان جهان باش

در مروه ادراک ره سعی و صفا گیر***در مشعر اشراق جهان اختر جان باش

از چشمه خون جگرای زمزم قدسی***سر برزن و در سایه آن سرو روان باش

بی خویشتن خویش به قربانگه معبود***سر در قدمش باخته چون گوی دوان باش

از نقش هوس رنگ ریا روح بپیرای***زین هر دو بپرهیز نه این باش و نه آن باش

در خانه او جز به خدا خانه میندیش***در حضرت او بی خبر از نام و نشان باش

چون یافتی آن لحظه شیرین یقین را***آسوده دل از وسوسه وهم و گمان باش

تا کنگره معرفت از عالم خاکی***با طایراندیشهٔ خود در طیران باش

فریاد گلوگیر اسیران زمین را***آواز ده گوش گرانبار زمان باش

۱۸۲ – در محیط دلنوازی لؤلؤ شهوار باش – شکیب

در محیط دلنوازی لؤلؤ شهوار باش***تیره روزان را چراغی در شبان تار باش

با دوال آز و شهوت کوس بدنامی مزن***خواب غفلت تا به کی در کار خود بیدار باش

تا نسوزد حاصل عمرت ز برق نیستی***از کرم در ملك هستی ابر گوهر بار باش

در پی هر روز روشن چون شب تاری بود***در توانائی ز جان با ناتوانان یار باش

هر نفس قلب هزاران خون مکن از خار غم***روح بخش و جانقرا چون ساحت گلزار باش

تا هزاران را رسانی جمله بر برگ و نوا***در بهار زندگانی نوگل بی خار باش

تا نلرزاند تو را بادی چو پیدا ز بی بری***اندکی در کام بخشی شاخه پربار باش

از طریق دوستی آید چو آزادی به دست***دشمن سرسخت با عمّال استعمار باش

گر شوی آئینه رنجد از تو خاطرها (شکیب)***در معانی هر چه بینی صورت دیوار باش

۱۸۳ – چو لاله سوخته دل بهر داغداران باش – برزگر

چو لاله سوخته دل بهر داغداران باش***چو شمع سوزد و ضیاء بخش بزم یاران باش

به زخمهای دل غم رسیده مرهم شو***به درد مردم محنت کشیده درمان باش

چو دیو و دد پی آزار خلق راه مپوی***پی رفاه خلایق بکوش و انسان باش

عنان نفس رها می نکن زلیخا وار***بسان یوسف صدیق، پاکدامان باش

هزار بنده اگر می برند فرمانت***تو خود مطیع خداوند حیّ سبحان باش

گر از یتیمی طفلان خویش می ترسی***چو (برزگر) پی دلجوئی یتیمان باش

۱۸۴ – چرا به صورتی انسان به معنی انسان باش – نوا

چرا به صورتی انسان به معنی انسان باش***ببین چه سان بود انسان کامل آنسان باش

چو مهر پرفیض از کسی دریغ مدار***سرور بخش کافر و مسلمان باش

کمال مرد به جاه و جلال و شوکت نیست***کمال اگر طلبی مرد جود و احسان باش

شبی به کلبه آشفتگان مسکین رو***میان جمع پریشان تو هم پریشان باش

چو با نوازش موری توان سلیمان شد***تو هم ضعیف نوازی کن و سلیمان باش

یتیم تا نشود کودک گرامی تو***پدر برای یتیمان زار نالان باش

چو در سرای تو می گسترند بستر ناز***به یاد در بدر خفته در بیابان باش

(نوا) گرت بود آماده ساز و برگ و نوا***به حکم عاطفه در فکر بینوایان باش

۱۸۵ – در گوش دارم این سخن از پیر میفروش – بهار

در گوش دارم این سخن از پیر میفروش***کای طفل بر نصیحت پیران بدار گوش

خواهی که خنده ساز کنی چون قرا به خند***خواهی که باده نوش کنی چون پیاله نوش

کان یک هزار خنده نمودست و دیده تر***وین یک هزار جرعه کشیدست و لب خموش

پوشیده می بنوش که سهل است این خطا***با رحمت خدای خطا بخش جرم پوش

بر دوش اگر بسوی آری به خانقاه***بهتر که بار منت دونان کشی به دوش

زاهد که دین فروشد و دنیا طلب کند***او را کجا رسد که کند عیب میفروش

روزی دو کاستین مرادت بود به دست***دریاب قدر صحبت رندان ژنده پوش

گر دین و عقل نیست مرا زاهدا مخند***ور تاب و هوش نیست مرا ناصحا مجوش

کآنجا که عشق خیمه زند نیست عقل و دین*** و آنجا که یار جلوه کند نیست تاب و هوش

ای مهربان طبیب چه پرسی ز حال من***چونست حال رند قدح گیر جرعه نوش

پارینه مست بودم و دوشنبه نیز مست***و امسال همچو پارم و امروز همچو دوش

خیز ای (بهار) غدر گناهان رفته خواه***زان پیشتر که مژده رحمت دهد سروش

۱۸۶ – زخار زار تعلق کشیده دامان باش – صائب

ز خارزار تعلق کشیده دامان باش***به هر چه میکشدت دل از آن گریزان باش

قد نهال خم از بار منّت ثمر است***ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش

درین دو هفته که چون گل در این گلستانی***گشاده روی ترا از راز می پرستان باش

تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست***چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش

ز گریه شمع به پروانه ای نجات رسید***تو نیز در دل شب همچو شمع گریان باش

ز بخت شور مکن روی تلخ چون دریا***گشاده روی ترا از زخم با نمکدان باش

کدام جامه به از پرده پوشی خلق است***بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش

درون خانه خود هر گدا شهنشاهی است***قدم برون منه از حدّ خویش و سلطان باش

خودی به وادی حیرت فکنده است تو را***برون خرام ز خود خضر این بیابان باش

هوای نفس ترا ساخته است مرکب دیو***به زیر پای در آور هوا سلیمان باش

ز بلبلان خوش الحان این چمن (صائب)***مرید زمزمه حافظ خوش الحان باش

۱۸۷ - فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش - حافظ

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش***گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشد***خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل***زین تغابن که خزف می شکند دیوارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود***این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچه معشوقه ما می گذری***بر حذر باش که سر می شکند دیوارش

آن سفر کرده که صد قافله همراه اوست***هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

صحبت عافیتت گر چه خوش افتاد ایدل***جانب عشق عزیزیست فرو مگذارش

صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه***بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل (حافظ) که به دیدار تو خوگرشده بود***ناز پرورد وصالست مجو آزارش

۱۸۸ – دوست دارم که کسی دوست ندارد چونش – بیدل

دوست دارم که کسی دوست ندارد چو منش***هم بجز من نزند بوسه کسی بر دهنش

دوست دارم که شبی مست در آن بستر ناز***غرق صد بوسه کنم زلف شکن در شکنش

دوست دارم که کند زلف حجاب رخ خویش***تا مگر آینه هم خوب نبیند چو منش

دوست دارم که در آغوش من آید عریان***کشدم رشک که پوشد تن او پیرهنش

دوست دارم که مرا نیز دهد راه به خویش***تا شوم زنده ز گرمای هوسبار تنش

دوست دارم که همه خلق چو (بیدل) دانند***تشنه بوسه ام و واله لطف سخنش

۱۸۹ – چند گوئی با تو یک شب روز گردانم چو شمع – ساوجی

چند گوئی با تو یک شب روز گردانم چو شمع***بس عجب دارم که امشب تا سحر مانم چو شمع

رشته عمرم به پایان آمد تابش نماند***چاره ای اکنون بجز مردن نمی دانم چو شمع

میدهم سر رشته خود را به دست دوست باز***گرچه خواهد گشت می دانم بپایانم چو شمع

آهم از سر در گذشت و من به اشک آتشین***سرگذشت خود همه شب باز میرانم چو شمع

دامنت خواهم گرفت امشب چو مجمر ور زمن***برفشانی آستین، من جان برافشانم چو شمع

گر سرم برداری از تن رو نگردانم ز حکم***ور نهی برپای بندم، بند فرمانم چو شمع

احتراز از دود من میکن که هر شب تا به روز***در بن محرابها گریان و سوزانم چو شمع

۱۹۰ – در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع – صائب

درکشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع***تا نپیوستم به خاموشی نیاسودم چو شمع

سوختم تا گرم شد هنگامهٔ دلها ز من***برجهان بخشودم و برخود نبخشودم چو شمع

پاس صحبت داشتن آسایش از من برده بود***زیر دامان خموشی رفتم آسودم چو شمع

اینکه گاهی می زدم بر آب و آتش خویش را***روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع

پرده های خواب را می سوختم از اشک گرم***دیده بان دولت بیدار خود بودم چو شمع

مایهٔ اشک ندامت گشت و آه آتشین***هرچه از تن پروری برجسم افزودم چو شمع

این زمان افسرده ام (صائب) و گرنه بیش از این***میچکد آتش ز چشم گریه آلودم چو شمع

۱۹۱ – گر شبی در محفل جانان بر افروزم چو شمع – اشتری

گرشبی در محفل جانان برافروزم چو شمع***مجلس افروزی کنم تا خویشتن سوزم چو شمع

جمع یاران را همه شب گرمی از آه من است***روشنی بخش شبم من تا سیه روزم چشمع

تا مرا در محفل شاهانه اش راهی بود***اشک غم جای گهر بر جامه می دوزم چو شمع

شعله بر سر، بر سر پایم که تا پروانه را***از محبّت درس جانسوزی بیاموزم چو شمع

لکّه ننگ علایق را نیارم کرد پاک***تا به دامانم نریزم اشک جان سوزم چو شمع

۱۹۲ – در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع – حافظ

در وفای عشق تو مشهول خوبانم چو شمع***شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست***بی کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت***تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید به چشم غم پرست***بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشته عمرم بمقراض غمت ببریده شد***همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست***این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گر مرو***کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست بی دیدار تو***چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانۀ وصلی فرست***ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین***تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

آتش مهر تو را (حافظ) عجب در سر گرفت***آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

۱۹۳ – پیوسته بهاران چو خبانست در این باغ – صاعد

پیوسته بهاران چوخبانست در این باغ***هنگامه گل فصل خزانست در این باغ

در هر قدمی صد گل نوخاسته خفته است***بنشانده همه سرو جوانست در این باغ

جان تازه کند دیدن گلزار شهیدان***چون کاشته بذر دل و جان است در این باغ

این باغ خورد آب ز سر چشمه کوثر***باد از طرف خلد وزانست در این باغ

حیرت مکن از اینکه بود اینهمه شاداب***از هر ثمره صد جوی روانست در این باغ

هر روز گشوده است در اینجا در رحمت***هر شب شب قدر و رمضانست در این باغ

آن لؤلؤ مکنون که حدیثش همه دانیم***نعلین برآور که نهانست در این باغ

پیوسته طراوت شود افزوده که دائم***فصل گل خونین کفنانست در این باغ

زیباتر و رعنا تر و مشهورترین گل***آن لالۀ بی نام و نشانست در این باغ

تا شرح در آینده دهد قصۀ این عصر***سوسن چه که هر برگ زبانست در این باغ

زین زمزمه بگریست بسی خون دل (صاعد)***لبخند به معنای فغانست در این باغ

۱۹۴ – بر خیز تا تفرج بستان کنیم و باغ – سعدی

برخیز تا تفرّج بستان کنیم و باغ***چون دست می دهد نفسی موجب فراغ

کاین سیل متفق بکند روزی این درخت***وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ

سبزه دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت***بلبل ضرورت است که نوبت دهد به زاغ

بس مالکان باغ که دوران روزگار***کرده است خاکشان گل دیوارهای باغ

فردا شنیده ای که بود داغ سیم و زر***خود وقت مرگ می نهد این مرده ریگ داغ

بس روزگارها که برآید به کوه و دشت***بعد از من و تو ابر بگرید به باغ و راغ

(سعدی) به مال و منصب دنیا نظر مکن***میراث از توانگر و مردار از کلاغ

گر خاک مرده باز کنی روشنت شود***کاین باد بار نامه نه چیزیست در دماغ

۱۹۵ – شب شمع یکطرف رخ جانانه یکطرف – سمنانی

شب شمع یکطرف رخ جانانه یکطرف***من یکطرف در آتش و پروانه یکطرف

افکنده بهر صید دل من ز زلف و خال***دام بلا ز یکطرف و دانه یکطرف

از عشق او به گریه و در خنده روز و شب***عاقل ز یکطرف دل دیوانه یکطرف

بر هم زدند مجمع دلهای عاشقان***باد صبا ز یکطرف و شانه یکطرف

ترک شراب کردم و ساقی به عشوه گفت***پیمان ز یکطرف من و پیمانه یکطرف

ایمان و کفر زلف و رخش دل چو دید گفت***زد کعبه یکطرف ره و بتخانه یکطرف

در حیرتم که دل ز چه رو می برند و دین***جانان ز یکطرف دل دیوانه یکطرف

۱۹۶ – به سوی مصر کالای ملاحت می برد یوسف – رنجی

به سوی مصر کالای ملاحت می برد یوسف***متاع حسن از کنعان به غربت می برد یوسف

بود لطف الهی شامل احوال بی یاران***که جان از کینه اخوان سلامت می برد یوسف

توان با حسن ظاهر صید کردن اهل باطن را***دل اهل بصیرت را بصورت می برد یوسف

ز کار زشت نادان میخورد خون جگر دانا***زلیخا میکند تقصیر و خجلت می برد یوسف

چو باشد پاکدامن ناخدا گردد خدا یارش***که با آن کشتی از گرداب تهمت می برد یوسف

به غیر از یار ما کو شهریار خیل خوبان شد***به نیکوئی ز نیکان کوی سبقت می برد یوسف

زلیخا شد ز نزدیکی غمین یعقوب از دوری***دل این هر دو را با یک محبّت می برد یوسف

عزیز مصر میسازد غلامی ماه کنعان را***سعادت را نصیب از حسن خدمت می برد یوسف

نکوئی چون ز حد بگذشت گردد باعث زحمت***زفرط حسن و زیبائی مشقّت میبرد یوسف

اگر خوبان عالم را ز هر حسنی بود حسرت***به حسن طبع (رنجی) نیز حسرت می برد یوسف

۱۹۷ – جرس آسا بنال ای مایل عشق – صاعد

جرس آسا بنال ای مایل عشق***که باشد گرم رفتن محمل عشق

قدم باید نهان بر سر جان***که راهی نیست تا سر منزل عشق

بسوزان شمع جان را بی محابا***اگر خواهی فروزان محفل عشق

در این محضر رود منصور بر دار***که باید لب ببندد قابل عشق

ز عشق آسانی عشق آرزو کن***که درماند خرد در مشکل عشق

یکی مردانه زین گرداب مّواج***سلامت زد قدم بر ساحل عشق

حسین آن گوهر یکتای هستی***که هست از آفرینش حاصل عشق

چنان افروخت از شوق شهادت***که می سوزد به حال او دل عشق

فدای تربت پاکش دو عالم***که ایزد آفریدش از گل عشق

به نور عشق (صاعد) جان بر افروز***زهی آن جان که گردد قابل عشق

۱۹۸ – پای گستاخ منه بر در کاشانه عشق – صائب

پای گستاخ منه بر در کاشانه عشق***سر منصور بود کنگره خانه عشق

حیف فرهاد که با آن همه شیرین کاری***شد به خواب عدم از تلخی افسانه عشق

گر در آتش روی از خامیت آتش سوزد***تا سرت گرم نگشته است ز پیمانه عشق

شیشه بندان ظرافت بهمش می شکنند***محتسب گر گذرد از در میخانه عشق

با چه رو روی به طوف حرم کعبه کنیم***نیست بر جبهه ما صندل بتخانه عشق

چو سبو شانه ندزدیده ام از باده کشی***کرده ام از دل و جان خدمت میخانه عشق

من به معموره عقلم به پشیزی محتاج***گنج بر روی هم افتاده به ویرانه عشق

قطره ای نیست هوائی نبود در سر او***می پرد چشم حباب از پی پیمانه عشق

شعله را با خس و خاشاک بهم در پیچد***چون شود برق عنان گریه مستانه عشق

رفته ام در رگ و در ریشه دیوار چو کاه***نتوان کرد مرا دور زکاشانه عشق

چشم زخمی به سبکدستی آن کس مرساد***که ز خاکستر دل ریخت پی خانه عشق

خون دل نیز شریک است در این آمیزش***نه همین اشک بود گوهر یکدانه عشق

سر پیچیدن دستار ندارم (صائب)***میروم گرد سر وضع غریبانه عشق

۱۹۹ – مستغنی است از همه عالم گدای عشق – وحشی

مستغنی است از همه عالم گدای عشق***ما و گدائی در دولت سرای عشق

عشق و اساس عشق نهادند بر دوام***یعنی خلل پذیر نگردد بنای عشق

آنها که نام آب بقا وضع کرده اند***گفتند نکته ای ز دوام و بقای عشق

گو خاک تیره زرکن و سنگ سیاه سیم***آن کس که یافت آگهی از کیمیای عشق

پروانه محو کرد در آتش وجود خویش***یعنی که اتّحاد بود انتهای عشق

این را کشد به وادی و آن را برد به کوه***زینها بسی است تا چه بود اقتضای عشق

(وحشی) هزار ساله ره از یار سوی یار***یک گام بیش نیست و لیکن بپای عشق

۲۰۰ – نه چو پروانه همی بال و پرم سوخت زعشق – شکیب

نه چو پروانه همی بال و پرم سوخت ز عشق***همچنان شمع ز پا تا به سرم سوخت ز عشق

آتشی عشق نهانی به دل من افروخت***که به هر جا بفتادی نظرم سوخت ز عشق

اندر این باغ چو من شاخه پر بار نبود***تو مبین بی ثمرم چون ثمرم سوخت ز عشق

آه جانسوز من دلشده خود می گوید***حاجتی نیست که گویم جگرم سوخت ز عشق

گر به سر منزل مقصود رسیدی ای دل***گو که افتاده ز پا هم سفرم سوخت ز عشق

در جهان هر چه بسوزد اثری دارد باز***من ندارم اثری چون اثرم سوخت ز عشق

نخل امید که از دیده تر پروردم***چشمه خشکید و نبخشیده برم سوخت ز عشق

دل که می بود مرا شمع شب هجر (شکیب)***نرسانیده به نور سحرم سوخت ز عشق

۲۰۱ – هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک – حافظ

هزار دشمنم ار می کنند قصد هلاک***گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده می دارد***دگر نه هر دمم از هجر توست بیم هلاک

رود به خواب دو چشم از خیال تو هیهات***بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم***دگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت***زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

بضَرب سیفک قتلی حَیاتنا ابداً***بلَن روحی قد طاب اَن یکون فداک

عنان مپیچ که می زنی به شمشیرم***سپر کنم سر دوستت ندارم از فتراک

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند***به قدر دانش خود هر کسی کند ادراک

به چشم خلق عزیز آن زمان شود (حافظ)***که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

۲۰۲ – کم خواری روشن ضمیر از سفره دونان نمک – قصاب

کم خواری روشن ضمیر از سفره دو نان نمک***نیست آسان خوردن دانادل از نادان نمک

می خورند از بسکه با یکدیگر از روی نفاق***عالمی را درحقیقت کرده سرگردان نمک

قدر مردان برطرف شد زین نمک نشناس چند***تا به کی نوشند این مردان ز نامردان نمک

شرط ها دارد بجا آوردن آن مشکل است***خوردن آسان نیست در یک ذره با رندان نمک

لقمه بی خون رخم دل گوارای تو نیست***دردا گر خواهی مخور از دست بی دردان نمک

از برای امتحان ناکس و کس کافی است***یک سر انگشتی که بخشد در بن دندان نمک

دوش گریان می شدم (قصاب) از کویش که ریخت***آن سرا پا ناز بر زخم دلم خندان نمک

۲۰۳ – در کویر آه هم گاهی بباراری ابر اشگ – صاعد

در کویر آه هم گاهی ببار ای ابر اشگ***هر کجا شد بذر نیکی را بکاری ابر اشگ

زنگ غم آئینه جان را مکدّر کرده است***تا کی این آئینه ماند در غبار ای ابر اشگ

آتش هجران کند غوغا بر آن آبی بزن***سخت جانسوز است درد انتظار ای ابر اشگ

می رود تا خشک گردد نخل سر سبز امید***لحظه ای پیش از پریشانی ببار ای ابر اشگ

تشنه فیض اجابت تا به کی دست دعا***بانمی این نخل را بنشان ببار ای ابر اشگ

ما به دشت نامرادی تشنه کام رحمتیم***رشحه لطفت دریغ از ما مدارای ابر اشگ

سینه ما داغ روی داغ دار بی شمار***بی تفاوت مگذار این لاله زارای ابر اشگ

ما خراب افتادگان بی تاب از خود رفتنیم***سیل وش پا در حریم ما گذار ای ابر اشگ

زیر آوار غبار شرمساری سوختم***تازه رو کن گلبن ما پیش یار ای ابر اشگ

گریه مستانه (صائب) را سرحال آورد***بیش از این مگذار او را در خمارای ابر اشگ

۲۰۴ – دوید بر رخ زردم ز بیقراری اشگ – اشتری

دوید بر رخ زردم ز بیقراری اشگ***گل خزان زده را گرد آبیاری اشگ

خزان عمر به زردی رسانده رنگ رخم***ببار بر سرم ای ابر نو بهاری اشگ

کسی غبار غم از چهره ام نخواهد شست***اگر ز دیده نیاید برون به یاری اشگ

رخم ببوسد و بنوازد و به عذر قصور***به خاک پیش من افتد ز شرمساری اشگ

بیار بر لبم ای سینه هر چه داری آه***بریز بر رخم ای دیده هر چه داری اشگ

اگر حکایت فرهاد بشنود شیرین***یقین که می کند از هر دو دیده جاری اشگ

۲۰۵ – ای سر زلفت هزار سلسله عاقل – صغیر

ای سر زلفت هزار سلسله عاقل***ساخته دیوانه داده جا به سلاسل

صحبت لعل لب تو قند مکرر***شرح فراق رخ تو زهر هلاهل

صورت محض است و عاقل است ز معنی***آنکه شد از عشق صورتی چو تو غافل

من ز تو حیرانم و از آنکه نباشد***چون من حیران به روی خوب تو مایل

لطمه به صورت زد از خجالت خود ماه***گشت چو با ماه عارض تو مقابل

خاتم پیغمبران حسنی و صد حیف***آیه مهر و وفا نشد به تو نازل

گر نه رقیب من است این تن خاکی***از چه میان من و تو آمده حایل

فیض دو گیتی گرت همواست (صغیرا)***درك فضائل نماز و ترك رذائل

۲۰۶ – توئی جان و توئی جانانه دل – صاعد

توئی جان و توئی جانانه دل***توئی روشنگر کاشانه دل

نگاه گرم هستی فروز است***تجلی گاه خود کن خانه دل

توان پهلو زند با گنج عشقت***به مشکوی جنان ویرانه دل

سیه مست از می عشق تو هستیم***پر از این می بود پیمانه دل

ز عشق توست ما را های و هوئی***به یادت گریه مستانه دل

نگردد جز به گرد شمع رویت***بنازم همّت پروانه دل

به برق عشق اگر سوزیش گردد***جهان افروز آتش خانه دل

و گر آبش دهی از ابر احسان***ابد سر سبز گردد دانه دل

حبیبا تا دلم دیوانه ات شد***دو عالم شد مراد دیوانه دل

به عشق شاه مردان چون عجین شد***به گیتی شهره شد افسانه دل

نثار مقدمش گر لایق افتد***زهی (صاعد) دُر یکدانه عشق

۲۰۷ – تا چند گرد کعبه بگردم به بوی دل – صائب

تا چند گرد کعبه بگردم به بوی دل***تا کی به سینه سنگ زنم زار زوی دل

افتد ز طوف کعبه و بتخانه در به در***سر گشته ای راه نیابد به کوی دل

یوسف یکی و نکهت پیراهنش یکی است***از هیچ غنچه ای نتوان یافت بوی دل

ساحل ز جوش سینه دریاست بی خبر***با زاهدان خشک مکن گفتگوی دل

فانوس نیست پرده بیداری چراغ***باطل ز خواب چشم نگردد وضوی دل

دشنام تلخ در قدحش باده می شود***در بی خودی بهانه تراش است خوی دل

شاید در این غبار بود آن دُر یتیم***فارغ مباش یک نفس از رفت و روی دل

بیهوشی من است گران خواب ورنه من***دریا به جای آب فشاندم به روی دل

دیوار در حجاب نگردد فرشته را***هرگز نبسته است کسی در به روی دل

گر عاشقی ز گرد علایق غمین مباش***کان لعل آب دار دهد شستشوی دل

هر ذرّه ای که هست دل از دست داده ای است***بیچاره عاشق از که کند جستجوی دل

در هر شکست فتح دگر هست عشق را***پر می شود ز سنگ ملامت سبوی دل

تا سینهٔ تو پاک نگردد ز آرزو***هرگز خبر نیابی از آن آرزوی دل

طفل بهانه جو جگر دایه می خورد***بیچاره آن کسی که شود چاره جوی دل

میخانه است کاسه سر فیل مست را***(صائب) زخود شراب بر آرد بسوی دل

۲۰۸ – دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل – جامی

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل***کس گرفتار مبادا به گفتاری دل

مدّت هجر ز حد می گذرد صبر کجاست***که در این واقعه صعب کند یاری دل

خوا نده ام قصّه عشاق بسی نیست در آن***جز جفا کاری دلدار و وفا داری دل

ای که بر زاری دل می کنی انکار بیا***گوش بر سینه من بشنو زاری دل

گر به وصلت نرسم در طلب نیز خوش است***نیست مَطلوب جزانیم ز طلبکاری دل

عمر باشد که دل (جامی) از این غم خون است***که کند با تو دمی جگر خواری دل

۲۰۹ – تاکی در انتظار گذری به زاریم – شهریار

تا کی در انتظار گذاری به زاریم***باز آی بعد از این همه چشم انتظاریم

شمعم تمام گشت و چراغ ستاره مرد***چشمی نماند شاهد شب زنده داریم

بس شکوه کردم از دل ناسازگار خود***دیشب که ساز داشت سرسازگاریم

دیشب بیاید زلف تو در پرده های تار***جانسوز بود شرح سیه روزگارم

شرمم کشد که بی تو نفس می کشم هنوز***تا زنده ام بس است همین شرمساریم

تا هست تاج عشق تو ام بر سرای غزل***شیرین بود به شهر غزل(شهریاریم)

۲۱۰ – چشمه ساری که هوای لب آبش کردم – فرخی

چشمه ساری که هوای لب آبش کردم***چون عرق منفعل از چشم پر آبش کردم

مرغ دل تربیتش ساختم و رام نشد***دوش در آتش عشق تو کبابش کردم

وحشت رنگ چمن یک مژگان نغنود***گر چه از محمّل گل بستر خوابش کردم

چشم خود بر قدمش سود چرا آب نشد***شکوه از سنگ دلیهای رکابش کردم

صفحه ای را که بود حرف لبش از رگ جان***تار شیرازه اوراق کتابش کردم

می پرستی که لبش طعنه به صهبا می زد***جامه و جان گرو باده نابش کردم

خانه چشم که راحتکده مردم بود***حیف و صد حیف که از گریه خرابش کردم

لب خاموش تو از من به حیا داشت سؤال***جان به کف داشته تمهید جوابش کردم

از نگاهم به رخش غیر حیا نیست حجاب***چشم پوشیدم و تحریک نقابش کردم

۲۱۱ – جنون از داغ رسوائی چون آید گلستانم – فصیحی

جنون از داغ رسوائی آید گلستانم***نگنجد چاک از شادی در آغوش گریبانم

گر از من دل گرانی تا توانی ناله ام مشنو***که من درد دلم در ناله های خویش پنهانم

متاع کاسدم شیدائی ناز خریداران***اگر در کعبه ام کفرم و گر در دیرم ایمانم

ز غیرت دیده بر بستم دلی از شوق دیدارش***گل نظاره می روید ز شاخ خشک مژگانم

من آن اشگم که عمری بر سر مژگان کرده بودم***کنون دیری است تا بیهوده سرگردان دامانم

نه پای شانه ای بوسیدم و نه دامن بادی***(فصیحی) زلف معشوقم که بی موجب پریشانم

۲۱۲ – من هرچه دیده ام ز دل و دیده دیده ام – سلمان

من هر چه دیده ام ز دل و دیده دیده ام***گاهی ز دل بود گله گاهی ز دیده ام

من هر چه دیده ام ز دل و دیده تا کنون***از دل ندیده ام همه از دیده دیده ام

اول کسی که ریخته است آبروی من***اشک است کش به خون جگر پروریده ام

عمری بدان امید که روزی رسم به کام***سودای خام می پزم و نارسیده ام

گویند بوی زلف تو جان تازه می کند***(سلمان) قبول کن که من از جان شنیده ام

۲۱۳ – دل کشد گه به حرم گه سوی دیر مغانم – صغیر

دل کشد که به حرم گاه سوی دیر مغانم***چه کنم در کف دیوانه فتاده است عنانم

چون غم تو ای دوست بپوشم که به مردم***چشم خونبار همی فاش کند راز نهانم

همه جا خلق به انگشت نمایندم***که به دیوانگی عشق تو مشهور جهانم

نه عجب باشد اگر بی تو من ای جان نه صبورم***که توئی قوّت دل نور بصر راحت جانم

بستم از کون و مکان چشم و به روی تو گشودم***الله تو شدی ماحصل کون و مکانم

از جفای تو شکایت نکنم با من بی دل***هر چه خواهی بکن امّا ز در خویش نرانم

گل برخسار نشان یا که نشان خار بر گل***به کنارم بنشین یا به کنارت بنشانم

باختم هستی خود بر سر سودای محبت***نه دگر در طلب سود و نه در فکر زیانم

هر کسی یافته راهی و در آن ره شده پویان***من رهی غیر ره خانه خمّار ندانم

گر تو در مجلس شیخان ریا صدر نشینی***من یک از خاک نشینان در پیر مغانم

به خدا از در میخانه (صغیرا) نکشم پای***تا بخاک قدم پیر مغان جان بفشانم

۲۱۴ – ما اسیران همه مرغان خوش الحان همیم – قصاب

ما اسیران همه مرغان خوش الحان همیم***هم زبان قفس و همدم بستان همیم

جمع گردیده به یک جا چون رشته شمع***هم دلسوز هم و سر به گریبان همیم

همه خاک ته میخانه یک میکده ایم***همه سرشار ز یک باده و مستان همیم

میکند عکس یکی جلوه در آئینه ما***چشم بگشوده بروی هم و حیران همیم

لیلی ما همه در عالم معناست یکی***درحقیقت همه مجنون بیابان همیم

جان سپرده به خموشی ز هم آموخته ایم***عشقبازان همه شاگرد دبستان همیم

تیره بختان همه از آتش هم میسوزیم***همه آتش نفسان برق نیستان همیم

عندلیب و من و پروانه نداریم نزاع***آخر این قوم جگر سوخته یاران همیم

پشت ما نیست خم از منت دونان چو کمان***راست چون تیر به کیش هم و قربان همیم

چشم شیریم و نداریم امیدی به کسی***ما فقیران همه قانع به لب نان همیم

نشود یک سر مو جمع دل ما (قصاب)***بسکه ما طایفه زلف پریشان همیم

۲۱۵ – بوی کین هرگز کسی نشنیده از آب و گلم – کلیم

بوی کین هرگز نشنیده از آب و گلم***گر به خس آتش فتد از مهر میسوزد دلم

چون قلم دارم سر تسلیم را در زیر تیغ***هر کم سر می زند گوئی که خط با طلم

نشاء آگاهیم لیکن در این نخجیرگاه***بر سر تیر همه مانند صید غافلم

از در و دیوار می گیرم سراغ مرگ را***رهنورد مانده ایم در آرزی منزلم

شمع را مانم که از سیر و سلوکم نا امید***هرکجا هستم ز اشک خویشتن پا در گلم

لاله دارم دل ز غم صد چاک شد وز بی کسی***هیچ کس ننهاده غیر از داغ دستی بر دلم

آرزوی یک دل از من در جهان حاصل نشد***مایه نومیدیم گوئی جواب سائلم

تا قیامت خار غم در دل نمی ماند(کلیم)***گر ز دل بیرون نمی آید بر آید از گلم

۲۱۶ – آنکه مرغ دلش از سینه پریده است منم – شجاعی

آنکه مرغ دلش از سینه پریده است منم***آنکه می میرد و مهر تو ندیده است منم

آنکه خوش ز وصال دگران است توئی***وانکه زهر غم عشق تو چشیده است منم

آنکه پا بر سر کویم ننهاده است توئی***وانکه برکوی تو با سر بدویده است منم

آنکه یک لحظه نگاهم ننموده است توئی***آنکه تصویر تو بر دیده کشیده است منم

آنکه با خاطر آسوده غنوده است توئی***آنکه از دیده او خواب پریده است منم

آنکه هر لحظه جوان گشته و شاداب توئی***آنکه از جور تو هر لحظه خمیده است توئی

همچو مرغ سحرم گفت (شجاعی) به فغان***آنکه زین عشق ثمر هیچ ندیده است منم

۲۱۷ – اشگم ولی به پای عزیزان چکیده ام – رهی

اشگم ولی به پای عزیزان چکیده ام***خارم ولی به سایه گل آرمیده ام

با یاد رنگ و بوی تو ای نوبهار عشق***همچون بنفشه سر به گریبان کشیده ام

چون خاک در هوای تو از پا فتاده ام***چون اشگ در قفای تو از سر دویده ام

من جلوهٔ شباب ندیدم به عمر خویش***از دیگران حدیث جوانی شنیده ام

از جام عافیت می نابی نخورده ام***وز شاخ آرزو گل عیشی نچیده ام

موی سفید را فلکم رایگان نداد***این رشته را به نقد جوانی خریده ام

ای سر و پای بسته به آزادگی مناز***آزاده من که از همه عالم بریده ام

گر می گریزم از نظر مردمان (رهی)***عیبم مکن که آهوی مردم ندیده ام

۲۱۸ – گر در به رخم بندی کز کوی تو برخیزم – شیدا

گر در به رخم بندی کز کوی تو برخیزم****کوبم سر و بر این در چون حلقه درآویزم

آب مژه بر دامن خاك قدمت برسر***دور از تو به روز و شب می ریزم و می بیزم

چون شمع به ناکامی می سوزم و می سازم***وز دیده سرشک غم می لرزم و می ریزم

مهر تو در آب افکنده آئین نکونامی***عشق تو بزد آتش در جامه پرهیزم

بی طرّه لیلی وش سرگشته چو مجنونم***بی شهد لب شیرین پرشور چو پرویزم

نی در طلب نامم نی در پی رسوائی***چون دود از این آتش صد مرحله بگریزم

گفتم که دل پاکت باشد ز گل رحمت***آوخ که به سنگ آمد تیر نظر تیزم

ای غم ز میان برخیز ای نار هوس بنشین***تا من به کناری خوش بنشینم و برخیزم

رفتی و من (شیدا) تا چند چو گرد از پی***در وادی نومیدی با خاک ره آمیزم

۲۱۹ – میوه دل نونهال آرزو گم کرده ام – صاعد

میوه دل نونهال آرزو گم کرده ام*** نقد عمر خویش را بی گفتگو گم کرده ام

قوت تن راحت جان نور دل روح روان***سرو قدی یاسمن رو مشگ بو گم کرده ام

عاشق دل داده ای را کز سر اخلاص ساخت***در نماز خویش با خونش وضو گم کرده ام

رفت از دستم دریغا آن گل نشکفته ام***گلبن فصل خزانم رنگ و بو گم کرده ام

رفت و ما را کرد از رفتن قرین اعتبار***مایه عزت، شرافت، آبرو گم کرده ام

در صبوریها رضای حق تعالی جسته ام***راحت دل گر چه در این جستجو گم کرده ام

(صاعد) او در زیر طوبی جست منزل گرچه من***میوه دل نو نهال آرزو گم کرده ام

۲۲۰ – امشب تو را به خوبی نسبت به ماه کردم – فروغی

امشب تو را به خوبی نسبت به ماه کردم***توخوبتر ز ماهی من اشتباه کردم

دوشینهه پیش رویت آئینه را نهادم***روز سفید خود را آخر سیاه کردم

هر صبح یاد رویت تا شامگه نمودم***هر شام فکر مویت تا صبحگاه کردم

تو آنچه دوش کردی از نوک غمزه کردی***من هر چه کردم امشب از تیر آه کردم

صد گوشمال دیدم تا یک سخن شنیدم***صد ره به خون طپیدم تا یک نگاه کردم

چون خواجه روز محشر جرم مرا ببخشد***کز وعده عطایش عمری گناه کردم

من هر غزل که گفتم در عاشقی (فروغی)***یک جا گریز آن را بر نام شاه کردم

۲۲۱ – چون گل از خوی خوش از هر خار خواری میکشم – امیر

چون گل از خوی خوش از هر خار خواری میکشم***بار هر نابردبار از بردباری میکشم

بسکه دارم عزت هر سفله خوارم نزد حق***با چنین مردم ز عزت نیز خواری میکشم

از فریب وعده امید روزم شد سیاه***رنج هر امیدی از امیدواری میکشم

همدمی در بزم عشرت با حریفان چون کنم***من که چون نی هر نفس را هم به زاری میکشم

بار درد خویش و بار درد بی درمان دل***هم ز بیماری هم از بیمارداری میکشم

بر جبین خویش جای پای عمر رفته را***هر زمان خطی به رسم یادگاری میکشم

تا نباشد آتشی در دل مرا آرام نیست***بانک شادی چون سپند از بیقراری میکشم

شرمسار عشق شور انگیزم از افسردگی***خار خشکم خجلت از باد بهاری میکشم

پایمال هر خسی چون خاکم از افتادگی***هر چه خاری میکشم از خاکساری میکشم

جان جو آخر سوی جانان باز گردد تن به خاک***من چرا بیهوده رنج پاسداری میکشم

زار از آن کریم که در جمع گنهکاران (امیر)*** همچو طفل از بی گناهی شرمساری میکشم

۲۲۲ – دو هفته می گرد دکان مه دو هفته ندیدم – سعدی

دو هفته می گذرد کان مه دو هفته ندیدم***به جان رسیدم از آن تا به خدمتش رسیدم

حریف عهد مودّت شکست و من نشکستم***حبیب بیخ ارادت برید و من نبریدم

به کام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی***سزای اینکه چرا پند دوستان نشنیدم

مرا به هیچ بدادی خلاف شرط محبّت***هنوز با همه عیبت به جان و دل بخریدم

به خاک پای تو گفتم که تا تو دوست گرفتم***ز دوستان مجازی چو دشمنان برمیدم

قسم به روی تو جانا از آن زمان که برفتی***که وی کس نه بدیدم که روی در نکشیدم

تو را ببینم و خواهم که خاک پای تو باشم***مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم

میان خلق ندیدی که چون دویدمت از پی***زهی خجالت مردم چرا به سر ندویدم

شکر خوش است و لیکن حلاوتش تو ندانی***من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

مرا رواست که دعوی کنم به صدق و ارادت***که هیچ در همه عالم به دوست برنگزیدم

بنال مطرب مجلس بگوی گفته (سعدی)***شراب انس بیاورکه من نه مرد نبیدم

۲۲۳ – گه مقیم کعبه گاهی ساکن میخانه ایم – عبرت

گه مقیم کعبه گاهی ساکن میخانه ایم***هرکجا هستیم محو طلعت جانانه ایم

اختلاف از صورتست ار نه به معنی ما و شیخ***محو یک رخسار زیباست یک پیمانه ایم

این جهان و هر چه در وی هست جز افسانه نیست***وین تغافل بین که ما سرگرم آن افسانه ایم

دانه پیدا دام زیر دانه پنهانست و ما***مانده در دام از تغافل بی خبر از دانه ایم

گرد هر شمعی نمی گردیم در هر محفلی***ما حریفان شمع بزم انس را پروانه ایم

شادی و غم گر چه زان تست لیکن با غمت***آشنا هرکس نباشد ما از او بیگانه ایم

گنج مقصودی که می گویند در ویرانه است***ما همان گنجیم و پنهان در دل ویرانه ایم

مدّعی آن حلقه های زلف چون زنجیر را***گر ببیند داند از بهر چه ما دیوانه ایم

این تن خاکی حجاب جان و جانانست و بس***چون رود بر باد هم جانیم و هم جانانه ایم

همچو (عبرت) کعبه و بتخانه پیش ما یکیست***زانکه در راه طلب جویای صاحب خانه ایم

۲۲۴ – دیدی آخر به سر زلف تو پا بست شدم – فرخی

دیدی آخر به سر زلف تو پابست شدم***پا درآن سلسله نگذاشته از دست شدم

ننهادی قدمی بر سرم ای سرو بلند***گرچه در راه تومن خاک صفت پست شدم

کس چو من در طلب شاهد آزادی نیست***زانکه با نیستی از پرتو آن مست شدم

ناوک ناز تو پیوسته شد از شست رها***ناز شست تو که من کشته آن شست شدم

تا ابد مستیم از جلوه ساقی باقی است***زانکه ازآن می باقی ز ازل مست شدم

۲۲۵ – دانی چرا در سیر خود بر خویش میلرزد قلم – صغیر

دانی چرا در سیر خود بر خویش میلرزد قلم***نرسد که ظلمی را کند در حق مظلومی رقم

یک کاروان ماند بشر پویان قفای یکدگر***گیتی رباطی باد و در فنا یک در عدم

در این ره پر ابتلاهان پا منه سر در هوا***ترسم از آن کافتی ز پا بر سر زنی دست ندم

عمر عزیزت شد تلف وز آن نداری جز اسف***تا فرصتی داری بکف باید شماری مغتنم

گیرم علم افراختی بر ملک عالم تاختی***جان جهان بگداختی در آتش ظلم و ستم

روزی علم گردد نگون گردی بدست غم زبون***نیکی کن و درد هر دون نامت به نیکی کن علم

گردد ثنا گستر زبان بر حاتم و نوشیروان***هرجا که صحبت در میان از عدل آید وزکرم

بس کن (صغیر) از این سخن کامروز در خلق ز من***معمول نبود هیچ فن جز جمع دینار و درم

۲۲۶ – آن قدر با آتش دل ساختم تا سوختم – رهی

آن قدر با آتش دل ساختم و سوختم***بی تو ای آرام جان یا ساختم یا سوختم

سرد مهری بین که کس بر آتشم آبی نزد***گرچه همچون برق از گرمی سراپا سوختم

سوختم اما نه چون شمع طرب در بین جمع***لاله ام کز داغ تنهائی به صحرا سوختم

همچو آن شمعی که افروزد پیش آفتاب***سوختم در پیش مهرویان و بیجا سوختم

سوختم از آتش دل در میان موج اشک***شوربختی بین که در آغوش دریا سوختم

شمع و گل هم هر کدام از شعله ای درآتشند***در میان پاکبازان من نه تنها سوختم

جان پاک من (رهی) خورشید عالم تاب بود***رفتم و از ماتم خود عالمی را سوختم

۲۲۷ – نگارستان دلها گشته ام بتخانه را مانم – مشفق

نگارستان دلها گشته ام بتخانه را مانم***به کام دوستان در گردشم پیمانه را مانم

چو آب زندگی افسون من شد صد اسکندر***بسی جستند و کمتر یافتند افسانه را مانم

بدین سرگشتگی ها پای در دامن کشیدنها***کجا دارم سر فرزانگی دیوانه را مانم

مگر یابم دل گمگشته در عین پریشانی***فکندم چنگ بر داماں هویت شانه را مانم

چو اشک از دیده بر خاک سیه افتا ده ام زان رو***به چشم مردم ناآشنا بیگانه را مانم

در افتا دم ز ناکامی به کام تیر گی امّا***به دریای معانی گوهر یکدانه را مانم

خیال انگیز چون صبح امیدم در دل شبها***ز مهر ماه طلعت دلبری ویرانه را مانم

به پای شمع هستی سوز عشقی سوختم (مشفق)***که افروزم چراغ آرزو پروانه را مانم

۲۲۸ – حجاب چهره جان می شود غبار تنم – حافظ

حجاب چهره جان می شود غبار تنم***خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست***روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم

مرا که منظر حورست مسکن و مأوای***چرا که به کوی خراباتیان بود وطنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم***دریغ و دردکه غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس***که در سراچه ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می آید***عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع***که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی (حافظ) از پیش او بردار***که باد وجود توکس نشنود ز من که منم

۲۲۹ – پریشانست چون زلفت دل و جانی که من دارم – خوشدل

پریشانست چون زلفت دل و جانی که من دارم***که دارد این چنین جمع پریشانی که من دارم

قسم بر مصحف رویت بدان زنّار گیسویت***که غیر از این نباشد کفر و ایمانی که من دارم

از آن شاداب و خندان گشته ای نوگل خندان***که باشد دسترنج چشم گریانی که من دارم

قسم بر جان پاکان کز دل آلوده زاهد***بود پاکیزه تر آلوده دامانی که من دارم

خط سبز تو ریحانست و رویت روضه رضوان***ندارد باغبان این باغ و ریحانی که من دارم

سر و جانی که من دارم فدای خاک پای تو***فدای خاک پای تو سر و جانی که من دارم

مرا در خانه دل میهمان باشد غم عشقت***مبارک باشد این فرخنده مهمانی که من دارم

نخواهد دل رهائی از شکنج زلف مشکینت***صفائی دارد این تاریک زندانی که من دارم

به مستی بشکند پیمانه و پیمان من (خوشدل)***نگار سخت قلب سست پیمانی که من دارم

۲۳۰ – نوبهار است بیا تا قدی نوش کنیم – هلالی

نوبهار است بیا تا قدحی نوش کنیم***باشد این محنت ایّام فراموش کنیم

ساقیا هوش و خرد تفرقه خاطر ماست***باده پیش آر که ترک خرد و هوش کنیم

حدّ ما نیست که پیش تو بگوئیم سخن***هم تو با ما سخنی گوی که ما گوش کنیم

بارها غم به توگفتیم ز ما نشنیدی***بعد از این مصلحت آن است که خاموش کنیم

هیچ نا گفته بجانیم ز نیش ستمت***وای اگر زان لب شیرین طمع نوش کنیم

ما که باشیم که ما را دهد آغوش تو دست***با خیال تو مگر دست درآغوش کنیم

یار چون ساقی بزم است (هلالی) برخیز***تا به یک جرعه تو را واله و مدهوش کنیم

۲۳۱ – آنکه خود را نفسی شاد ندیدست منم – همایون

آنکه خود را نفسی شاد ندیدست منم***وانکه هرگز به مرادی نرسیدست منم

آنکه صد جور کشیدست زهر خار و خسی***وز سرکوی وفا پا نکشیدست منم

آنکه چون غنچه پژمرده در این باغ بسی***بر دلش باد نشاطی نوزیدست منم

عندلیبی که در این باغ ز بیداد گلی***نیست خاری که به پایش نخایدست منم

آنکه در راه وصال تو دویدست بسی***واخرکار به جائی نرسیدست منم

بسته در خدمت او همچو (همایون) کمری***آن غلامی که کس او را نخریدست منم

۲۳۲ – تمثال دو لف و رخ آن یار کشیدم – فرصت

تمثال دو زلف و رخ آن یار کشیدم***یک روز و دو شب زحمت این کار کشیدم

اول شدم آغشته ز نقش سر زلفش***آخر به پریشانی بسیار کشیدم

آغوش و کنارم همه شد غیرت تاتار***تاتاری از آن طرّه طرّار کشیدم

در تیرگی زلف کشیدم رخش از مهر***گفتی که مهی را به شب تارکشیدم

نقش خد نارسته هنوزش خط مشکین***گوئی دو طبق گل همه بی خار کشیدم

اندیشه نمودم که کشم ابروی آن شوخ***اندیشه چو کج بود کمان وار کشیدم

بر خامه ام از تیر فلک بانگ زه آمد**زان سخت کمانی که به دشوار کشیدم

سحر قلمم بین که کشیدم چو دو چشمش***گفتی به فسون نقش دو سحار کشیدم

نقش مژه اش را به یکی ناوک دلدوز***خون ریزتر از خنجر خونخوار کشیدم

آن سبز غباری که فراز لب او بود***با خامه اسرار به زنگار کشیدم

شوری ز مگس خواست بر آن صفحه تمثال***چون صورت آن لعل شکر بار کشیدم

بیمار دلم برزنخش کرد اشارت***سیبی به مراد دل بیمار کشیدم

سیمین غبب و گردن و آن گوش و بناگوش***یک باغ سمن غیرت گلزار کشیدم

آشوب قیامت همه شد در نظرم راست***چو قامت آن دلبر عیّار کشیدم

در نقش میانش شدم از فکر چوموئی***آخر به صد اندیشه و پندار کشیدم

در دایره فکرتم افکنده سر نیش***ناچار به یک گردش پرگار کشیدم

(فرصت) چه کشیدی ببرش جامه رنگین***گلناریش از خون دل زار کشیدم

۲۳۳ – داده چشمان تو در کشتن ما دست بهم – وصال

داده چشمان تو در کشتن ما دست بهم***فتنه برخاست چو بنشست دو بد مست بهم

هر یک ابروی تو کافیست پی کشتن من***چه کنم با دو کماندار که پیوست بهم

شیخ پیمانه شکن توبه به ما تلقین کرد***آه از این توبه و پیمانه که بشکست بهم

عقلم از کار جهان رو به پریشانی داشت***زلف او باز شد و کار مرا بست بهم

مرغ دل زیرک و آزادی از این دانه محال***که خم گیسوی او بافته چون شست بهم

دست بردم که کشم تیر غمش را از دل***تیر دگر زد و بر دوخت دل و دست بهم

هر دو صد را به فسون جمع توان کرد (وصال)***غیر آسودگی و عشق که ننشست بهم

۲۳۴ – بیا تا دلبرهم یا رهم جانان هم باشیم – الهی

بیا تا دلبر هم یار هم جانان هم باشیم***وفا دار هم آرام دل هم جان هم باشیم

صفای باغ هم باد بهار هم بکار هم***نوای عندلیب هم گل بستان هم باشیم

غم هم شادی هم قبض و سبط قلب هم کردیم***نگهبان حیات هم رگ و شریان هم باشیم

به روز هوشیاری آفتاب هم شب مستی***چراغ محفل هم کوکب رخشان هم باشیم

به صحرای محبّت صید هم صیّاد هم گردیم***به میدان مروّت گوی هم چوگان هم باشیم

کمیل و میثم و عمّار و مقداد و صهیب هم***اویس و زید و حجر و بوذر و سلمان هم باشیم

فلک نمرو دوش گر آتش افروزد به جان ما***خلیل آسا به گلشن ز آتش سوزان هم باشیم

شب تار از رقیب دل سیه شد روزگار ما***بیا تا شمع خورشید آیت تابان هم باشیم

بپوشانیم عیب و پرده دار راز هم گردیم***هم آهنگ و نوای هم نی نالان هم باشیم

(الهی) دوستان را عهد و پیمانی است با ساقی***بیا پیمانه پر سازیم و هم پیمان هم باشیم

۲۳۵ – به طور عشقت اگر ره بسوی نور برم – نیاز

به طور عشقت اگر ره بسوی نور برم***ز شمع روی تو نوری به کوه طور برم

ز خاک پای تو در گوشه کفن بندم***بخلد سرمه ای از بهر چشم جور برم

به وقت مرگ به بالین من قدم بگذار***روا مدار که این آرزو به گور برم

دلی که نیست به نزدیکی ات شکیبائیش***چه می کند اگر از خدمت تو دور برم

(نیاز) آن سر زلفش نمی دهم از دست***که چون کلیم ز ظلمت رهی به نور برم

۲۳۶ – هر شب به گردون می رسد فریاد یارب یاربم – الهی

هر شب به گردون می رسد فریاد یا رب یا ربم***کز سوز عشقت دلبرا پیوسته در تاب و تبم

چون مرغ حق شب تا سحر مینالم از سوز جگر***شاید که یار آید ز دریا جان شیرین بر لبم

بی رویت ای خورشید جان تاریک می بینم جهان***گوئی برفت از آسمان مهر و مه روز و شبم

یاد تو شبهای سیه رخشند شمع محفلم***یا نور یا قدوس می مطرب نوای یا ربم

بی شید و سالوس و ریا من مرد ایمانم بتا***مستی شوقت طاعتم آئین عشقت مذهبم

بی پرده رخ بنما شبی ای مهر زرّین پرده ام***بی غمزه از ما دستان ای ماه یمین غبغم

هر نیکی آید یا بدی شادم که ایزد خواهدی***روشن شود گر اخترم یا تیره ماه نبخشم

شادان (الهی) در جهان از لطف یزدان باش بس***کی خلق آرد در فلک بر طالع خوش کوکبم

۲۳۷ – شهباز لا مکانم من در مکان مگنجم – اسیر

شهباز لامکانم من در مکان نگنجم***عنقای بی نشانم اندر نشان نگنجم

من بحر بی کرانم مقصود کن فکانم***من جان جان جانم اندر جهان نگنجم

من از خودی فنایم من گوهر بقایم***من دُر بی بهایم در بحر و کان نگنجم

بی جای و آشنایم بی نام و بی نشانم***برتر ز جسم و جانم در جسم و جان نگنجم

من عین عشق و ذوقم سرمست جام شوقم***از چرخ و عرش فوقم در آسمان نگنجم

اعجوبهٔ جهانم بالاتر از بیانم***من گنج بس نهانم اندر عیان نگنجم

فارغ ز کفر و دینم با دوست همنشینم***من نور هر یقینم اندر گمان نگنجم

من مست ذوق و حالم حیران آن جمالم***مستغرق وصالم اندر بیان نگنجم

مست می جنونم در عشق ذو فنونم***از عقلها برونم در داستان نگنجم

باری (اسیریا) گو چونست کان پری رو***دارد کنار با تومن در میان نگنجم

۲۳۸ – گه چو چنگم بزن و گاه چو نی بنوازم – مغربی

گه چو چنگم بزن و گاه چونی بنوازم***که زهر سازکه سازی تو مرا می سازم

چون نیم تا تو دمی در من بی جان ندمی***می نیاید به طرب هیچکس از آوازم

کبر و نازی که کنی بر من از آن مفتخرم***در میان همه عشاق بدان می نازم

عاشقی به ز منت کو که به وی پردازی***دلبری به ز توام کوکه به وی پردازم

حسن مجموع بتان در نظرم می آید***چون نظر بر رخ زیبای تو می اندازم

(مغربی) نقطه آخرچو به اوّل پیوست***دیدم انجام من آنجاست که بود آغازم

۲۳۹ – به یک تجلی جانان ز قید جان رستم – دودی

به یک تجلّی جانان ز قید جان رستم***غنی شدم به نگاهی اگر تهی دستم

میان ما و تو زاهد بس است این برهان***تو دست گیر هوا من به عشق پا بستم

ز من مپرس که مست و خراب از چه شدی***از او بپرس که داد این پیاله بر دستم

به یک مشاهده دادم به دو جهان سه طلاق***ز قید چار عناصر چو عارفان رستم

ز پنج حس از این شش جهات و هفت حجیم***به هشت جنّت وحدت ز صدق پیوستم

به نُه رواق ده دو امام برحق را***شفیع (دودی) و اصحاب حال دانستم

۲۴۰ – یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم – سعدی

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم***گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

چو التماس برآید هلاک باکی نیست***کجاست تیر بلا گوبیا که من سپرم

ببند یک نفس ای آسمان دریچه صبح***بر آفتاب که امشب خوشت با قمرم

ندانم این شب قدر است یا ستاره روز***توئی برابر من یا خیال در نظرم

خوشا هوای گلستان و خواب در بستان***اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم***دریغ باشد فردا که دیگری نگرم

روان تشنه برآساید از کنار فرات***مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم

چو می بدیدمت از شوق بیخبر بودم***کنون که با تو نشستم از ذوق بیخبرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست***به غیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

مگو (سعدی) ازین درد جان بخواهد برد***بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

۲۴۱ – هر چه کنی بکن مکن ترک من ای نگار من – شوریده

هر چه کنی بکن مکن ترک من ای نگار من***هر چه بری ببر مبر سنگدلی بکار من

هرچه هلی مهل پرده به روی چون قمر***هر چه دری بدر مدر پرده اعتبار من

هر چه دهی بده مده زلف بباد ای صنم***هر چه نهی بنه منه دام به رهگذار من

هر چه کشی بکش مکش صید حرم که نیست خوش***هر چه شوی بشو مشو تشنه به خون زار من

هر چه روی برو مرو راه خلاف دوستی***هر چه زنی بزن مزن طعنه به روزگار من

هر چه کشی بکش مکش باده به بزم مدّعی***هر چه خوری بخور مخور خون من ای نگار من

۲۴۲ – که دود آه نشاند بجز تو از دل من – صابر

که دود آه نشاند بجز تو از دل من***که در جهان کند آسان بجز تو مشکل من

همین نه در دل من نقش بسته ای امروز***خدا سرشته به مهر تو از ازل گل من

به اشتیاق جمالت به هر طرف نگرم***بجز رخت نکند جلوه در مقابل من

کشیده عشق چو مجنون مرا به دار جنون***جز این نبوده ز سودای عشق حاصل من

هزار مرتبه تحقیق کرده ام (صابر)***بغیر مهر علی هیچ نیست در دل من

۲۴۳ – بیش از این بد عهد و پیمانی مکن – زاکانی

بیش از این بد عهد و پیمانی مکن***با سبک روحان گرانجانی مکن

زلف کافر کیش را برهم مزن***قصد بنیاد مسلمانی مکن

غمزه را گو خون مشتاقان مریز***ملک از آن تست ویرانی مکن

با ضعیفان هر چه در گنجد مگو***با اسیران هر چه بتوانی مکن

بیش از این جور و جفا و سرکشی***حال مسکینان چو میدانی مکن

گر کنی با دیگران جور و جفا***با (عبیدالله زاکانی) مکن

۲۴۴ – یاگام در طریقه مهر و وفا مزن – سرور

یا گام در طریقه مهر و وفا مزن***یا گر زدی به مهر و وفا پشت پا مزن

ما جای خود به پیش خدا باز کرده ایم***ای شیخ شهر طعنه بیجا به ما مزن

قد خم مساز پیش ستمگر ز ابلهی***دست طلب بدامن کس جز خدا مزن

بر مسند مراد اگر آرمیده ای***پاینده نیست تکیه بر این متکا مزن

لب هرگز ای (سرور) ز گفتار حق مبند***حرفی که هست بی اثر و کم بها مزن

ای دیده خون ببار به سویش نظر مکن***زنهار و شرمسارم از این بیشتر مکن

ای ناله هم بتو خوشم دهم به جور یار***از من عنان متاب و در او هم اثر مکن

نارك دلی مباد که رحم آیدت بمن***زودم بکش نگاه بر این چشم تر مکن

هنگام لطف او مکن ای مدّعا مدد***بر داغ سینه مرهم او نیشتر مکن

ناگه بمیرم امشب و یارم شود ملول***ای همنشین بساز و فغان بیشتر مکن

ای چشم گریه دوست که شرمنده توام***تا هست گریه میل به کار دگر مکن

(عرفی) پیام شوق تو بیهوشی آورد***زین گفتگو دگر به نسیم سحر مکن

۲۴۶ - ساقی به روی من در میخانه باز کن - خمینی

ساقی به روی من در میخانه باز کن***در درس بحث و زهد و ریا بی نیاز کن

تاری ز زلف خم خم خود در رهم بنه***فارغ ز علم مسجد و درس و نماز کن

داود وار نغمه زنان ساغری بیار***غافل ز درد جاه و نشیب و فراز کن

بر چین حجاب از رخ زیبا و زلف یار***بیگانه ام زکعبه و ملك حجاز کن

لبریز کن از آن می صافی بسوی من***دل از صفا بسوی بت ترك تاز کن

بیچاره گشته ام از غم هجر دوست***دعوت مرا به جام می چاره ساز کن

۲۴۷ – باشد سپاه من غم و اندوه و آه من – دهقان

باشد سپاه من غم و اندوه و آه من***بگرفته است روی زمین را سپاه من

بر چشمه حیات کجا راه می برد***گر خط سبز او نشدی خضر راه من

روزم سیه ز طره شبرنگ دلبر است***یا رب کسی مباد به روز سیاه من

گفتم همیشه سیر بوده ماه را به شب***گفتا به عکس سیر کند شب به ماه من

اندر فراق یار بنالم بسان رعد***برق است خون دیده و ابر است آه من

از بسکه نازکست رخت ننگرم بر او***ترسم که صدمه ای رسدش از نگاه من

گفتم کجاست یوسف مصری ز نخ نمود***کاید هنوز ناله یوسف ز چاه من

یا رب می حرام بنوشم که روشن است***دری رحمت تو بشوید گناه من

تشبیه می کنم رخ زیبای او به ماه***در حیرت است عقل از این اشتباه من

(دهقان) کلاه فقر مرا ننگری حقیر***صد تاج خسروی است به زیر کلاه من

۲۴۸ – تادامن از من کشیدی ای سر و سیمین تن من – رهی

تا دامن از من کشیدی ای سرو سیمین تن من***هر شب زخونابه دل پر گل بود دامن من

ای گل رخم زرد خواهی جانم پر از درد خواهی***دانم چها کرد خواهی ای شعله با خرمن من

بنشین چو گل در کنارم تا بشکفد گل ز خارم***ای روی تو لاله زارم و ای موی تو سوسن من

ای جان و دل مسکن تو خون کریم از رفتن تو***دست من و دامان تو و اشک غم و دامن من

من کیستم بینوائی با درد و غم آشنائی***هر لحظه گردد بلائی چون سایه پیراهن من

قسمت اگر زهرا گرمل بالین اگر خارا گرگل***غمگین نباشم که باشد کوی رضا مسکن من

گر باد صرصر غباری انگیزد از هر کناری***گرد کدورت نگیرد آئینه روشن من

تا عشق ورندیست کیشم یکسان بود نوش و نیشم***من دشمن جان خویشم گرا و بود دشمن من

پیرایه خاك و آبم روشنگر آفتابم***گنجم ولی در خرابم ویرانهٔ من تن من

ای گریه دل را صفا ده رنگی به رخسار ما ده***خاکم به باد فناده ای سیل بنیان کن من

وی مرغ شب همرهی کن زاری به حال (رهی)کن***تا بر دلم رحمت آرد صیاد صید افکن من

۲۴۹ – ای که داری هوس طلعت جانان دیدن – فیض

ای که داری هوس طلعت جانان دیدن***نیست باید شدنت وانگهش آسان دیدن

آن جمالی که فروغش کمر کوه شکست***کی توان از نظر موسی عمران دیدن

نشود تا دلت از قید علایق آزاد***نتوان جلوه آن سر و خرامان دیدن

تار موسی خرد از دیده دل بیرون کن***تا به نورش بتوانی ره عرفان دیدن

چشم خفاش بمان چشم دگر پیدا کن***نور خورشید ازل کی بود آسان دیدن

زنگ دل پاك کن از اشك و به دل بینا شو***کان جمالی است که نتوانش به چشمان دیدن

جان تو را باید و پاید غم تن چند خوری***بگذر از تن اگرت هست سر جان دیدن

بر درش چند بدی آری نا فرمانی***هیچ شرمت نشود زین همه احسان دیدن

مزن ای (فیض) از این بیش ز گفتار نفس***اگرت هست سر آینه ای جان دیدن

۲۵۰ – عادتم شده در عشق گاه گفتگو کردن – فهرمان

عادتم شده در عشق گاه گفتگو کردن***خنده بر لب آوردن گریه در گلو کردن

می شود ز دستم گم رشته سخن صد بار***گر شبی شود روزی با تو گفتگو کردن

از تو گوشه چشمی دید چشم و حاشا کرد***بایدش چو آئینه با تو روبرو کردن

دردمند عشقت را حال از دو بیرون است***باز عشق جان دادن یا به درد خو کردن

کاش صد زبان باشد همچو شانه عاشق را***تا توند از دست شکوه مو به موکردن

ای امید جان گفتی چیست آرزوی تو***گر وصال ممکن نیست ترک آرزو کردن

غرق می کنم در اشک خویش را شبی چون شمع***پیش محرمان تا چند حفظ آبرو کردن

۲۵۱ – کی کنم مرپهر تو را ای ماهرو از دل برون – رنجی

کی کنم مهر تو را ای ماهرو از دل برون***ریشه نخل کهن را چون کنم از گل برون

داغ هجران را برد از خاطر عاشق وصال***رنج ره را می برد از راهرو منزل برون

برگ عشرت می کند تا من برای خویشتن***آنکه محنت می برد از خاطر سائل برون

خون ناحق زود دامنگیر قاتل می شود***می رود با منتقم از قتلگه قاتل برون

درس دین خواهی اگر بگرابه شرع مصطفی***کاین دبستان می دهد دیوانه را عاقل برون

مدّعی با بود گوهر بر خزف دل داده است***گو گشاید چشم و آید زین ره باطل برون

(رنجی) از جان هر که باشد خیرخواه نوع خویش***یک جهان حاصل برد زین و هر بی حاصل برون

۲۵۲ – تا جسم نمی فرستی تیغم بسر مزن – سنا

تا جسم نمی فرستی تیغم بسر مزن***مرهم نمی گذاری زخم دگر مزن

بر فرق او فتاده به نخوت لگد مکوب***سنگ ستم به طایر بی بال و پر مزن

بر، نامه امید فقیران قلم مکش***بر ریشه حیات ضعیفان تبر مزن

گیرم تو خود ز مردم صاحبنظرنئی***از طعنه تیر بر دل صاحبنظر مزن

تا غنچه لب گشود سر خود بباد داد***ای آفتاب دم به نسیم سحر مزن

چون کوه پا به جای نگه دار خویش را***چون باد هرزه گرد به هر بام و در مزن

خواهی که این دو روزه سفر بی خطر بود***با رهزنان قدم به ره پرخطر مزن

اینجا نوای بلبل و بانگ زغن یکیست***ای عندلیب نغمه از این بیشتر مزن

تا بگذری بخیر از این رهگذر (سنا)***با رهروان کوی دم از خیر و شر مزن

۲۵۳ – راه خواهی رخت بر دریا فکن – اسرار

راه خواهی رخت بر دریا فکن***کام جوئی قید من و ما فکن

بلبلی تو لال چون توسن مباش***شورشی در گنبد بینا فکن

لا احب الافلین کو چون خلیل***چشم دل بر شاهد یکتا فکن

خواهی ار آذر گلستان گرددت***خیز و نعلین دو کون از پا فکن

تا کیست در چاه طبع (اسرار) جاست***رخت سوی عالم بالا فکن

۲۵۴ - دل بردی از من به یغما ای ترک غارتگر من - کوس

دل بردی از من به یغما ای ترك غارتگر من***دیدی چه آوردی ای دوست از دست دل بر سر من

عشق تو در دل نهان شد دل زار و تن ناتوان شد***رفتی چو تیر و کمان شد از بار غم پیکر من

میسوزم از اشتیاقت در آتشم از فراقت***کانون من سینه من سودای من آذر من

دل در تف عشق افروخت گردون لباس سیه دوخت***از آتش و آه من سوخت در آسمان اختر من

گبر و مسلمان خجل شد دل فتنه آب و گل شد***صد رخنه در ملك دل شد ز اندیشه کافر من

اول دلم را صفا داد آئینه ام را جلا داد***آخر بباد فنا داد عشق تو خاکستر من

بار غم عشق او را گردون ندارد تحمّل***کی میتواند کشیدن این پیکر لاغر من

دل دم ز سرصفا زد (کوس) تو بر بام ما زد***سلطان دولت لوا زد از فقر درکشور من

۲۵۵ - بهشتی روی ما از گلستان رخ نقاب افکن - صاعد

بهشتی روی ما از گلستان رخ نقاب افکن***دهان باغبان و شبنم و گل را به آب افکن

خمار انتظار مقدمت ما را افکنده از پا***به ساغر با نگاهی باده نوشان را شراب افکن

بود کم فرصت ما تا رسد نوبت به ما ساقی***به جام باده دیدار معجون شتاب افکن

به بزم عام خود باری صلاده عاشقانت را***غریو شور و شادی در نهاد شیخ و شاب افکن

گره از طرّه بگشا تا جهان را نافه پر سازد***نسیم عشق را همره شمیم مشک ناب افکن

به خاک ذلّت افتد تا ستمگر هر کجا باشد***خدا را ذوالفقار حیدری در پیچ و تاب افکن

دم سرد خزان افسرد نخل دین حق بازآ***بهار ما طراوت را به باغ بوتراب افکن

ز بیم دشمنانت قلب یاران تا به کی لرزد***بیا زین پس به جان دشمنانت اضطراب افکن

سیه شد زندگی از ابر ظلمت بر خداجویان***بیا از مهر طرحی نو در این دیر خراب افکن

بنالد تا به کی (صاعد) تو خود دانی چه می خواهد***ز راه لطف کارش با دعای مستجاب افکن

۲۵۶ – اکنون که تنها دیدمت لطف ارنه آزاری مکن – مزارعی

اکنون که تنها دیدمت لطف ارنه آزاری بکن***تیغی بکش سنگی بزن تلخی بگو کاری بکن

ای چشم بیمار توام درمان بیماری دل***حالا که بیمار توام رحمی به بیماری بکن

ای مرغ آزاد از قفس آزادیت در دسترس***آزادی خود را ببین فکر گرفتاری بکن

ای خفته هر شب تا سحر با دلربائی سیمبر***گاهی بپاس دوستی چشمی به بیداری بکن

ای خوانده در گوشت جهان افسون هستی هر زمان***گوشی هم ای آرام جان بر ناله زاری بکن

ای بختار زندگی یادار از درماندگی***وقتی نگاه رأفتی بر چشم خونباری بکن

دم از سبکباری مزن گر داری از مردی نشان***باری سبکباری بهل یاد گرانباری بکن

۲۵۷ – دل خون شد از امید و نشد یار یارمن – هلالی

دل خون شد از امید و نشد یار یار من***ای وای بر من و دل امیدوار من

ای سیل اشک خاک وجودم به باد ده***تا بر دل کسی ننشیند غبار من

از جور روزگار چه گویم که در فراق***هم روز من سیر شد و هم روزگار من

زین پیش صبر بود دلم را قرار نیز***یا رب کجا شد آن همه صبر قرار من

نزدیک شد که خانه عمرم شود خراب***رحمی بکن و گرنه خرابست کار من

گفتی برو (هلالی) و صبر اختیار کن***وه چون کنم نیست به دست اختیار من

۲۵۸ – منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن – حافظ

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن***منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن

به می پرستی از آن نقش خود برآب زدم***که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس***که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم***که در شریعت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات***بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست***بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه***کشش چونبود از آنسوچه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب***که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب ساقی و جام می (حافظ)***که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

۲۵۹ – باز برداشت زرخ پرده برای دل من – صفا

بازبرداشت ز رخ پرده برای دل من***برد از من دل و نشست بجای دل من

نتوان گفت زمین است و سما خلوت دوست***خلوت سلطنت اوست سرای دل من

دل من بار که سلطنت فقر و فناست***آسمانست و زمین است گدای دل من

دل من کشتی نوح است به دریای فنا***نا خدای دل کشتی است خدای دل من

نرسیدند بسر منزل مقصود (صفا)***مگر آن قوم که رفتند به پای دل من

۲۶۰ – مرغ سحر همانا زین ناله بر کشدن – صغیر

مرغ سحر همانا زین ناله برکشیدن***ما را کند ملامت شبها ز آرمیدن

من بنده کسی کو در بندگی بداند***منظورحق چه باشد از بنده آفریدن

ای برگزیده حقت از ممکنات دانی***علت چه شد که کشتی لایق به برگزیدن

معراج جمله اشیا بودی تو و رسیدند***آنها به منزل خود هر یک زره بریدن

حق را تو بندگی کن معراج توست اینجا***از بندگی تو را هم باید به حق رسیدن

از حالها سراسر دلنی چه حال خوشتر***دقت سحر ز بستر از شوق پا کشیدن

در گوشه ای به زاری با دوست رازگفتن***وز او نوید رحمت با گوش جان شنیدن

گاهی پی سجودش رخ بر زمین نهادن*** گاهی پی رکوعش همچون فلک خمیدن

حالی (صغیر) بگشای از خواب دیده زیرا***در زیر خاک باید تا حشر آرمیدن

۲۶۱ – ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن – صائب

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن***در برومندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن

از نسیمی دفتر ایّام برهم می خورد***از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن

روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام***چون شود لبریز جامت از خمار اندیشه کن

گوشه گیری درد سر بسیار دارد در کمین***در محیط پر شر و شور از کنار اندیشه کن

نیست بی زهر پشیمانی حضور این جهان***از رگ خواب فراقت همچو ما را اندیشه کن

چون فلک آغاز و انجامی ندارد این جهان***زین محیط بی سر و بن زینهار اندیشه کن

ایکه می خندی چو گل در بوستان بی اختیار***از گلاب گریه ای بی اختیار اندیشه کن

بر لب بام خطر نتوان بخواب امن رفت***ایمنی خواهی ز اوج اعتبار اندیشه کن

زخم می باشد گران شمشیر لنگردار را***زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن

پشه با شب زنده داری خون مردم می خورد***زینهار زاهد شب زنده دار اندیشه کن

میتوان از نبض پی بردن به احوال درون***مرد دریا نیستی از جویبار اندیشه کن

این زمین و آسمان دودی و گردی بیش نیست***از دخان (صائب) میندیش از غبار اندیشه کن

۲۶۲ – خواهم که خاک راه شوم زیر پای تو – فیض

خواهم که خاك راه شوم زیر پای تو***تا ذره ذره ام همه گیرد هوای تو

آیم چو گرد بر سر راه تو اوفتم***شاید که بوسه ای بریابم ز پای تو

جان در رهت فدا کنم و منتت کشم***ای صد هزار جان گرامی فدای تو

جان صد هزار کاش بود هر دمی مرا***تا جمله را نثارکنم از برای تو

خوش آن دمیکه سوی من آئی ز روی لطف***تا جان ز من طلب کنی و من لقای تو

یابم حیات تازه به هر جان فشاندنی***گر صد هزار بار بمیرم برای تو

در تو کسی به حسن و ملاحت کجا رسد***تو پادشاه حسنی و خوبان گدای تو

تو همچو آفتابی و من همچو سایه ام***آیم به هرکجا که روی در قفای تو

در آسمان ملائکه گویند آمین***آن دم که (فیض) روی کند در دعای تو

۲۶۳ – امروز امیر در میخانه توئی تو – خراسانی

امروز امیر در میخانه توئی تو***فریاد رس ناله مستانه توئی تو

مرغ دل ما را که به کس رام نگیرد***آرام توئی، دام توئی، دانه توئی تو

آن ورد که زاهد به همه شامم و سحرگه***شمارد با سجه صد دانه توئی تو

آن باده که شاهد به خرابات مغان نیز***پیموده به جام و خم میخانه توئی تو

بسیار بگوئیم و چو بسیار بگفتیم***کس نیست به غیر از تو در اینخانه توئی تو

یک همت مردانه در این کاخ ندیدیم***آن را که بود همّت مردانه توئی تو

۲۶۴ – ای بیوفا چه چاره کنم با جفای تو – هلالی

ای بیوفا چه چاره کنم با جفای تو***تا کی جفا کشم به امید وفای تو

چون مبتلای عشق ترا نیست چاره ای***بیچاره عاشقی که بود مبتلای تو

خواهم کن از خدا به دعای صد هزار جان***تا صد هزار بار بمیرم برای تو

من کیستم که بهر تو جان را فدا کنم***ای صد هزار جان مقّدس فدای تو

تا دیده ام که بند قباسست کرده ای***بر دل چه بندهاست مرا از قبای تو

ای سروناز اگر چه شدی از کنار من***حقا که در میخانه جانست جای تو

روزی که عمر خوش (هلالی) دهد به باد***می خواهد از خدا که شود خاک پای تو

۲۶۵ – حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو – شمس

حیلت ره کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو***و اندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو

هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن***وانگه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو

رو سینه را چون سینه ها هفت آب شو از کینه ها***وانگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو

باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی***گر سوی مستان می روی مستانه شو مستانه شو

آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده***آن گوش و عارض بایدت دردانه شو دردانه شو

چون جان توشد در هوا از افسانه شیرین ما***فانی شود چون عاشقان افسانه شو افسانه شو

تو لیله القبری برو تا لیله القدری شوی***چون قدر مرا رواح را کاشانه شو کاشانه شو

اندیشه ات جائی رود وانگه تو را آنجا کشد***ز اندیشه بگذر چون قضا پیشانه شو پیشانه شو

قفلی بود میل و هوا بنهاده بر دلهای ما***مفتاح شو مفتاح را دندانه شو دندانه شو

بنواخت نور مصطفی آن استن حنانه را***کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو

گوید سلیمان مر تو را بشنو لسان طیر را***دامی و مرغ از تو رمد رولانه شور ولانه شو

گر چهره بنماید صنم پر شو از او چون آینه***ور زلف بگشاید صنم رو شانه شو روشانه شو

تا کی دو شاخه چون رخی تا کی چو بیدق کم تکی***تا کی چو فرزین کژروی فرزانه شو فرزانه شو

شکرانه دادی عشق را از تحفه ها و مالها***هل مال را خود را بده شکرانه شو شکرانه شو

یک مدتی ارکان بدی یک مدتی حیوان بدی***یک مدتی چون جان شدی جانانه شو جانانه شو

ای ناطقه بر بام و در تا کی روی در خانه بر***نطق زبان را ترک کن بی چانه شو بی چانه شو

۲۶۶ – گر به تو افتدم نظر چهره به چهره روبرو – طاهر

گر به توافتم نظر چهره به چهره روبرو***شرح دهم غم ترا نکته به نکته مو به مو

از پی دیدن رخت همچو صبا فتاده ام***خانه به خانه در بدرکوچه به کوچه کو به کو

می رود از فراق تو خون دل از دو دیده ام***دجله به دجله، یم به یم، چشمه به چشمه جو به جو

دور دهان تنگ تو عارض عنبرین خطت***غنچه به غنچه گل به گل لاله به لاله بو به بو

ابرو و چشم و خال تو صید نموده مرغ دل***طبع به طبع و دل به دل، مهر به مهر و خو به خو

مهر تو را دل حزین بافته بر قماش جان***رشته به رشته، نخ به نخ، تار به تار و پو به پو

در دل خویش (طاهرا) گشت و ندید جز تو را***صفحه به صفحه لا به لا، پرده به پرده تو به تو

۲۶۷ – به جان پیر خرابات و حق صحبت او – حافظ

به جان پیر خرابات و حق صحبت او***که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناه کارانست***بیار باده که منتظرم به همّت او

بیا که دوش به مستی سروش عالم غیب***نوید داد که عامست فیض رحمت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی***مزن بپای که معلوم نیست نیّت او

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست***که نیست معصیت و زهد بی مشیّت او

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد***که زد به خرمن ما آتش محبّت او

نمی کند دل ما میل زهد و توبه ولی***بنام خواجه بکوشم و فرّ دولت او

مدام خرقه (حافظ) بباده در گروست***مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

۲۶۸ – بادبهار آمد و آورد بوی تو – ورزی

باد بهار آمد و آورد بوی تو***شد تازه باز در دل من آرزوی تو

در آرزوی آنکه چوگل در برت کشم***هرصبح چون نسیم دویدم به کوی تو

چون غنچه ای که باز شود در سپیده دم***گردد شکفته این دل خونین به روی تو

تا پاک تر به روی او افتد نگاه من***خود را به اشک شوید و آید به سوی تو

پروانه و نسیم و من ای گلبن مراد***هستیم روز و شب همه در جستجوی تو

ای مرغ شب به داغ که سوزی که درد او***خون می کند فغان ترا در گلوی تو

ای دل عزیزدار که داروی زندگیست***آن می که دست عشق کند در سوی تو

۲۶۹ – نیست یکدم که نه با ناله و فریادم از او – فغانی

نیست یکدم که نه با ناله و فریادم از او***تا چه کردم که بدین روز بد افتادم از او

آنکه نزدیکتر از جان عزیز است به من***کی تواند که نیاید نفسی یادم از او

می شوم محو چور و می دهدم گریه شوق***آه از این سیل که ویران شده بنیادم از او

نیست بر مرحمت و لطف کسم هیچ نظر***چشم دارم که رسد خنجر بیدادم از او

دید بزم من و دامن به چراغم زد و رفت***رفت بر باد فنا منزل آبادم از او

داشت بر آتشم آن شمع و نیامد ببرم***داغ داغ است (فغانی) دل ناشادم از او

۲۷۰ – وای از این افسردگان فراد اهل درد کو – رهی

وای از این افسردگان فریاد اهل درد کو***ناله مستانه دلهای غم پرورد کو

ماه مهر آئین که می زد باده با رندان کجاست***باد مشکین دم که بوی عشق می آورد کو

در بیابان جنون سر گشته ام چون گرد باد***همرهی باید مرا مجنون صحرا گرد کو

بعد مرگم می کشان گویند در میخانه ها***آن سیه مستی که خم ها را تهی میکرد کو

پیش امواج حوادث پایداری سهل نیست***مرد باید نیندیشید طوفان مرد کو

دردمندان را دلی چون شمع می باید (رهی)***گرنه ای بی درد اشک گرم و آه سرد کو

۲۷۱ – سحر گه معطر بی زد این ترانه – عبرت

سحرگه مطربی زد این ترانه***که این دنیا فسون است و فسانه

نباشد جای عیش این محنت آباد***ندارد شهد آسایش زمانه

بده ساقی شرابی معرفت سوز***بزن مطرب نوائی عاشقانه

نهادن در زمانه نام نیکو***بود تفسیر عمر جاودانه

چونی برخیزد از دل ناله زار***زند چون چنگ در زلف تو شانه

بیا با ما شبی خوش باش تا روز***دوئی بگذار و با ما شو یگانه

برفت آن سر و سیم اندام و گیرد***دل (عبرت) به دنبالش روانه

۲۷۲ – چرخ ناکام تر از تست از او کام مخواه – عبرت

چرخ ناکام تر از تست از او کام مخواه***راحت امید مدار از وی و آرام مخواه

خام اگر نیستی اندیشه ناپخته مکن***شهد عیش و طرب از شاهد ایّام مخواه

این جهان نیست مگر دامگه محنت و رنج***مرغ جان را به هوس بسته این دام مخواه

چون سرانجام تو بگذشتن و بگذشتن است***پند من بشنو وز آغاز و سرانجام مخواه

غیرناکامی و حسرت چو از اینجا نبری***حسرت عیش جهان کم خور و زو کام مخواه

گر سکندر دهدت آینه در وی منگر***ور ز جمشید بدست تو رسد جام مخواه

شرف و عزّت مردم به سخا و کرم است***چون تو این هر دو نداری ز کس اکرام مخواه

روش زهد و نکونامی و آئین صلاح***از من رند خراباتی بدنام مخواه

صفوت صوفی وارسته ز زاهد مطلب***خصلت و خوی پسندیده ز انعام مخواه

تل شود روشن از انوار حقیقت دل تو***تیره این آینه از ظلمت اوهام مخواه

الله الله ز من آن روی چو خورشید مپوش***صبح امید مرا تیره تر از شام مخواه

(عبرت) آرام دل از خواهی و آسایش تن***جز می صافی و معشوق دلآرام مخواه

۲۷۳ – دل می کند ز سلسله زلف تو گله – دهقان

دل می کند ز سلسله زلف تو گله***دیوانه را ز دست برفته است حوصله

چون بند بگسلد دل دیوانه زان دو زلف***زان رو که هست سلسله بر روی سلسله

دلها به زیر زلف بروی تو طالبند***شب ما مهتاب هست خوش از بهر قافله

ما ریختیم خون رزان شیخ خونبها***در داده زانکه نیست دیت جز به عاقله

در زیر زلف این نه رخ است آفتاب را***افروخته است شب مه من جای مسئله

تا آن جهان عشق رهی نیست این جهان***بردار پا که قدمی نیست فاصله

مسجد فروختیم و خریدیم میکده***زاهد به ما حد برد از این معامله

خورشید بهتر است ندانیم یا رخت***ای ماه من تو نیک بکن خود مقابله

یارم ز در براند به خوشنودی رقیب***سگ رفت گرگ ماند بجا وای بر گله

بگرفته ام ره سفرعشق و می روم***خونا به دل و جگرم زاد و راحله

(دهقان) مپرس مسأله دین ز عاشقان***دارد چه کار عاشق کافر به مسأله

۲۷۴ – شبی در خرقه رند آسا گذر کردم به میخانه – سعدی

شبی در خرقه رند آسا گذرکردم به میخانه***ز عشرت می پرستان را منوّر گشت کاشانه

ز خلوتگاه ربّانی وثاقی در سرای دل***که تا قصر دماغ ایمن بود ز او از بیگانه

چو ساقی در شراب آمد بنوشا نوش در مجلس***به نافرزانگی گفتند کاول مرد فرزانه

به تندی گفتم آری من شراب از مجلسی خوردم***که مه پیرامن شمعش نیارد بود پروانه

دلی کز عالم وحدت سماع حق شنیدست او***به گوش همّتش دیگر کس آید شعر و افسانه

گمان بردم که طفلانند از پیری سخن گفتم***مرا پیری خراباتی جوابی داد مردانه

که نور عالم علوی مرا هر روز می تابد***تواش در صومعه دیدی من اندر کنج میخانه

کسی کامد در این خلوت به یک رنگی هویدا شد***چه پیر عابد زاهد چه رند مست میخانه

گشادند از درون جان در تحقیق(سعدی) را***چو اندر قفل گردون زد کلید صبح دندانه

۲۷۵ – دل زود باورم را بکرشمه ای ربودی – رهی

دل زود باورم را بکرشمه ای ربودی***چو نیاز ما فزون شد توبه ناز خود فزودی

بهم الفتی گرفتیم ولی رمیدی از ما***من و دل همان که بودیم و توآن نه ای که بودی

من از آن کشم ندامت که ترا نیازمودم***تو چرا از من گریزی که وفایم از مودّی

ز درون بود خروشم ولی از لب خموشم***نه حکایتی شنیدی نه شکایتی شنودی

چمن از تو خرّم ای اشگ روان که جویباری***خجل از تو چشمه ای چشم (رهی)که زنده رودی

۲۷۶ – زدو دیده خون فشانم زغمت شب جدائی – عراقی

ز دو دیده خون فشانم ز غمت شب جدائی***چه کنم که هست اینها گل باغ آشنائی

همه شب نهاده ام سر چوسگان بر آستانت***که رقیب درنیاید به بهانه گدائی

مژه ها و چشم یارم به نظر چنان نماید***که میان سنبلستان چرد آهوی ختائی

در گلستان چشم ز چه رو همیشه باز است***به امید آنکه شاید تو به چشم من درآئی

سر برگ گل ندارم به چه رو روم به گلشن***که شنیده ام ز گلها همه بوی بی وفائی

به کدام مذهب است این به کدام ملّت است این***که کشند عاشقی را که تو عاشقم چرائی

به طواف کعبه رفتم به حرم رهم ندادند***که برون دچه کردی که درون خانه آئی

به قمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم***چو به صومعه رسیدم همه زاهد ریائی

در دیر زدم من که یکی ز در درآمد***که درآ درآ (عراقی) که تو خاص از آن مائی

۲۷۷ – کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری – سعدی

کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری***دل ریش عاشقان را نمک تمام داری

نه من اوفتاده تنها به کمند آرزویت***همه کس سر تو دارد تو سرکدام داری

ملکا، مها، نگارا، صنما، بتا، بهارا***متحیرم ندانم که خود چه نام داری

نظری یه لشگری کن که هزار خون بریزی***به خلاف تیغ هندی که تو در نیام داری

صفت رخام دارد تن نرم نازنینت***دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری

همه دیده ها به رویت نگران حسن و خویت***نه من آن مکینه مرغم که اسیر دام داری

چه مخالفت بدیدی که مجالست بریدی***مگر آنکه ما گدائیم و تو احتشام داری

بجز این گنه ندانم که محب و مهربانم***به چه جرم دیگر از من سر انتقام داری

گله از تو حاش لله نکنیم و خوش نباشد***مگر از وفای عهد یکه نه بر دوام داری

نظر از تو برنگیرم همه عمر تا بمیرم***که تو در دلم نشستی و سر مقام داری

سخن لطیف (سعدی) نه سخن که قند مصری***خجلست ازین حلاوت که تو درکلام داری

۲۷۸ – زاهد و سجه صد دانه و ذکر سحری – فروغی

زاهد و سجه صد دانه و ذکرسحری***من و پیمودن پیمانه و دیوانه گری

چون همه وضع جهان گذران درگذرست***مگذر از عالم شیداوی و شوریده سری

تا کی از شعبده دور فلک خواهد بود***باده عیش به کام من وکام دگری

تا شدم بی خبر از خویش خبرها دارم***بی خبر شو که خبرهاست در این بی خبری

تا شدم بی اثر از ناله اثرها دیدم***بی اثر شو که اثرهاست در این بی اثری

تا زدم لاف هنر خواجه به هیچم نخرید***بی هنر شو که هنرهاست در این بی هنری

سرو آزاد شد آندم که ثمر هیچ نداد***بی ثمر شو که ثمرهاست در این بی ثمری

تا سر خود نسپردیم به خاک در دوست***خاطر آسوده نگشتیم از این دربدری

بیستون تاب دم تیشه فرهاد نداشت***عشق را بین که از آن کوه گران شد کمری

پری از شرم تو در پرده نهان شد وقتی***که برون آمدی از پرده پی پرده دری

تا (فروغی) خط آن ماه درخشان سر زد***فارغم روز و شب از فتنه دور قمری

۲۷۹ – همه هست آرزوم که ببینم از تو روئی – رضوانی

همه هست آرزویم که ببینم از تو روئی***چه زیان ترا که من هم برسم به آرزوئی

به کسی جمال خود را ننموده ای و بینم***همه جا به هر زبانی بود از تو گفتگوئی

به ره تو بسکه نالم ز غم تو بسکه مویم***شده ام ز ناله نالی شده ام ز مویه موئی

همه خوشدل آنکه مطرب بزند به تار چنگی***من از این خوشم که چنگی بزنم به تار موئی

چه شود که راه یابد سوی آب تشنه کامی***چه شود که کام جوید ز لب تو کام جوئی

شود اینکه از ترحم دمی ای سحاب رحمت***من خشك لب هم آخر ز تو تر کنم گلوئی

بشکست اگر دل من به فدای چشم مستت***سرخم می سلامت شکند اگر بسوئی

همه موسم تفرّج به چمن روند و صحرا***تو قدم به چشم من نه بنشین کنار جوئی

نه به باغ ره دهندم که گلی بکام بویم***نه دماغ اینکه از گل شنوم بکام بوئی

ز چه شیخ پاکدامن سوی مسجدم نخواند***رخ شیخ و سجده گاهی سرما و خاك کوئی

نظری بسوی (رضوانی) دردمند مسکین***که بجز درت امیدش نبود به هیچ سوئی

۲۸۰ – ای خواجه تا به کی گی دینار و درهمی – عبرت

ای خواجه تا به کی پی دنیا و درهمی***بهر زیان و سود پریشان و درهمی

امروز ای به مال جهان غرّه بر فقیر***فخر آوری که مالك دنیا و درهمی

فردا که مال را بر اعمال قدر نیست***معلوم گرددت که فقیری نه منعمی

بینی دچار سختی اگر نوع خویش را***از سنگ خاره سخت تری گر که بیغمی

دعوی کنی که صاحب فضل و کرامتم***چون نیتت سخا و کرم کسی مکرمی

با آه و ناله مفلس بیچاره همنفس***تو با نشاط و عیش شب و روز توامی

درویش مانده عور و تو در خز خزیده ای***او در بلا و محنت و توشاد و خرّمی

او با ملال و غصه هم آغوش سال و ماه***تو با شراب و شاهد دلبند همدمی

با سیرت ستوری و گوئی که آدمم***گر سیرتت ستوده شد آنگاه آدمی

احسان و عدل اگر نبود در نهاد تو***انصاف می دهم که از انعام هم کمی

در قالب سخن نفست روح می دهد***(عبرت) مگر تو مظهر عیسی بن مریمی

۲۸۱ – ای مقیم دل که امشب شمع این کاشانه ای – صغیر

ای مقیم دل که امشب شمع این کاشانه ای***میهمانت کی توان خواندن که صاحب خانه ای

نیست مسکین پادشه را لایق بزم حضور***با گدایان همنشین از همت شاهانه ای

آتش شوق است کافی بهر ما پروانگان***تا تو ای شمع فروزان شاهد پروانه ای

کشور دل را نه تنها شاهی و ماهی بحسن***در جهان خورشید وش تابان به هر کاشانه ای

جای دارد گرفشاند جان در رهت***ایکه همچون جان مکرّم در بر بیگانه ای

هست تنها بر تو روشن چشم امید (صغیر)***اندر این دریا درخشان گوهر یکدانه ای

۲۸۲ – دل و دین و عقل و هوشم همه را به آب دادی – فیض

دل و دین و عقل و هوشم همه را به آب دادی***ز کدام باده ساقی به من خراب دادی

دل عالمی ز جا شد چو نقاب برگشودی***دو جهان بهم برآمد چو به زلف تاب دادی

در خرّمی گشودی چو جمال خود نمودی***ره درد و غم بستی چو شراب ناب دادی

همه کس نصیب دارد ز نشاط و شادی اما***به من غریب و مسکین غم بی حساب دادی

ز لب شکر فروشت دل (فیض) خواست کامی***نه اجابتم نمودی نه مرا جواب دادی

۲۸۳ – ساقیا امشب خرابی را به می اباد کردی – قهرمان

ساقیا امشب خرابی را به می آباد کردی***مطرب الحق خوش نوائی خواندی و بیداد کردی

نازنین من، عزیزمن، نگارمن، مه من***خانه آبادان پس از عمری ز عاشق یاد کردی

چون شد ای لیلی که از سر گشته مجنون یادت آمد***چون شد ای شیرین که میل دیدن فرهاد کردی

تا که دام و دانه می افکندم از ما می رمیدی***چون گذشتیم از تو عزم کلبه صیّاد کردی

غم نبینی نازنین کز غم رهاندی بیدلی را***شاد باشی خاطر غمدیده ای را شاد کردی

(قهرمان) آخر به کام دل رسیدی بسکه هر شب***گریه و زاری نمودی ناله و فریاد کردی

۲۸۴ – چه شود به چهره زرد من نظری برای خدا کنی – هاتف

چه شود به چهره زرد من نظری برای خدا کنی***که اگر کنی همه درد من به یکی نظاره دوا کنی

تو مهی و کشور جان ترا، تو شهی و جان جهان ترا***زره کرم چه زیان تو را که نظر به حال گدا کنی

ز تو گرتفقد و گرستم بود آن عنایت و این کرم***همه از تو خوش بود ای صنم چه جفا کنی چه وفا کنی

تو کمان کشیده و در کمین که زنی به تیغم و من غمین***همهٔ غمم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی

تو که هاتف از برش این زمان روی از ملامت بیکران***قدمی نرفته ز کوی وی نظر از چه سوی قفا کنی

۲۸۵ – چونست حال بستان ای باد نوبهاری – سعدی

چونست حال بستان ای باد نوبهاری***کز بلبلان برآمد فریاد بی قراری

ای گنج نوشدارو بر خستگان نظر کن***مرهم بدست و ما را مجروح می گذاری

یا خلوتی برآور یا برقعی فرو هل***ورنه به شکل شیرین شور از جهان برآری

هر ساعت از لطافت رویت عرق برآرد***چون بر شکوفه بارد باران نوبهاری

عود است زیر دامن یا گل در آستینت***یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری

گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت***تو در میان گلها چون گل میان خاری

وقتی کمند زلفت گاهی کمان ابرو***این می کشد به زورم و آن می کشد به زاری

در قید می گشائی وحشی نمی گریزد***دربند خوبرویان خوشتر که رستگاری

اوّل وفا نمودی چندانکه دل ربودی***چون مهر سخت کردم سست آمدی به یاری

عمری دگر بباید بعد از فراق ما را***کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری

ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت***باطل بود که صورت بر قبله می نگاری

هر درد را که بینی درمان و چاره ای هست***درمان درد (سعدی) با دوست سازگاری

۲۸۶ – درد یاری که در او نیست کسی یار کسی – شهریار

در دیاری که در او نیست کسی یار کسی***کاش یارب نیفتد به کسی کارکسی

هر کس آزار من زار پسندید ولی***نپسندید دل زار من آزار کسی

آخرش محنت جانکاه به چاه اندازد***هر که چون ماه برافروخت شب تارکسی

سودش این بس که به هیچش بفروشند چو من***هرکه با قیمت جان بود خریدارکسی

سود بازار محبت همه آه سرد است***تا نکوشید پی گرمی بازار کسی

من به بیداری ازین خاب چه سنجم که بود***بخت خوابیده کس دولت بیدار کسی

غیر آزار ندیدم چو گرفتارم دید***کس مبادا چو من زار گرفتار کسی

تا شدم خوار تو رشکم به عزیزان آید***بارالها که عزیزی نشود خوار کسی

آنکه خاطر هوس عشق و وفا دارد از او***به هوس هر دو سه روزی است هوادار کسی

لطف حق یارکسی باد که در دوره ما***نشود یار کسی تا نشود بار کسی

گرکسی را نفکندیم به سر سایه چو گل***شکر ایزد که نبودیم به پا خار کسی

(شهریارا) سر من زیر پی کاخ ستم***به که بر سر فتدم سایۀ دیوار کسی

۲۸۷ – بسکه فرخ رخ و شکر لب و شیرین دهنی – فروغی

بسکه فرخ رخ و شکرلب و شیرین دهنی***رهزن دین و دلی خانه کن مرد و زنی

من از این بخت سیه خواجه شهر حبشم***تو از آن روی چو مه خسرو ملك ختنی

ما در دهر نیاورده چو تو شیرینی***پدر چرخ نپرورده چو من کوه کنی

دم ز کوثر نزنم تا لبت اندر نظر است***یاد جنّت نکنم تا تو در این انجمنی

زان سر زلف دو تا دست نخواهم برداشت***تا مرا جمع نسازی و پریشان نکنی

گر بساق تو رسیدم سرشگم نه عجب***که سیه چشم و سهی قامت و سیمین ذقنی

چو فلك عاقبت از بیخ و بنم خواهد کند***ستم است اینکه تو بنیاد مرا برنکنی

چشم ایّام ندیده است و نخواهد دیدن***که وصال چو توئی دست دهد بر چو منی

دیده برداشتن از روی تو مستحسن نیست***که به تصدیق نظر صاحب وجه حسنی

هیچ دیوانه به زنجیر نگنجد به نشاط***تا تو با سلسله زلف شکن در شکنی

نازت افزون شده از عجز (فروغی) فریاد***که ستم پیشه و عاشق کش و عاجزفکنی

۲۸۸ - تا کی اندیشه این عالم پر شور کنی - صائب

تا کی اندیشه این عالم پر شور کنی***دست تا چند در این خانه زنبور کنی

خلوت خاص تو بیرون ز فلك خواهد بود***خانه گل چه ضرور است که معمور کنی

چند در خواب رود عمر تو ای بی پروا***آنقدر خواب نگه دار که در گور کنی

شب پی خواب تو بس نیست که از بی خبری***روز نورانی خود را شب دیجور کنی

خردی را که نجات تو از او خواهد بود***تا به کی غرقه بخون از می انگور کنی

رستم از سیلی تقدیر بخاك افتاده است***تا به کی تکیه بسر پنجه پر زور کنی

اگر از خوان قناعت نظری آب دهی***خاك عالم همه در کاسه فغفور کنی

نقد حال تو شود بی غمی عالم قدس***چون غم رفته و آینده ز دل دور کنی

خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد***دانه ای را که نثار قدم مور کنی

سر چه باشد که دریغ از سخن حق دارند***اقتدا به که در این کار به منصور کنی

(صائب) از دردسر دو جهان باز رهی***سر اگر در سر عطار نشابور کنی

۲۸۹ – صبا پیامی زمهربانی رسان تو از من به آنکه دانی – فرصت

صبا پیامی ز مهربانی رسان تو از من به آنکه دانی***که تا دهم جان به مژدگانی گرم از آن مه خبر رسانی

چو من نیازم که تا ز کویت گذر نمودن به جستجویت***تو بر سرم آی که هجر رویت یُذیبُ جسمی فلن ترانی

هوای روی تو ای جفا جو حدیث عشق تو ای پری رو***لفی فوادی علی بسانی هما انسی مدی الزمانی

براه عشق تو پا نهادم زمام دل را ز دست دادم***ز هجر رویت ز پا فتادم در آن ره آخر ز ناتوانی

که برده گفتی ترا دل زار قسم بجان تو ای دلازار***بدام زلف تو شد گرفتار مگر که جانا تو خود ندانی

ز هجر رویت شبی نخفتم حدیث عشقت به کس نگفتم***غم فراغت بدل نهفتم کنم چه با این غم نهانی

به ماه روی منور تو به جعد موی مغبرتو***که بر نتابم رخ از در تو هزار بارم اگر برانی

خوش آنکه روزی تو ماه طلعت نشسته باشی به کنج خلوت***بسان چاکر منت بخدمت ستاده باشم به جان فشانی

شد از فراق تو (فرصت) زار غمین محزون بغم گرفتار***چنانچه گوئی از این پس ای یار گذشته دیگر ز زندگانی

۲۹۰ – ز مطلب در حجابی تا نظر بر مدعا داری – صائب

ز مطلب درحجابی تا نظر بر مدعا داری***نگردی آشنای خویش تا یک آشنا داری

از آن چون طایر یک بال کوتاه است پروازت***که دستی برکمر از ناز دوستی بر دعا داری

در اول گام خواهی پشت پا زد سایه خود را***اگر دانی که چون راه درازی پیش پا داری

تأمل راه ناهموار را هموار می سازد***خطر داری ز راه راست تا سر در هوا داری

گهی از بهر گوهر گاه از کان لعل می جوئی***نمی دانی در این یک مشت گل پنهان چها داری

عبث خون میخورم بیهوده بر سر خاك می ریزم***تو با آن حسن بی پروا کجا پروای ما داری

نبینی روی ظلمت در شبستان فنا (صائب)***اگر گم کرده راهان را چراغی پیش ما داری

۲۹۱ – تا بیاد چشم مست او زنم پیمانه ای – شکیب

تا بیاد چشم مست او زنم پیمانه ای***چون سبو افتاده ام در گوشه میخانه ای

من ز هجران سوزم و پروانه در عین وصال***هرکسی سوزد به نوعی در غم جانانه ای

گرد شمع روی جانان هر که بی پروا نسوخت***بهر جان بازی ندارد همت پروانه ای

آنچه من در آشنائی دیدم از آن آشنا***باورم ناید کند بیگانه با بیگانه ای

بهر خال روی او دل شد اسیر موی او***آری اندر دام افتد مرغ بهر دانه ای

دولت دیدار او را روز و شب جویم ز دل***تا مگر آن گنج یابم در دل ویرانه ای

چند می ترسانیم از حلقه زلفش (شکیب)***کی غم از زنجیر دارد همچو من دیوانه ای

۲۹۲ – وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی – حافظ

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی***حاصل از حیات ای جان یکدمست تا دانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد***گر بجای من سردی غیر دوست بنشانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد***جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

پند عاشقان بشنود ز در طرب باز آی***کین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

با دعای شب خیزان ای شکر دهان مستیز***در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت***با طبیب نا محرم حال درد پنهانی

خم شکن نمی داند این قدر که صوفی را***جنس خانگی باشد همچو لعل رمّانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی***کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

می روی و مژگانت خون خلق می ریزد***تیز می روی جانا ترسمت فرو مانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن***ابروی کماندارت می برد به پیشانی

جمع کن به احسانی (حافظ) پریشان را***ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

۲۹۳ – رفتی ولی کجا که به دل جا گرفته ای – اطهری

رفتی ولی کجا که به دل جا گرفته ای***دل جای تُست گرچه دل از ما گرفته ای

ترسم بعهد خویش نپائی و بشکنی***آن دل که اَز منش به تمنا گرفته ای

ای نخل من که برگ و برت شد ز دیگران***دانی کز آب دیده من پا گرفته ای

بگذار تا ببینمش اکنون که می رود***ای اشک از چه راه تماشا گرفته ای

خارم به دل فرومکن ای گل به نیشخند***اکنون که روی سینه اوجا گرفته ای

گفتی صبور باش به هجرانم (اطهری)***آخر تو صبر از این شیدا گرفته ای

۲۹۴ – هر نقش پدید آرد این گنبد مینائی – نوا

هرنقش پدید آرد این گنبد مینائی***درسی است حکیمانه در مکتب دانائی

گر منظر گیتی را با چشم خرد بینی***گردد همه زشتی ها تبدیل به زیبائی

گر راه سعادت را با پای هنر پوئی***در کعبه مقصودی بی بادیه پیمائی

در رهگذر هستی هر فرد به امیدی***گم کرده خود جوید تا حد توانائی

در دامن این صحرا هر خاک نشینی را***چون دانه بسر باشد شوق چمن آرائی

چشمی که نمی بیند آثار مؤثر را***شک نیست که محروم است از نعمت بینائی

گر چشم حقیقت بین داری چو (نوا) بنگر***با تو همه جا باشد آن دلبر هر جائی

۲۹۵ – نه نماز بامدادی نه دعای شامگاهی – حبیب

نه نماز بامدادی نه دعای شامگاهی***نه ز چشم توبه اشکی نه ز سوز سینه آهی

بفغانم از دل و تن مگو دو دشمن***دل سخت بی حیائی تن سست پر گناهی

نه چنان به غفلت اندر شده ام که باز یابم***ز ملامت اشتعالی و ز عبرت انتباهی

به مکاشفت چو عارف به مجاهدت چو عابد***نسپرد پای توفیق به کوی دوست راهی

به کجا گریزم از حیرت و بیم چون نباشد***به امید تکیه گاهی وز آرزو پناهی

ز وجود بی هنر توده سنگ و خاک بهتر***که بپرورد نهالی و برآورد گیاهی

به ستم اسیرم ارخواست زمانه چون ستیزم***چه کند فقیه افتاده به چنگ پادشاهی

ز ستمگران به دارد چه حدیثها برم گر***بود اندر آن سرا دادستان و دادگاهی

همه آنچه رفت و آید چو به اختیار نبود***بک استعین و ارضی بقضاک یا الهی

نتوان (حبیب) جبران خطای روزگاران***که نمانده است از عمر به غیر سال و ماهی

۲۹۶ - ای دل چو تو حالی صفت خویش ندانی - قاآنی

ای دل چو تو حالی صفت خویش ندانی***بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی

با آنکه تو غایب نشوی یک نفس از خویش***خود را نشناسی که چنین یا که چنانی

تا چند سرائی که چنین است و چنان است***آن را که بجز نام دگر هیچ ندانی

این گرد که بر دامنت از عجب نشسته است***آید عجبم کز چه ز دامن نفشانی

آن را که به تقلید کسان زشت شماری***گر مصحفت آرد ز خداوند نخوانی

چون خود همه عیبی چه کنی عیب کسان فاش***بر غیر چه خندی چو تو خود بدتر از آنی

بر عیب تو چون پرده بپوشد خداوند***ظلم است اگر پرده مردم بدرانی

شد قافله عمر تو وامانده ز دنبال***بشتاب مگر لاشه به منزل برسانی

چون هم سفرانت همه از خویش گذشتند***انصاف نباشد که تو در خویش بمانی

جان تو سبک جانب لاهوت سفرکرد***تو مانده به صحرای طبیعت ز گرانی

خوش باش به نیك و بد ایّام که ما را***نادیده خبر نیست ز اسرار نهانی

پرهیز مکن از لقب زشت که موسی***قدرش نشود کاسته از وصف شبانی

ای نفس به پیری نبری بار غم یار***کان بار توان برد به نیروی جوانی

(قاآنی) اگر مرد رهی بار بیفکن***تا از دو جهان توسن همّت بجهانی

۲۹۷ – گفتا تو از کجائی کاشفته می نمائی – خواجو

گفتا تو از کجائی کاشفته می نمائی***گفتم منم غریبی از شهر آشنائی

گفتا سر چه داری کز سر خبر نداری***گفتم بر آستانت دارم سر گدائی

گفتا کدام مرغی کز این مقام خوانی***گفتم که خوش نوائی از باغ بی نوائی

گفتا ز قید هستی رو مست شو که رستی***گفتم به می پرستی جستم ز خود رهائی

گفتا جوی نیرزی گر زهد و توبه ورزی***گفتم که توبه کردم از زهد و پارسائی

گفتا به دلربائی ما را چگونه دیدی***گفتم چو خرمنی گل در بزم دلربائی

گفتا من آن ترنجم کاندر جهان نگنجم***گفتم به از ترنجی لیکن بدست نائی

گفتا چرا چو ذره با مهر عشق بازی***گفتم از آنکه هستم سرگشته هوائی

گفتا بگو که خواجو در چشم ما چه بیند***گفتم حدیث مستان سری بود خدائی

۲۹۸ – می شوم با همه م مست نگاهی گاهی – نظمی

می شوم با همه غم مست نگاهی گاهی***میخورم خون دل از حسرت ماهی گاهی

خرمن صبرم اگر سوخت نگاهش چه عجب***عافیت سوز بود برق نگاهی گاهی

من حسرت زده و دولت وصلش هیهات***ور گرفته است گدا دامن شاهی گاهی

ایکه از آه جگر سوختگان بی خبری***عالمی سوخته از شعله آهی گاهی

سرخود گیر که ما دردکشان***نفروشیم به صد توبه گناهی گاهی

این همه از غم ایّام منالید که چرخ***به گدا نیز دهد تخت و کلاهی گاهی

یک نفس (نظمی) اگر با تو شنید چه شود***بسته بر دسته گل هرزه گیاهی گاهی

۲۹۹ – در طواف شمع میگفت این سخن پروانه ای – بهار

در طواف شمع میگفت این سخن پروانه ای***سوختم زین آشنایان ای خوشا بیگانه ای

بلبل از شوق گل و پروانه از سودای شمع***هر کسی سوزد به نوعی در غم جانانه ای

گر اسیر خط و خالی شد دلم عیبم مکن***مرغ جائی میرود کانجاست آب و دانه ای

تا نفرمائی که بی پروانئی در راه عشق***شمع وش پیش تو سوزم گر دهی پروانه ای

پادشه را غرفه آبادان و دل خرم چه باک***گر گدائی جان دهد در گوشه ویرانه ای

عاقلانش باز زنجیری دگر بر پا نهند***روزی از زنجیر از هم بگسلد دیوانه ای

این جنون تنها نه مجنون را مسلم شد (بهار)***باش کز ما هم فتد اندر جهان افسانه ای

۳۰۰ – گرفتارم به دام چین زلف نبرین بوئی – ظهیر

گرفتارم به دام چین زلف عنبرین بوئی***فرنگی زاده شوخی، کافری، زنار گیسوئی

دل از یوسف بری مجنون فریبی کوهکن سوزی***زلیخا طلعتی لیلی وشی، شیرین سخن گوئی

سراپا نازد دلداری تذ روی کبک رفتاری***دو چشمش غمزه پرگاری بهم پیوسته ابروئی

رسیده گوشه ابرو به چشم سرمه سای او***تو پنداری کماندارست در دنبال آهوئی

دو پستانش ز چاک پیرهن دیدم به دل گفتم***تماشا کن که سرو ناز بار آورده لیموئی

به رو چون مه به بو چون گل معاذ الله غلط گفتم***ندارد مه چنین روئی ندارد گل چنین بوئی

به آهو نسبت چشمش چو کردم چین به ابر وزد***که چشم شیر گیر ما ندارد هیچ آهوئی

یکی خال سیه جا کرده در کنج لب لعلش***که گویا بر لب آب بقا بنشسته هندوئی

میان خوبرویان سربلندی می سزد او را***که دارد چون (ظهیر) او عاشق زار دعا گوئی

۳۰۱ – با دوستان به صدق بر آری اگر دمی – غیرت

با دوستان به صدق برآری اگر دمی***آن دم ز عمر، به بود از عیش عالمی

غم دوزخ است و صحبت یاران بهشت عدن***باری اگر بدست کنی، فارغ از غمی

فکر جهان و بیش وکم او ببر زیاد***نه این جهان بماند و نه بیش و نه کمی

از اهرمن مپرس و سلیمان و تخت وی***خود اسم اعظمی و همان نقش خاتمی

آفاق همه سر به سر همه وجود توست***تو اصل آفرینشی آخر تو آدمی

بگشا گره ز خاطر و این بند کفر و دین***تا چند درهمی به تمنّای درهمی

جسم در زمانه شهره نگردید جز به جام***جام اربکف تراست همانا تو خود جمی

از یک نگاه کار دلم ساخت چشم یار***گردد خراب خانه موری ز شبنمی

(غیرت) حدیث عشق ز نا محرمان بپوش***چون در میان حلقه عشاق محرمی

۳۰۲ - بگذشت عمر و از او نبود بغیردمی - دجا

بگذشت عمرو از او نبود بغیر دمی***باشد عجب که هنوز در فکر بیش وکمی

دنبال حرص و هوا باشی دو اسبه روان***در راه حق ننهی با دوستان قدمی

گیرم شدی به جهان قارون ز گنج فزون***درگور نبری همراه خود درمی

رفتند پادشاهان دست تهی ز جهان***زیشان نمانده بجانی تاج و نی حشمی

گرگ اجل همه دم می باشدت به کمین***سرگرم آب و الف تو همچنان غنمی

هشدار تا به جهان در آشکار و نهان***از دست تو نرسد بر دیگران ستمی

تا در کتاب عمل چون بنگری به جزا***ناید به دیدهٔ تو جز نیکوئی رقمی

یارب ز جود کرم بر گرد نامهٔ ما***بنمای عفو و بزن از لطف خود قلمی

بر درگه تو بود چشم امید (رجا)***چون دافعاً نغمی چون سابقاً نعمی

۳۰۳ – بود آیا که خرامان ز درم باز آئی – عراقی

بود آیا که خرامان ز درم باز آئی***گره از کار فرو بسته ما بگشائی

نظری کن که به جان امدم از دلتنگی***گذری کن که خیالی شدم از تنهائی

گفته بودی که بیایم چو به جان آئی تو***من به جان آمدم اینک تو چرا می نائی

بسکه سودای سر زلف تو پختم به خیال***عاقبت چون سر زلف تو شدم سودائی

همه عالم به تو می بینم و این نیست عجب***به که بینم که توئی چشم مرا بینائی

پیش از این گردگری در دل من می گنجید***جز تو را نیست کنون در دل من گنجائی

جز تو اندر نظرم هیچ کسی می ناید***وین عجب تر که تو خود روی به کس ننمائی

گفتی از لب بدهم کام (عراقی) روزی***وقت آنست که آن وعده وفا فرمائی

۳۰۴ – نگویم آب و گل است آن وجود روحانی – سعدی

نگویم آب و گل است آن وجود روحانی***بدین کمال نباشد جمال انسانی

اگر تو آب و گلی همچنان که سایر خلق***گل بهشت مخمر به آب حیوانی

به هر چه خوبتر اندر جهان نظرکردم***که گویمش به تو ماند تو خوبتر ز آنی

وجود هر که نگه میکنم ز جان و جسد***مرکبست و تو از فرق تا قدم جانی

گرت در آینه سیمای خویش دل ببرد***چو من شوی و به درمان خویش درمانی

طمع مدار که از دامنت بدارم دست***به آستین ملالی که بر من افشانی

مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم***رواست گر بنوازی و گر برنجانی

دلی که با سر زلفت تعلّقی دارد***چگونه جمع شود با چنین پریشانی

ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن***بکن هر آنچه بشاید نه هر چه بتوانی

فدای جان تو گر من تلف شدم چه شود***برای عید بود گوسفند قربانی

روان روشن (سعدی) که شمع مجلس تست***به هیچ کار نیاید گرش نسوزانی

۳۰۵ – نه تو گفتی که بجای ارم و گفتم که نیاری – سعدی

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری***عهد و پیمان و وفاداری و دلبند و یاری

تن آسوده نداند که دل خسته چه باشد***من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری

رخم شمشیر اجل به که سر نیش فراقت***کشتن اولی تراز، آن کم به جراحت بگذاری

کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی***وز کس این بوی نیاید آهوی تتاری

عرقت بر ورق روی نگارین به چه ماند***همچو برصفحه گل قطره باران بهاری

طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیث نشنیدم***شکر است آن نه دهان و لب و دندان که تو داری

ای خردمند که گفتی نکنم چشم به خوبان***به چه کار آیدت آن دل که به خوبان نسپاری

آرزو میکنم با تو شبی بودن و روزی***یا شبی روز کنی چون من و روزی به شب آری

هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آرم***که گل از خار همی زاید و صبح از شب تاری

(سعدی) آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد***خوش بود هر چه تو گوئی و شکر هر چه تو باری

۳۰۶ – در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی – حافظ

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی***خرقه جائی کرد باده و دفتر جائی

دل که آئینه شاهیست غباری دارد***از خدا می طلبم صحبت روشن رائی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست***گشت هر گوشه چشم از غم دل دریائی

جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر***در کنارم بنشانند سهی بالائی

کرده ام توبه بدست صنم باده فروش***که دگرمی نخورم بی رخ بزم آرائی

نرگس از لاف زد از شیوه چشم تو مرنج***نرود اهل نظر از پی نابینائی

شرح این قصه مگر شمع برآرد به زبان***ورنه پروانه ندارد به سخن پروائی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست***کز وی و جام میم نیست به کس پروائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت***بر در میکده ای با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی از اینست که (حافظ) دارد***آه اگر از پی امروز بود فردائی

۳۰۷ - من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی - سعدی

من ندانستم از اوّل که تو بی مهر و وفائی***عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی

دوستان عیب کنندم که چرا اول به تو دادم***باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرائی

ایکه گفتی مرد اندر پی خوبان زمانه***ما کجائیم درین بحر تفکر تو کجائی

آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان***که دل اهل نظر برد که سرّیست خدائی

پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند***تو بزرگی و در آئینه کوچک ننمائی

حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان***این توانم که بیایم به محلّت به گدائی

عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت***همه سهل است تحمّل نکنم بار جدائی

روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا***در همه شهر دلی نیست که دیگر بربائی

شمع را باید از این خانه برون بردن وکشتن***تا که همسایه نداند که تو درخانه مائی

کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان***پرتو روی تو گوید که تو در خانه مائی

(سعدی) آن نیست که هرگز ز کمند تو گریزد***که بدانست که در بند تو خوشتر ز رهائی

خلق گویند برو دل به هوای دیگری ده***نکنم خاصه در ایّام اتابک دو هوائی

۳۰۸ – من کیمسر گشته ای در عاشقی افسانه ای – عنقا

من کیم سرگشته ای در عاشقی افسانه ای***خانه بر دوشی دل از کف داده ای دیوانه ای

دل گرفت از خانقه ساقی بیاور ساغری***جان فسرد از مدرسه مطرب بگو افسانه ای

از نسیم گل چو اطراف چمن شد مشکبوی***تازه کن پیمان یاران ساقی از پیمانه ای

گاه در میخانه که در دیرگاهی در حرم***شد دل سرگشته جویای که در هر خانه ای

راز جانان را مگو با کس که شرط عشق نیست***کز رموز آشنا آگه شود بیگانه ای

چون بر افروزی جمال ای شمع بزم عاشقان***نی عجب گر آتش اندر جان زند پروانه ای

از دل مجروح عشاق پریشان یاد کن***چون زنی بر حلقه گیسوی مشکین شانه ای

گفتمش کی در دل (عنقا) کنی جانا مقام***گفت سلطانی زندکی خیمه در ویرانه ای

۳۰۹ – شادی ندارد آنکه ندارد به دل غمی – سنا

شادی ندارد آنکه ندارد به دل غمی***آنرا که نیست عالم غم نیست عالمی

آنانکه لذت دم تیغت چشیده اند***بر جای زخم دل نپسندند مرهمی

راز ستاره از من شب زنده دار پرس***کز گردش سپهر نیاسوده ام دمی

دل بسته ام چو غنچه به راه نسیم صبح***بو تا بشکفد گلم از بوی همدمی

راهی نرفته ام که بپرسم ز رهروی***رازی نجسته ام که بگویم به محرمی

صد جوز چشم راندم این خاصیّت نداد***کز هفت بحر فیض به خاکم رسدنمی

گیرم بهشت گشت مقرر مرا چه سود***کاندر ضمیر تافته دارم جهنمی

نگذاشت کبر و وسوسه عقل بوالفضول***تا دیو نفس سجده برد پیش آدمی

احوال آسمان و زمین و بشر مپرس***طفلی و خاک توده ای و نقش درهمی

در دفترحیات بشرکس نخوانده است***جز داستان مرگ حدیث مسلمی

نخوت ز سر بنه که به بازار کبریا***سرمایه دو کون نیز زد به درهمی

افراسیاب خون سیاوش می خورد***ما بی خبر نشسته به امید رستمی

از حد خویش پای فزون تر کشی(سنا)***گر دور چرخ با تو مدارا کند دمی

۳۱۰ - گذشت عمر و نشد شاد جان خسته دمی - مشفق

گذشت عمر و نشد شاد جان خسته دمی***غمی نرفته ز دل بر دلم نشست غمی

ز سوز سینه ما ساز را حکایتهاست***به پرده که برآرد نوای زیر و بمی

مگر فسرده دلم زندگی ز سر گیرد***کجاست زنده دلان همدم مسیح دمی

مرا به جام جهان بین نیاز نیست که هست***درون سینه دل روشنم چو جام جمی

زبان دل نتوان با هزار افسون بست***چه غم شکست به دست ستم اگر قلمی

مرا به بحر زمان زندگی است نقش بر آب***حباب را چه تفاوت وجود یا عدمی

فسانه شب هستی بدان خیال گذشت***که نوگلی شکفد در هوای صبحدمی

به راه دوست شد از دست جان و ترسم از آن***که بر سرم ننهد (مشفق) آن صنم قدمی

از خویش برون که سفری داشته باشی***شک نیست که از خود خبری داشته باشی

یک لحظه توان تا گل خورشید رسیدن***چون شبنم اگر همسفری داشته باشی

عبرتکده بینی همه آفاق سراسر***گر دیده صاحب نظری داشته باشی

هر برگ در این باغ برد دست به آمین***گر وقت دعا چشم تری داشته باشی

بیهوده درختی ننشانند در این باغ***هشدار که باید ثمری داشته باشی

بی شک ز گریبان تو خورشید زند سر***چون صبح گر آه سحری داشته باشی

(صاعد) ببری راه به سر منزل مقصود***چون خضر اگر راهبری داشته باشی

۳۱۲ – خرم صباح آنکه تعو بروی نظر کنی – سعدی

خرم صباح آنکه تو بروی نظرکنی***فیروز روز آنکه تو بروی گذر کنی

آزاد بنده ای که بود در رکاب تو***خرم ولایتی که تو آنجا سفرکنی

دیگر نبات را نخرد شتری به هیچ***یکبار اگر تبسّم همچون شکر کنی

ای آفتاب روشن و ای سایه همای***ما را نگاهی از تو تمناست گر کنی

من با تو دوستی و وفا کم نمی کنم***چند آنکه دشمنی و جفا بیشتر کنی

مقدور من سری است که در پایت افکنم***گر زانکه التفات بدین مختصر کنی

دانی که رویم از همه عالم به روی توست***زنهار گر تو روی به روی دگر کنی

عمری است که به یاد تو شب روز می کنم***تو خفته ای که گوش به آه سحر کنی

گفتی که دیروز به حالت نظرکنم***آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی

شرط است(سعدیا) که به میدان عشق دوست***خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

۳۱۳ – تا نگردی با خلایق یا ربی عزو وقاری – صغیر

تا نگردی با خلایق یا ربی عزّ و وقاری***چون الف بی اتفاق نوح خود یک در شماری

همنشین با زیر دستان شو مقام خود بیفزا***کز سه صفر از یک ده وازده صد و از صد هزاری

کن لباس خیرخواهی در برت تا خیر بینی***گرگدای ژنده پوشی ور امیر تاجداری

دوش با خاری گلی می گفت در طرف گلستان***تاپی آزار خلق استی به چشم خلق خاری

هان مبادا قدرتت بی قدرتی را رنجه سازد***ایکه بهر امتحان یک چند صاحب اقتداری

کی توانی شد حریف مرگ چون از در درآید*** گر به قوت رستم زالی تو یا اسفندیاری

گه گهی آهسته ران دلجوئی از واماندگان کن***این دو روزی را که بر رخش توانائی سواری

عافیت بادت رفیق راه منزل تا به منزل***ای که از پای صفا کوی وفا را رهسپاری

ای فلک بی اعتبار آنست کو دل بر تو بندد***با وجود اینکه می داند تو خود بی اعتباری

ای سخن پرور(صغیری) گر چه در صورت ولیکن***صد هزارت آفرین گلزار معنی را هزاری

۳۱۴ – ساقیا بده جامی زان شراب روحانی – بهائی

ساقیا بده جامی زان شراب روحانی***تا دمی برآسایم زین حجاب جسمانی

بهر امتحان ایدوست گر طلب کنی جان را***آنچنان برافشانم کز طلب خجل مانی

بی وفا نگار من می کند به کار من***خنده های زیر لب عشوه های پنهانی

دین و دل به یک دیدن باختیم و خرسندیم***در قمار عشق ای دل کی بود پشیمانی

ما ز دوست غیر از دوست مطلبی نمی خواهیم***حور و جنت ای زاهد بر تو باد ارزانی

رسم و عادت رندیست از رسوم بگذشتن***آستین این ژنده می کند گریبانی

زاهدی به میخانه سرخ روزمی دیدم***گفتمش مبارک باد بر تو این مسلمانی

زلف و کاکل او را چون به یاد می آرم***می نهم پریشانی بر سر پریشانی

خانه دل ما را ازکرم عمارت کن***پیش از آنکه این خانه رونهد به ویرانی

ما سیه گلیمان را جز بلا نمی شاید***بر دل (بهائی) نه هر بلائی که بتوانی

قصائد

در منقبت حضرت امام رضا علیه السلام

۳۱۵ – دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا – قاآنی

دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا***کی بنده کبر بهتر از این عجز با ریا

خوانی مرا خبیر و خلاف تو آشکار***دانی مرا بصیر و خطای تو بر ملا

گر دانیم بصیر چرا می کنی گنه***ور خوانیم خبیر چرا می کنی خطا

ما گر عطا کنیم چه خدمت کنی به خلق***خلق ار کرم کنند چه منّت بری ز ما

مائیم خالق تو چو حاصل شود تعب***خلقند خواجه تو چو واصل شود عطا

اجرای من خوری و کنی خدمت امیر***روزی من بری و کشی منت کیا

گه چون عسس مدارت از خون بی کسان***گه چون مگس قرارت بر خوان اغنیا

گاهی چو کرم پیله کشی طیلسان به سر***گاهی ز روی حیله کنی پیرهن قبا

یعنی به جذبه ایم نه شوریده از جنون***یعنی به خلسه ایم نه پیچیده در ردا

تا کی شوی به رهگذرم جرم ره سپر***تا کی کنی به معذرت جبر اکتفا

گوئی که جبر باشد و باکت نه از گنه***دانی که جرم داری و شرمت نه از خدا

آخر صلاح را نبود فخر بر فجور***آخر نکاح را نبود فرق از زنا

مقتول را ز قاتل باطل بود قصاص***مظلوم را ز ظالم لازم بود جفا

کس گفت رنگها همه در خامهٔ قدر***کس گفت ننگها همه در نامه قضا

در گردش است لعبت و لعاب در کمین***در جنبش است خامه و نقاش در قفا

میغ است در تصاعد و جلاب آفتاب***کاه است در تحرک و جذاب کهربا

دیوا ز برای اینکه به خویشت شود دلیل***نفس از برای اینکه ز کیشت کند جدا

آن از طریق شرع کند با تو دوستی***دین در لباس زهد شود با تو آشنا

آن نرم نرم شبههٔ باطل کند بیان***دین گرم گرم نکتهٔ ناحق کند ادا

آن طعنه گو که یاوری دین ذوالمنن***وین خنده زن که پیروی شرع مصطفی

گر جز قبول ملت اجداد کو دلیل***در جز وثوق عادت اسلاف کو گوا

این دزد کاروان و تو مسکین کاروان***آن رند و استاد و تو نادان روستا

آن آردت ز مسلک توحید منصرف***دین آردت به مهلک تزویر رهنما

تو در میانه هایم و حیران و تن زده***آکنده از سفاهت و آسوده از عما

بر دیده خلوص تو حاجب شود هوس***بر آتش نفاق تو دامن زند هوا

سازد ترا به شرک خفی دیو ممتحن***آرد ترا به کفر جلی نفس مبتلا

نفس ترا کسالت اصلی شود معین***طبع ترا جهالت فطری شود عطا

گوئی گه صلوه که شرع است ناپسند***رانی گه زکوه که دین است ناروا

تا رفته رفته دغدغه دل شود قوی***تا لمحه لمحه تقویت دل کند قوا

گوئی به خود که رب ز چه رفته ایت در حجاب***رانی به دل که حق ز چه مانده است در خفا

گر زانکه هست حکمت پنهان شدن کدام***ور زانکه نیست پیرو فرمان شدن چرا

تا چند مکر و دغدغه ای دیو زشت خو***تا چند کفر و سفسطه ای مست ژاژخا

بر بود من دلیل بس این چرخ گرد گرد***بر ذات من گواه بس این دیر دیرپا

کوبندای بباید تا دف کند خروش***گوینده ای بباید تا که کند صدا

سرّی است زیر پرده که می پوید آسمان***آبی است زیر پرّه که می گردد آسیا

بی نوبهار گل نشود بوستان فروز***بی کردگار کُه نشود آسمان گرا

شاه ار ترا به تخت منقش دهد جواز***میر ار ترا به کاخ مقرنس زند صلا

مدحت کنی نخست به نقاش آن سریر***تحسین کنی درست به معمار آن بنا

گوئی به کلک صنعت نقاش آفرین***رانی به دست قدرت معمار مرحبا

آخر چگونه کوه بدان شوکت و شکوه***آخر چگونه چرخ بدین رفعت و علا

بی قادری به دادی هستی نهد قدم***بی صانعی به عرصهٔ امکان زند لوا

آخر چگونه عرش بدین پایه و شرف***آخر چگونه مهر بدین مایه و بها

بی آمری بسیط جهان را شود محیط***بی خالقی فضای زمین را دهد ضیا

اسباب فرش من چه کم از کاخ پادشه***آیات عرش من چه کم از عرش پادشا

با این گنه امید تفضّل بود گنه***با این خطا خیال ترحم بود خطا

الّا به یمن طاعت برهان حق علی***الا بعون مدحت سلطان دین رضا

اصل کرم، ولی نعم، قاید امم***کهف وری، امام هدی، آیت تقا

سطح حیات، خط بقا، نقطهٔ وجود***قطب نجات، قوس صفا، مرکز وفا

نفس بسیط، عقل مجرد، روان صرف***مصباح فیض، راح روان، روح اتقیا

مصداق لوح، معنی نون، مظهر قلم***نور ازل، چراغ ابد، مشعل بقا

منهاج عدل، تاج شریعت، رواج دین***مفتاح صنع، درج سخن، گوهر سخا

فیض نخست، صادر اوّل، ظهور حق***مرآت وحی، رایت دین، آیت هدا

معنی باء بسمله مسند نشین کن***مصداق نفس کامله، عزلت گزین لا

گر حکم او به جنبش غبرا دهد مثال***ور رأی او به رامش گردون دهد رضا

راند قضا پیاپی کاجر است ای قدر***گوید قدر دمادم کامضاست ای قضا

پاینده دولتی است بدو جستن انتساب***فرخنده نعمتی است بدو گردن اقتدا

بیمی که با حمایت او بهتر از امید***خوفی که با عنایت او خوشتر از رجا

شیطان به یک توجه او بهترین ملک***سلطان به یک تعرض او کمترین گدا

عکسی ز لوح حکمت او هر چه در زمین***نقشی ز کلک قدرت او هر چه در سما

گر پرسد از خدای که یا رب که راست حق***الحق فیک منک الیک آیدش ندا

ارواح انبیا همه بر خاک او مقیم***اشباح اولیا همه در راه او فدا

با نسبت وجود شریف تو ممکنات***ای ممکنات را به وجود تو التجا

خورشید و سایه، روز و چراغ، آفتاب و شمع***دریا و قطره، درّ و خزف، بُرد و بوریا

اصل و طفیل، شِبَه و شَبِه، قصد و امتحان***بود و نبود، ذات و صفت، عین و اقتضا

فیاض و فیض، علت و معلول، نور و ظل***نقاش و نقش، کاتب و خط، بانی و بنا

معنی و لفظ مصدر و مشق مفاد و حرف***عین اثر عیان و خبر صدق و افترا

بالله من قلاک بصیراً فقد هلک***تالله من اتاک خبیراً فقد نجا

ذات تو سرفراز به تمجید ذوالمنن***نفس تو بی نیاز ز تقدیس اصفیا

از گوهر تو عالم ایجاد را شرف***از هستی تو دوحه ابداع را نما

در پیشگاه امر تو بی گفت و بی شنود***در کارگاه نهی تو بی چون و بی چرا

اضداد بی مسالمه با یکدگر قرین***ابعاد بی منازعه از یکدیگر جدا

اخلاف راشدین تو گنجینۀ شرف***اسلاف ماجدین تو آئینۀ صفا

یکسر به کارگاه هدایت گشاده دست***یکسر به بارگاه امامت نهاده پا

در پرده ولایت عظمی نهفته رو***بر مسند خلافت کبری گزیده جا

نفس تو بوستانی ممطور و دلنشین***ذات تو گلستانی مطبوع و جانفزا

نورسته لاله ایست از آن بوستان ادب***نشکفته غنچه ایست از گلستان حیا

خورشید گر نه کور شد از شرم رای تو***دارد چرا از خط شعاعی بکف عصا

شرعی که بر ولای تو حایل شود دغل***وحی که بی رضای تو نازل شود دغا

هر نیش کز خلیل تو نوشیست دلنشین***هر نوش کز عدوی تو نیشیست جانگزا

مهر ترا ثواب مخلّد بود ثمر***قهر ترا عذاب مؤبّد بود جزا

آنجا که قدرتست اثر نیست از جهت***آنجا که صدر تست خبر نیست از قضا

با شوکت تو چرخ اسیریست منحنی***با همت تو مهر فقیریست بی نوا

خرم بهشت اگر تو بر او نگذری جحیم***رخشان سهیل اگر تو بر او ننگری سها

از فّر هستی تو بود عقل را فروغ***از نور گوهر تو بود نفس را بها

در کارگاه امر توئی میر پیش بین***در بارگاه ملک توئی شاه پیشوا

بی رخصت تو لاله نمیروید از زمین***بی خواهش تو ژاله نمی بارد از هوا

گویا شود جماد اگر گوئیش بگو***پویا شود نبات اگر گوئیش بیا

مردود پیشگاه تو مردود کاینات***مقبول بارگاه تو مقبول ماسوا

در مکتب کمال تو خردی بود خرد***از دفتر نوال تو جزوی بود بقا

جسم ترا به مسند ناسوت مستقر***روح ترا ز بالش لاهوت متکا

گنجی که بدسگال تو بخشد کم از خزف***رنجی که نیک خواه تو خواهد به از شفا

حبّ تو گر عدوست به جان میخرم عدو***مهر تو گر بلاست به دل میبرم بلا

خاری که از خلیل تو می خوانمش رطب***دردی که از حبیب تو میدانمش دوا

بیم نه باو داد تو از آتش جحیم***با کم نه با ولای تو از شورش جزا

در روز حشر جوشن جان سازم آن وداد***در وقت نشر، نشره تن سازم آن ولا

(قاآنیا) اگر چه دعا و ثنای شاه***این دیو را اذی بود آن روح را غذا

در منقبت حضرت مولا علی علیه السلام

۳۱۶ – علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدارا – شهریار

علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را***که به ما سوا فکندی همه سایه هما را

دل اگر خدا شناسی همه در رخ علی بین***به علی شناختم من به خدا قسم خدا را

نه خدا توانمش خواند نه بشر توانمش گفت***متحیرم چه نامم شد ملک لافتی را

به خدا که در دو عالم اثر از فنا نماند***چو علی گرفته باشد سرچشمه بقا را

مگر ای سحاب رحمت تو بباری ارنه دوزخ***به شرار قهر سوزد همه جان ماسوا را

چو به دوست عهد بندد به میان عشقبازان***چو علی که می تواند که به سر برد وفا را

برو ای گدای مسکین در خانه علی زن***که نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را

بجز از علی که گوید به پسر که قاتل من***چو اسیر توست اکنون به اسیرکن مدارا

بجز از علی که آرد پسری ابوالعجائب***که علم کند به عالم شهدای کربلا را

به امید آنکه شاید برسد به خاك پایت***چه پیامها که دادم همه سوز دل صبا را

چه زنم چونای هردم ز نوای شوق او دم***که لسان غیب خوشتر بنوازد این دعا را

به دو چشم خونفشانم هله ای نسیم رحمت***که ز کوی او غباری به من آر توتیا را

چو توئی قضای گردان به دعای مستمندان***که ز جان ما بگردان ره آفت بلا را

همه شب در آن امیدم که نسیم صبحگاهی***به پیام آشنادی بنوازد آشنا را

ز نوای مرغ یا حق بشنو که در دل شب***غم دل به دوست گفتن چه خوش است (شهریارا)

در منقبت حضرت زهرا سلام الله علیها

۳۱۷ - فاطمه ام الائمه عصمت کبری - کرمانی

فاطمه امّ الائمه عصمت کبری***بضعهٔ خیرالانام زهره زهرا

پرده نشین سرادقات جلالش***تکیه گزین سلیل رفعت لولا

آنکه به حورای صال گشته ملقّب***وانکه به عذرای دهر گشته مسمی

ساره و هاجر کمینه خادمهٔ او***مریمش از جان کنیز و قابله حورا

درج گران مایهٔ دو گوهر تابان***مطلع نورین و آسمان دو بیضا

گر نبدی فاطمه نبود بعالم***هستی این نه سپهر و آدم و حوا

گر نشدی طالع از سپهر نبوت***ور ننهادی قدم بعرصهٔ دنیا

خود ز نبوت نه اسم بود نه رسمی***هم ز ولایت نه فقط بود و نه معنا

در شب دامادی امیر مکرّم***مهر جهانتاب مکّه و مه بطها

حکم به جبریل شد ز قادر ذوالمن***امربه خازن شد از مهیمن یکتا

تا که ببندد به عرش زینت و زیور***بزم نشاطی کند به خلد مهیّا

تا که دو بحر شگرف عالم هستی***کرده تلاقی شوند جمع به یکجا

بهر نبوّت بود رسول مکرّم***بحر ولایت علی عالی اعلا

برزخ ما بین این دو بحر به هستی***نیست بغیر از وجود زهره زهرا

در منقبت حضرت جواد الائمه علیه السلام

۳۱۸ - برون در بنه این جا هوای دنیی را - صاعد

برون در بنه این جا هوای دنیی را***در آیه محفل و برگیر زاد عقبی را

بگیر ساغر پر از می ولایت را***گذار برد گران خوان منّ و سلوی را

به زیر سایه نخلی نشین که پرتو آن***به زیر سایه گرفته است نخل طوبی را

ببوس سر خط آن را که رشحه قلمش***توان معجزه بخش عصای موسی را

سخن نیوش از آن لب که جانفزا سخنش***دهد ز لطف دم روح بخش عیسی را

در آبه وادی ایمن که نخل طور اینجاست***بیار دیده پاکت و نگر تجلی را

بیا در آینه طلعت امام جواد***ببین معاینه انوار حق تعالی را

بخواه هر چه که خواهی مراد خود ز جواد***که پر کند زکرم دامن تمنا را

شفا طلب که به هر درد بی دواست دوا***از این مقام طلب کن شفای اعما را

ندیده ایم کسی نا امید برگردد***بخواه حاجت و بشنو ای بشری را

شفیع ساز به درگاه حق امام نهم***جواد نوگل باغ علی موسی را

تقی که دوخته خیّاط لم یزل از لطف***به قد سرو رسایش ردای تقوی را

خدای خلق جهان کرد فی المثل چون لفظ***که جلوه گاه شود آن جهان معنی را

به غیر نخل امامت به بوستان وجود***نیاورد برآرامش و تسلی را

بخواه حاجت از او با خلوص دل(صاعد)***که مدّعی نگرد خویش صدق دعوی را

۳۱۹ – ذره ای خورشید باشد از جمال بوتراب – طرب

درمنقبت حضرت مولا علی علیه السلام

ذرّه ای خورشید باشد از جمال بوتراب***خیره ماند چشم عقل اندر جلال بوتراب

خواست تا بیند جمال خویش معشوق ازل***ساخت مرآت جمال خود جمال بوتراب

همچو ذات حق که بی مثل و همالست ای عجب***کس نباشد غیر پیغمبر همال بوتراب

بر سریر بوتراب ارپیش او جستند جای***این نباشد از شرف نقص کمال بوتراب

آفتابی آن چنانی را ز حل برترنشست***این مثال دیگر آنست و مثال بوتراب

غیرخورشید نبوّت کس نباشد سایه ای***ماسوا للّهند در تخت ضلال بوتراب

خنده ها بر کی کند فرش حصیر بوالحسن***طعنه ها بر جم زند جام سفال بوتراب

تا مرا شاید به خواب آید خیال روی او***خواب در چشم نیاید جز خیال بوتراب

آن نهالی را که طوبی نام باشد در بهشت***سایبانی باشد از بهر نهال بوتراب

جن و انس و وحش و طیر و مور و مار و دیو و دد***جمله مهمانند بر خوان نوال بوتراب

نیست گردد آسمان با آن بلندی همچو خاک***تا ببوسد از شرف خاک نعال بوتراب

بوتراب ارچند دنیارا و مالش را نخواست***هرچه دارد مال یزدان است مال بوتراب

جان فدای خال مشکینش که هست از روی قدر***بانوی ملک هندوی خال بوتراب

گر(طرب) خواهی نجات از حادثات روزگار***مدحت پیغمبر حق گوی و آل بوتراب

در منقبت حضرت مولا علی علیه السلام

۳۲۰ – کسیت دانی بوتراب آن مظهر کامل که هست – قاآنی

کیست دانی بوتراب آن مظهر کامل که هست***در میان حق و باطل حکم او فصل الخطاب

اوّلین نور تجلّی آخرین تکمیل فرض***صورت اسماء حسنی معنی حسن المآب

جوهر عشق الهی ریشهٔ علم ازل***شیره شور محبت شافع یوم الحساب

ناظم هر چار گوهر داور هر پنج حس***مالک هر هفت دوزخ فاتح هر هشت باب

نام او درنامه ایجاد حرف اوّلین***ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب

نطفه ای بی مهر او صورت نبندد در رحم***قطره ای بی امر او نازل نگردد از سحاب

هیچ طاعت بی ولای او نیفتد سودمند***هیچ دعوت بی رضای او نگردد مستجاب

بر سلیمان قهرش از یک ترک استثنا نمود***سرّ القینا علی کرسیه ثم اناب

قدر او بر جاهلان پوشیده ماند ارنه خدای***هفت دوزخ را نکردی خلق از بهر عذاب

گر چه دیدندش به بیداری ندیدندش درست***چشم عاشق کور بود و چهر جانان در حجاب

نه توانم ممکنش خوانم نه واجب لاجرم***اندر این ره نه درنگم ممکن است و نه شتاب

عقل گوید عشق دیوانه است ز امکان پا مکش***عشق گوید عقل بیگانه است آن سوتر شتاب

عقل گوید لنگ شد اسبم بکش لختی عنان***عشق گوید گرم شد رخشم بزن برخی رکاب

داوری را از زبان عشق فالی بر زدم***ربّنا اَفتح بَینَنا فال من آمد در جواب

راستی را عقل نتواند کز او ماند نشان***کی توان جستن نشان آب شیرین از سراب

ایکه گوئی حق به قرآن وصف او ظاهر نگفت***وصف او هست آنچه هست اندر کتاب مستطاب

گر تو از هر عضو عضوی وصف گوئی بی شمر***یا که از هر عجز، جزئی مدح رانی بی حساب

وصف آن اعضا ز وصف تن بود قائم مقام***مدح این اجزا ز مدح کل بود نایب مناب

با همه اشیاست جفت و وز همه اشیاست فرد***چون خرد در جان و جان در جسم و جسم اندر ثیاب

دین به عنوان مثل بد ورنه کی گنجد به لفظ***ذوق صهبا طعم شکر رنگ گل بوی گلاب

ذوق آن خواهی بنوش و طعم آن خواهی بچش***رنگ آن خواهی ببین و بوی آن خواهی بیاب

گر بند باوی خطاب حق به ظاهر باک نیست***کوست منظور خدا با هر که فرماید خطاب

فاش ترگویم رجوع لفظ و معنی چون بدوست***در حقیقت هم سوال از وی تراود هم جواب

ورهمی بی پرده تر خواهی بگویم باک نیست***اوست لفظ و اوست معنی اوست فصل و اوست باب

او مدادست او دواتست او بیانست او قلم***او کلام است او کتابست او خطابست او عتاب

این همه گفتم ولی بالله تمام او افسانه بود***فرق کن افسانه را از وصف ای کامل نصاب

وصف آن باشد کز او موصوف را بتوان شناخت***نه همه افسانه گفتن همچو کور از ماهتاب

وصف نور آنست کز چشمت درآید در ضمیر***مدح آب آنست کز جانت نشاند التهاب

ایکه سرابی خدا را وصف آب از من مپرس***هل بجویم تشنه ای آنکه بگویم وصف آب

مغز گفتی نغزگفتی لیک (قاآنی) بترس***ز ابلهان کند فهم و جاهلان دیریاب

راه تنگت و فَرس لنگ است و معبر پر ز سنگ***ای سوار تیز رو لختی عنان واپس شتاب

بیش از اینت حد گفتن نیست ورگوئی خطاست***ختم کن اینجا سخن و الله اعلم بالصّواب

در منقبت حضرت مولا علی علیه السلام

۳۲۱ – خورشید برج عزوشان سرزد چو در ماه رجب – شکیب

خورشید برج غًروشان سر زد چو در ماه رجب***مستند ذرات جهان از باده وجد و طرب

شاه سریر انّما ماه سپهر قل کفی***بدری که بر ارض و سما تابیده در ماه رجب

دردانه روشن روان کاندر زمین و آسمان***شادند از مولود آن هرچار امّ و هفت اَب

میلاد آن جانان جان از انبساط جاودان***بزدوده از لوح جهان آثار اندوه وکرب

از جام عشق مرتصی رندانه سر مستیم ما***در بزم ما نبود روا عناب گون آب عنب

فرش درش عرش علا خاک رهش چون توتیا***گر خوانمش عین خدا در کیش ما نبود عجب

بی رب ارنی از صفا در خانه یزدان درآ***چون موسی عمران تو را باید اگر دیدار رب

در دفتر کون و مکان از نقش پیدا و نهان***فردی که ذات بی نشان بنموده او را منتخب

سرچشمه آب بقا سرپنجه مشگل گشا***آئینه ذات خدا گنجینه علم و ادب

هر بنده را مولاستی روشنگر دلهاستی***یکتای بی همتاستی هم از حسب هم از نسب

تا شاه مردان مرتضی گردید یار مصطفی***افتاد از رنج و عنا آتش به جان بولهب

در وادی راه رشد باید از او جوئی مدد***زیرا که هر دانا برد پی برمسبب از سبب

فرمانروای بحر و بر سلطان ملک خشک و تر***از قصر قدرش در نظر ملک دو عالم یک وجب

تیغش چه شد آتشفشان در عرصه گردن کشان***افتاد چون نه آسمان خورشید اندر تاب و تب

کیوان به قصرش پاسبان بگشوده از چشم از فرقدان***دامان قدرش آسمان بگرفته با دست طلب

نطع زمین شد خوان او اهل زمان مهمان او***این سفره احسان او گسترده ام روز و شب

گر آب لطفش در جهان بر شوره زاری شد روان***نبود عجب گر جاودان روید ز هر خارش رطب

از تاب قصرش هر زمان بوئی رسد بر آسمان***همچون شهاب از کهکشان بر خاک افتد ذوذنب

خاقان ز جان فرمان برش، قیصرغلام قنبرش***یک ذرّه از خاک درش خوشتر زصد کان ذهب

ای ذوالجلال ذی شئون روز و شبت اندرفنون***این بنده ای کافورگون وان خادمی مشکین سلب

ز آیات قرآن مبین چون واقفی باء تا به سین***ز آنرو امیرالمؤمنین تنها تو را آمد لقب

مهر تو در این انجمن در هر دلی دارد وطن***مانند جان اندر بدن مانند خون اندر عصب

شاها (شکیب) از این و آن پوشیده چشم آرمان***مگذار از جور زمان هردم رسد جانش به لب

در منقبت حضرت مولا علی علیه السلام

۳۲۲ – آنکه می گوید مؤثر بهر این آثار نیست – صغیر

آنکه می گوید مؤثر بهر این آثار نیست***راستی از نعمت انصاف برخوردار نیست

کی توان گفتن شود موجود بی موجد پدید***نقش بی نقاش نبود خانه بی معمار نیست

دست استادی به گردش آورد پرگار را***گر چه خط پیدا ز پرگار است از پرگار نیست

بر بیاض نامه ای جز بابنان خط نویس***این بود ثابت که هرگز خامه ای سیّار نیست

بی وجود ناظمی قادر به تصدیق خرد***نظم حاصل در مدار گنبد دوّار نیست

این همه گردندهٔ مطلق عنان را در مسیر***یکسر مو اختلاف سیر در ادوار نیست

محدثی باید جهان را کان بود ذاتی قدیم***دین حقیقت مختفی نزد اولوالابصار نیست

بر جمیع ماسوالله فیض یزدان جاری است***در تمام کارها جز دست حق درکار نیست

معرفت حاصل کن و حق را به چشم دل ببین***ورنه در این بارگه بی معرفت را بار نیست

ذات حق از کفر و از ایمان ما مستغنی است***شاد و پژمان هیچ از اقرار وز انکار نیست

نفع و ضر در کفر و ایمان هر چه هست از بهر ماست***بهر حق سود و زیانی اندر این بازار نیست

گر شود روشن به نورمعرفت چشم دلت***غیر او بینی در این دیرکهن دیّار نیست

گوش جان پر آشنا شد بانوی کاینات***نغمه ای جز نغمه منصور در این دار نیست

مکتب عرفان حق را در جهان آموزگار***بهتر از خشم رسولان احمد مختار نیست

بعد احمد شیر حق شاه ولایت رهبر است***هیچ کس چون او به عالَم، عالِم اسرار نیست

گر تو بر حق و حقیقت عاشقی رو سوی وی***عاشقان را کار با یار است با اغیار نیست

دیگری چون دیگران مگزین بر او مگذر زحق***مسند کرّار جای مردم فرّار نیست

گر نباشد سجه در گردش به ذکر نام او***هیچ فرقی در میان سجه و زُنّار نیست

گاه نزع جان ببیند هرکسی رخسار وی***امتیاز مؤمن وکافر در این دیدار نیست

دین عجب نبود که بیند طلعت او درحیات***هرکه را آئینه دل محو در زنگار نیست

گر خدا نبود خدا را هست آنشه خانه زاد***هیچکس را نزد حق این رتبت و مقدار نیست

من چه گویم وصف آن ذاتی که از روی یقین***درخور وصفش کسی جز ایزد دادار نیست

یا علی برآستانت بنده شرمنده را***هست حاجتها و لیکن حاجت گفتار نیست

از توسل مشکلات خویش میخواهد (صغیر)***ایکه کاری با وجود قدرتت دشوار نیست

در منقبت حضرت مولا علی علیه السلام

۳۲۳ - ای علی ای خدای را مرآت - کرمانی

ای علی ای خدای را مرآت***وی به رخساره تو چشم تو مات

در حقیقت رخ تو مرآتی است***که بود حاکی از حقیقت ذات

و آن حقیقت که ذات پاک تو راست***هست مرآت ذات حق به صفات

به خدا آن خدا که دیده شود***نشود دیده جز در این مرآت

علم حق را توئی کتاب مبین***همه آفاق و انفست آیات

ذرّه مائیم و آفتاب توئی***آفتابا بتاب بر ذرّات

خیز و ما را چو نوح از این طوفان***بده ای کشتی نجات، نجات

تا نمردیم تشنه لب، مارا***بده ای چشمه حیات، حیات

عجبی نزد ما ز حبّ تو نیست***که کند سیأت را حسنات

آری آنجا که شمس جلوه کند***محو گردد ز نور او ظلمات

بودش ابلیس در عبودیّت***گر چه فوق کروبیان درجات

اندر آدم چو سجده بر تو نکرد***درجاتش ز کبر شد درکات

خاق را بینش لقای تو نیست***ما نجوئیم بینش از اموات

زنده باید که درک زنده کند***این نظر نیست در عظام و رفات

قوم بی معرفت نه انسانند***حیوانند یا جماد و نبات

بحر وصف ازل کجا گنجد***در ظروف حروف یا کلمات

ما چه اثبات مدح بر تو کنیم***ای وجود تو مر تو را اثبات

عجزالواصفون عن صفتک***ما عرفناک حق معرفتک

در منقبت حضرت مولا علی علیه السلام

۳۲۴ – سلطان لاتی و شه انما علی است – سنا

سلطان لافتی و شه انما علی است***مرآت ذات و آئینه حق نما علی است

میزان کفر و دین و قسیم حجیم و خلد***فرمانده قضا، شه ارض و سما علی است

دست خدا، لسان خدا، دیده خدا***شیرخدا، ولی خدا، مرتضی علی است

زاید بود اضافت دست و زبان و چشم***بگذار این اضافه و برگو خدا علی است

خود رمز الاضافه کفر شنیده ای***حق بی اضافه بین که ز سرتا به پا علی است

من کفر می نگویم توحید کامل است***یعنی که در بقای الهی فنا علی است

شرك این سخن نباشد شرك آن بود که تو***گوئی که از خدای یگانه جدا علی است

اندر میان ما و تو یک با تفاوت است***من حق علی است گویم و تو حق با علی است

تکرار می کنم که من اندر بیان حق***گویم علی خداست تو گوئی خدا علی است

هو حق علی یکی است به معنی از این سبب***ذکر فقیر یا حق و یاهو و یا علی است

هر کس غلام و بنده شاهی و دولتی است***ما بنده حقیم و شهنشاه ما علی است

آسان شود ز دست علی مشکلات ما***دست خدا و پنجه مشکل گشا علی است

هرکس به پیروی امامی و مرشدی است***مولا و مقتدای و امام (سنا) علی است

در منقبت حضرت زهرا سلام الله علیها

۳۲۵ – ایکه آید بر مشام از خاک تو بوی بهشت – مؤید

ایکه آید بر مشام از خاك تو بوی بهشت***ساکن کویت نخیزد در تکاپوی بهشت

زهرهٔ زهرائی و کفو علی، دخت نبی***سرور زنهای دنیائی و بانوی بهشت

تو بهشت آرزوی مصطفائی زین سبب***سینه ات بوسد که از آن بشنود بوی بهشت

پرده های عزتت آویخته از ساق عرش***چشمه های رحمتت جاری است در جوی بهشت

هر فرشته کز بهشت آید بسوی روضه ات***وقت برگشتن رود از قهقرا سوی بهشت

ای بهشتی روکه خواندت کوثر قرآن خدا***در مدینه از تو پیچد عطر دلجوی بهشت

از بهشت ارعطر مهرت را بگیرد کردگار***زان دگر چیزی نماند جز هیاهوی بهشت

در قیامت هر وجب خاکش بهشتی دیگر است*** گر بقیعت را گذارد حق به پهلوی بهشت

هرکه از عطر ولایت در جهان بوئی نبرد***در قیامت نیز هرگز نشنود بوی بهشت

از بهشت آدم برون آمد به امیدی که باز***روز محشر با تو یا زهرا رود سوی بهشت

دوزخی طبعان بهشت خانه ات تا سوختند***لرزه در هستی فتاده و تیره شد روی بهشت

شد (مؤید) محتشم چون محتشم از لطف تو***ای نسیم رحمتت برقع کش از روی بهشت

در منقبت حضرت مولا علی علیه السلام

۳۲۶ – بجز لب تو کز و گفت شکرین خیزد – قاآنی

بجز لب تو کزو گفت شکّرین خیزد***که دیده لعل کزو جوی انگبین خیزد

عجب ز سادگی سرو بوستان دارم***که پیش قامت موزونت از زمین خیزد

قد تو سرو بود طرّه توشگ اگر***ز ماه سرو بروید ز مشک چین خیزد

کند به دوزخ اگر جای چون تو غلمانی***بهشتی از سر سودای حور و عین خیزد

زهر زمین که فتد عکس عارض تو بر او***قسم به جان تو یک عمر یاسمین خیزد

همه خدای پرستان سفرکنند به چین***چو ترک کافر من گر بتی زچین خیزد

هزار بیشه هُثر برم چنان نترساند***که آن غزال غزل خوانم از کمین خیزد

دلی به آهوی چشمت قسم که نگریزم***هزار لجّه نهنگم گر از کمین خیزد

بدا بحالت ابلیس کو نمیدانست***که گوهری چو تو از کان ماء و طین خیزد

بر آستان تو ترسم فرشته رشگ برد***به ناله ای که مرا از دل حزین خیزد

چو شرح گوهر اشکم دهد به جای حروف***ز نوک خامه همی گوهر ثمین خیزد

بقد همچو کمانم مبین که هردم از او***چو تیر ناز تو صد آه دلنشین خیزد

چه قرنها گذرد تا قران زهره و ماه***اثر کند که قران تو بیقرین خیزد

زرشگ نازکی و نوبهار طلعت تو***طراوت و طرب از طبع فروردین خیزد

مدام از نی کلکم که همچو نیشکر است***به وصف لعل تو گفتار شکرین خیزد

بدان رسیده که بر طبع خویش رشک برم***کز آن سفینه چه سان گوهری چنین خیزد

سزد که سجده برم پیش طبع قاآنی***کز او نهفته همی مدح شاه دین خیزد

علی که گر کندش مدح طفل ابجد خوان***ز آسمان و زمین بانگ آفرین خیزد

شهیکه خاتم قدرت کند چو در انگشت***هزار ملک سلیمانش از نگین خیزد

اگر بر او هم گردون کند به خشم نگاه***نشان داغ مه و مهرش از سرین خیزد

بر وی زین چو نشیند گمان بری که مگر***هزار بیشه غضنفر ز پشت زین خیزد

شبیه پیکریکران اوست کوه گران***ز کوه اگر روش صه صه بزین خیزد

شها دو بینی ذات تو و رسول خدای***نه از دو دیده که از دیده دو بین خیزد

به روز عرض سخا صد هزار گنج گهر***ز آستین تو ای شاه راستین خیزد

بجای موج زرشك کف تو بحر محیط***زمان زمان عرق شرمش از جبین خیزد

به روز رزم تو هر خون که خورده در زهدان***ز بیم خشم تو از چشم هر جنین خیزد

به نزد شورش رزم تو شور و غوغائی***کز آسمان و زمین روز واپسین خیزد

هزار بار به نسبت از آن بود کمتر***که روز معرکه از پشه ای طنین خیزد

برای آنکه تو را روز و شب سلام کنند***ز جن و انس و ملایک صفیر سین خیزد

مخلفان تو را هر زمان به جای نفس***ز سینه ناله برآید ز دل انین خیزد

ز من که غرق گناهم ثنای حضرت تو***چنان غریب که گوهر ز پارگین خیزد

تو آن شهی که گدایان آستان تو را***هزار دامن گوهر ز آستین خیزد

شها ثناگرخود را ممان بدرگه خلق***که شرمسارکند جای و شرمگین خیزد

چنان به یک نظر لطف بی نیازش کن***که از سر دو جهان از سر یقین خیزد

هزارسال بقا باد دوستان تراء**به شرط آنکه زهر آنش صد سنین خیزد

در منقبت امام حسین علیه السلام

۳۲۷ – پرده چون ماه من از چهره تابنده گشود – رسا

پرده چون ماه من از چهره تابنده گشود***ماهرویان جهان راز دل آرام بود

حوریان گو که بریزند ز دامنها مشگ***قدسیان گو که بسوزند به مجمرها عود

عاشقان گو که بصد عزّت و اجلال رسید***موکب خسرو خوبان که بر او باد درود

سیمین روز ز شعبان چو برآمد خورشید***سیمین شمس ولایت ز افق چهره گشود

روز میلاد همایون حسین بن علی است***باد بر اهل جهان مقدم پاکش مسعود

مظهر عزّت و آزادگی و شرم و وقار***آیت غیرت و مردانگی و رحمت و جود

میوۀ باغ رسالت مه گردون جلال***وارث تاج ولایت شه اقلیم وجود

صولت حیدری از چهرۀ پاکش پیدا***جلوۀ احمدی از نور جمالش مشهود

سینه گنجینۀ الطاف و عنایات و کرم***چهره آئینۀ آیات خداوند ودود

عصمت از فاطمه آموخت شجاعت ز علی***صبر و احسان ز حسن حسن خصال از محمود

شاهکاری قلم لطف خداوند کشید***که بدین خامۀ ناچیز محال است ستود

آفرین باد بر آن مرد مبارز که نرفت***زیر بار ستم و بندگی و شرط و قیود

آنچنان تاخت به میدان که سر و پا نشناخت***بسکه مشتاق فداکاری و جانبازی بود

واله از جلوۀ ربّانی او شد موسی***بیخود از نغمۀ داودی او شد داود

آمد آن شاه سرافراز که در عرصه عشق***گوی آزادگی و افسرعزّت بربود

پیش پیکان بلا سینه سپر ساخت ولی***پیش دشمن سر تسلیم نیاورد فرود

کیست این کوکب تابان که پی تهنیتش***از طربخانهٔ افلاک رسد بانگ سرود

کیست این قافله سالار که در وادی عشق***کرد با تاج شهادت بصد اجلال ورود

کیست این یوسف گم گشته که از پیرهنش***می رسد رایحه مشک و گل و عنبر و عود

کیست این لاله خونین که ز هفتاد و دو داغ***به فلک می رودش ز آه دل سوخته دود

کیست این عاشق دلباخته سوخته جان***که ز دود دل او دیده شود اشک آلود

این حسین است که از مهر جهان آرایش***محو خورشید جمالش شده ذرّات وجود

این حسین است که در پیشگه حضرت حق***گاه در حال قیام است و گهی حال قعود

این حسین است که بر کنگره عرش ز فرش***می کند با پر و بال ملکوتیش صعود

این حسین است ز بس تشنه دیدار خداست***با لب تشنه شتابد به حریم معبود

عاشقان را چو فتد دیده بر آن تربت پاک***اشک اندوه غم از دیده روانست چو رود

جلوه چون کرد در آفاق تجلی حسین***ظلمت کفر ز آئینه اسلام زدود

همچو یوسف چو قدم بر سر بازار گذاشت***ماه مجلس شد و بر رونق بازار فزود

نور حق را نتوان کرد ز انظار نهان***که به گل چشمهٔ خورشید محال است اندود

شام تاریک دلان شد ز فروغش روشن***کاخ بیداد گران شد ز قیامش نابود

چون گدا جبهه بر آن درگه شاهانه بسای***که در آن بار که افکنده شهان سر به سجود

کرم و معدلتش را نبود هیچ شمار***شرف و مرتبتش را نبود هیچ حدود

کس بجز میوهٔ توفیق از آن شاخه نچید***کس بجز نکته توحید از آن لب نشنود

نیست جز درگه او اهل ولا را مأمن***نیست جز کعبه او اهل صفا را مقصود

خسروا خسته دلان را به نگاهی بنواز***که بود عاشق مسکین به نگاهی خشنود

نکشم دست ز عشقت که تهی دست رود***هرکه در پای حریمت سر اخلاص نسود

خوشه از خرمن توفیق (رسا) چید کسی***که ره دوستی آل علی را پیمود

در منقبت حضرت مولا علی علیه السلام

۳۲۸ – تا صورت و پیوند جهان بود علی بود – مولوی

تا صورت و پیوند جهان بود علی بود***تا نقش زمین بود و زمان بود علی بود

شاهی که ولی بود و وصی بود علی بود***سلطان سخا و کرم و جود علی بود

هم آدم و هم شیث و هم ادریس و هم الیاس***هم صالح پیغمبر و داود علی بود

هم موسی هم عیسی هم خضر و هم ایوب***هم یوسف و هم یونس و هم هود علی بود

مسجود ملایک که شد آدم ز علی شد***آدم چو یکی قبله و مسجود علی بود

آن عارف سجاد که خاک درش از قدر***بر کنگرهٔ عرش بیفزود علی بود

هم اوّل و هم آخر و هم ظاهر و هم باطن***هم عابد و هم معبد ومعبود علی بود

آن لحمک لحمی بشنو تا که بدانی***آن یار که او نفس نبی بود علی بود

موسی و عصا و ید بیضا و نبوت***در مصر به فرعون که بنمود علی بود

چندان که در آفاق نظر کردم و دیدم***از روی یقین بر همه موجود علی بود

آن شاه سرافراز که اندر شب معراج***با احمد مختار یکی بود علی بود

آن کاشف قرآن که خدا در همه قرآن***کردش صفت عصمت و بستود علی بود

آن قلعه گشایی که در از قلعهٔ خیبر***برکند به یک حمله و بگشود علی بود

آن کرد سرافراز که اندر ره اسلام***تا کار نشد راست نیاسود علی بود

آن شیر دلاور که برای طمع نفس***بر خوان جهان دست نیالود علی بود

این کفر نباشد سخن کفر نه این است***تا هست علی باشد و تا بود علی بود

در منقبت حضرت مولا علی علیه السلام

۳۲۹ – بر در میکده عشق گذر خواهم کرد – سها

بر در میکدۀ عشق گذر خواهم کرد***خاک آن را ز صفا کحل بصر خواهم کرد

همرهم خضر رهی گر نشود در ره عشق***کی از این راه خطرناک گذرخواهم کرد

ز آتش باده اگر بر لبم آبی نرسد***ساقی از آتش غم خاک بسر خواهم کرد

تا که در باغ از این واقعه دلتنگ شود***غنچه را از دهن تنگ خبر خواهم کرد

همه شب تا سحر اختر بشمار و تا کی***دست در گردن آن رشگ قمر خواهم کرد

تا که در باغ وصال تو شبی یابم راه***مرغ دل همنفس مرغ سحر خواهم کرد

همّت ساقی سیمین بر اگر یارشود***بادۀ سرخ به پیمانۀ زرخواهم کرد

پیکر مدّعی از مؤید شود گر چون موی***دست بر موی میان تو کمر خواهم کرد

از غم سبز خطی لاله رخی همچو (سها)***گشت امید ز خون مژه ترخواهم کرد

جبرئیل از زبر عرش شنیدم می گفت***این غزل مدحت شاه است ز برخواهم کرد

شیر حق شاه نجف آنکه ز بحر کرمش***دامن و جیب پر از درد کمر خواهم کرد

در منقبت حصرت مولا علی علیه السلام

۳۳۰ – رندی که دل به صحبت پیر مغان دهد – شکیب

رندی که دل به صحبت پیرمغان دهد***داد سخن ز دولت بخت جوان دهد

نوشد به بزم اهل صفا با نوای نی***جامی که بوی زندگی جاودان دهد

فصل خزان خجسته بهاری بود اگر***ساقی مدام باده چون ارغوان دهد

آن شوخ دلنواز به رندان پاکباز***پیمانه زراح روان رایگان دهد

آن آب آتشین که دهد خاك غم بباد***صد گونه روشنی به چراغ روان دهد

نازم به باده ای که بیاد غدیر خم***بر جسم ناتوان همه تاب و توان دهد

آن می که با نشاط بود در سبوی ما***دانسته بر مشام جهان بوی جان دهد

یك دم صفای دلکش این بزم با شکوه***باور مکن کسی به هزاران جانان دهد

هر کس که خوانده درس سعادت ز خط جام***در این مقام روح فزا امتحان دهد

خورشید اگر به جام هلالی نظر کند***چون سایه بوسه بر در شاه جهان دهد

شاه جهان که بنده درگاه رفعتش***فرمان به خسروان فلك استان دهد

مولای انس و جان که به هر گوشه در جهان***روزی ماسوی همه در هر زمان دهد

دریا ولی که در کلامش به هر زمان***در هر مکان بما خبر از لامکان دهد

نهج البلاغه که بود یادگار از او***اندر سخن به ناطقه درس بیان دهد

گنجینه ای که سرّ قضا را نهان کند***آئینه ای که ذات خدا را نشان دهد

نور هدی که هر که بجوید بر او پناه***راهش بسوی ملک یقین از گمان دهد

شیر خدا که در صف هیجا چوتیر، تیر***کیوان سرافراز به دستش کمان دهد

ایمان بود ز لغزش پا هر که در جهان***دست صفا به آن شه ذی عزّ و شان دهد

هر سائلی که بر در احسان او رود***یکباره دولت دو جهان تو امان دهد

فلسی ز پشت ماهی دریای جود او***کوته نظر کسی که به صد بحر و کان دهد

آن شه اگر اراده نماید در این چمن***تا شیر فروردین به مه مهرگان دهد

تا دم زنم ز مدح علی عین کبریا***روح الامین به من مدد از مستعان دهد

شاها توئیکه از پی انشاء مدح تو***بر کف عطا روم قلم از آسمان دهد

با هر یکی ثنای تو گوید هزار بار***صنع خدا به سوسن اگر صد زبان دهد

شاها (شکیب) را زرهی بی نیاز کن***مگذار اینکه نقد جان به ره آرمان دهد

در منقبت حضرت مولا علی علیه السلام

۳۳۱ – عید مولود امیر المؤمنین شد – فروغی

عبد مولود امیرالمؤمنین شد***عالم بالا و پائین عنبرین شد

از برای این مژدهٔ این عید حیدر***جبرئیل از آسمان اندر زمین شد

پنج عنصر حیدرکرّار دارد***قدرت حق زانکه با خاکش عجین شد

ذوالفقار کج چنین گوید به عالم***راست از دست خدا شرع مبین شد

ناظم خرگاه اسرافیل باشد***صاحب درگاه جبرئیل امین شد

دست حق از پرده گردید آشکارا***تا علی دستش برون از آستین شد

تا عجایبها کند ظاهر ز باطن***در نظرگاهی چنان گاهی چنین شد

تا قدم زد در جهان آفرینش***آفرین بر جانش از جان آفرین شد

عقد آب و خاک را بر بست محکم***خرگه افلاک را حبل المتین شد

آفتاب از طلعت او شد منوّر***آسمان از خرمن وی خوشه چین شد

هم بصورت قبله ارباب معنی***هم به معنی کعبهٔ اهل یقین شد

هم ملایک را به هر جا کرد یاری***هم خلایق را به هر حالت معین شد

هم عدویش وارد قعر جهنّم***هم محبّش داخل خلد برین شد

بر خلیل از مهر آن خورشید رحمت***آتش نمرود باغ یاسمین شد

در شب معراج ذات عرش سیرش***با خدا بود و به احمد همنشین شد

کس علی را جز خدا نشناخت آری***قابل این نکته خیر المرسلمین شد

کی تواند بشناسد کسی را***کز طفیلش خلقت آن ماء و طین شد

پیش بود از اول و آخر از آن رو***پیشوای اوّلین و آخرین شد

تا (فروغی) رکن دین گردید برپا***ظّل یزدان ناصر ارکان دین شد

در منقبت حضرت مولا علی علیه السلام

۳۳۲ – بوی مشک آید چو بویم آن دو زلف مشگبار – قاآنی

بوی مشگ آید چو بویم آن دو زلف مشگبار***من به قربان سر زلفی که آرد مشگ بار

عید قربان است و ناچارم که جان قربان کنم***گر ز بهر عید قربان ز من خواهد نگار

هرکه را سیم است قربانی نماید بهر عید***من که بی سیم نمایم عید را قربان یار

یک جهان حسن است آن مه لاجرم دارم یقین***گو کنار از من چو گیرد از جهان گیرم کنار

سرو خیزد از کنار جوی و هر ساعت مرا***از غم آن سرو قامت جوی خیزد از کنار

روی او نور است و خویش نار و من زین نار و نور***گه فروزم همچو نور و گاه سوزم همچو نار

خطّ او مور است و مویش مار و من زین مار و مور***گه بدن کاهم چو مور و گه به خود پیچم چو مار

خار خار تار تار زلف او دارم به دل***بختم از آن خار زار و در دلم ز آن مار تار

تار زلفش زاده الله دام مکر است و فریب***ترک چشمش صانه الله مست خوابست و خمار

بر رخش گر سجده آرد زلف بس نبود عجب***سجده بر خورشید کردن هست هندو را شعار

هست رومی روی و زنگی موی ز آنرو هر نفس***یا خیال روم دارم یا هوای زنگبار

بر دو مار زلف او عاشق شدم غافل از این***کان دو مار از جان من روزی بر انگیزد دمار

تا به کی (قاآنی) از عشق بتان گوئی سخن***هر چه بت در سینه داری بشکن ابراهیم وار

دست زن بر دامن آل پیمبر تا تو را***در کنار رحمت خود پرورد پروردگار

معرفت آموز تا ناجی شوی در راه عشق***ورنه ندهد سود اگر حاجی شوی هفتاد بار

در طواف کعبهٔ دل کوش اگر خواهی نجات***کز طواف کعبهٔ گل برنیاید هیچ کار

در منقبت حضرت مولا علی علیه السلام

۳۳۳ – اسلام شد مشید و دین گشت استوار – قاآنی

اسلام شد مشیّد و دین گشت استوار***از بازوی یدالله و از صرف ذوالفقار

آن رحمت خدای که از لطف عام اوست***شیطان هنوز با همه عصیان امیدوار

آن اولین نظر که ز رحمت نمود حق***وان آخرین طلب که ز حق کرد روزگار

ای برترین عطیه ایزد که امر تو***بر ردّ و منع حکم قضا دارد اقتدار

از کن غرض تو بودی و پیش ازخطاب حق***بودی نهفته در تتق نور کردگار

نا بوده را خطاب به بودن نکرد حق***دین نغز نکته گوش خرد راست گوشوار

معنی امر کن به تو این بود در نهان***کای بوده جنبشی کن و نابوده را بیار

معنی هر درخت که کاری بخاك چیست***جز اینکه باش و میوهٔ پنهان کن آشکار

در ذات خود چو نور تو را کردگار دید***با تو خطاب کرد ز الطاف بی شمار

کای دانهٔ مشیّت وای ریشهٔ وجود***باش این زمان که از تو پدید آورم شمار

از حزم تو زمین کنم از عزمت آسمان***از رحمت تو جنّت و از هیبت تو نار

عنفت کنم مجسم و نامش نهم خزان***لطفت کنم مصوّر و نامش نهم بهار

از طلعت تو لاله برویانم از زمین***از سطوت تو موج برانگیزم از بحار

نقش دو کون را که نهان در وجود توست***بیرون کشم چو گوهر از آن بحر بی کران

تو عکس ذات حقّی و حق عاکس است و نیست***فرقی در این میان بجز از جبر و اختیار

عاکس به اختیار چو بیند در آینه***بیخود فتد در آینه عکسش به اضطرار

مر سایه را نگر که بجز از قضا رود***هر جا به اختیار بود شخص را گذار

یک جنبشت خامه وانگشت را ولی***فرقی است در میانه نهان پاس آن بدار

با هم اگر چه خیزند از کام حرف و صوت***لیکن به اصل صوت بود حرف استوار

آوخ که نقد معنی پاکست در ضمیر***چون بر زبان رسد شود آن نقد کم عیار

بس مغز معنیا که بدل پخته است نغز***چون قشر لفظ گیرد خامست و ناگوار

لیکن که بیان معانی ز حرف و صوت***از روی طبع چاره ندارد سخن گذار

از بهر آنکه سیم کند سکه را قبول***بر سیم لازمست که از مس زنند بار

باری تو از خدا به حقیقت جدائی***گر چه آفریده ئی او آفریدگار

چون از ازل تو بودی با کردگار جفت***هم تا ابد تو باشی با کردگار یار

ز انسان که خط دایره در سیر همبرست***با مرکزی که دایره بروی کند مدار

فردست کردگار توئی جفت ذات او***لیکن نه آنچنان که بود پود جفت تار

با اوئی و نه اوئی و هم غیر اونئی***کاثبات و نفی هست در اینجا به اعتبار

یک شخص را کنی به مثل گر هزار وصف***ذاتش همان یک است و نخواهد شدن هزار

وحدت ز ذات یک نشود دو اگر تواش***هفتاد بار بر شمری یا هزار بار

خواهد کس ار روی حقیقت کند بیان***در یک نفس مدیح دو عالم به اختصار

نام ترا برد به زبان زانکه نام توست***دیباچهٔ مدایح و فهرست افتخار

هر مدح منقبت که بود کاینات را***در نام تو نهفته چو در دانه برگ و بار

زیرا که هر چه بود نهان در دو حرف کن***هم برسه حرف نام تو جُسته است انحصار

زان ضربتی که بر سر مرحب زدی هنوز***آواز مرحباست که خیزد زهر دیار

دادی رواج شرع نبی راز قتل عمر***کور از پا فکندی و دین گشت پایدار

بعد از نبی رسید خلافت به چار تن***بودی تو یک خلیفه برحق از آن چهار

مقصود میوه ایست که آخر دهد درخت***نز برگها که پیش بروید ز شاخسار

مدح تو چون شعاع خور از مشرق لبم***ناجسته در بسیط زمین یابد انتشار

تو ابر رحمتی و ملک کشت عمر ملک***برکشت عمر ملک ز رحمت یکی ببار

ختم ولایتی تو سزد کز ولای تو***یکباره ختم گردد شاهی به شهریار

در نعت چهارده معصوم علیهم السلام

۳۳۴ – افتتاح هر سخن در نزد مرد هوشیار – قاآنی

افتتاح هر سخن در نزد مرد هوشیار***نیست نامی به ز نام پروردگار

آنکه از ابداع صنع او به یک فرمان کن***نور هستی از سواد نیستی گشت آشکار

آنکه بی سعی ستون افراخت خرگاه سپهر*** وانکه بی ترتیب آلت ساخت حصین روزگار

آنکه بی شگزف و ز نگار و مداد و لاجورد***نقشهای مختلف گون کلک صنعش زد بکار

آنکه گر صد نردبان سازد قیاس از وهم صرف***بر نخستین پایهٔ ادراک او نارد گذار

زان سپس بر نام احمد پیشوای جزء کل***کز طفیل ذات او آفرینش را مدار

آنکه گر اندک یقین راه حقیقت گم کند***ذات او را باز نشناسد ز ذات کردگار

پس بنام ابن عمّش حیدر صفدر که گشت***ذات او با ذات احمد از یکی نور آشکار

آنکه دست و تیغ او را حق ستایش کرد گفت***لافتی الّا علی لاسیف الّا ذوالفقار

پس بنام یازده فرزند پاک او که گشت***بر سه فصل و چار اصل و نه فلکشان اقتدار

سیّما مهدی هادی حجّت قائم که گشت***از قوام ذات او قایم وجود هفت و چار

غدیریه

۳۳۵ – شراب تاک ننوشم دگر زخم عصر – قاآنی

شراب تاك ننوشم دگر ز خمّ عصیر***شراب پاك خورم زین سپس ز خمّ غدیر

به مهر ساقی کوثر از آن شراب خورم***که دُردساغر او خاك را کند اکسیر

از آن شراب کز آن هر که قطره ای بچشد***شود ز ما حصل سرّ کائنات خبیر

به جان خواجه چنان مست آل یاسینم***که آید از دهنم جای باده بوی عبیر

عجب مدار که گوهر فشان شوم امروز***که صد هزارم دریاست در درون ضمیر

اگر چه عید غدیر است و هر گنه که کنند***ببخشد از کرم کردگار قدیر

ولیك با دهن پاك و با قلب پاك اولاست***که نعت حیدرکرّار را کنم تقریر

نسیم رحمت یزدان قسیم جنّت و نار***خدیو پادشهان پادشاه عرش سریر

دروغ باشد اگر گویمش نظیری هست***ولیك شرك اگر گویمش که نیست نظیر

لباس واجبی از قامتش بلندتر است***ولیك جامه امکان ز قدّ اوست قصیر

اگر بگویم حق نیست گفته ام ناحق***دگر بگویم حق است ترسم از تکفیر

بزرگ آینه ای هست در برابر حق***که هر چه هست سراپا در اوست عکس پذیر

نبُد ز لوح مشیت بزرگتر لوحی***که نقش بند ازل صورتش کند تصویر

دمی که رحمتش از خلق سایه برگیرد***هماندم از همه اشیا برون رود تأثیر

زهی به درگه امر تو کائنات مطیع***خهی بربقۀ حکم تو ممکنات اسیر

چه جای قلعه خیبر که روز حمله تو***بعرش زلزله افتد چو برکشی تکبیر

توئی یدالله و آدم صنیع رحمت تست***که کرده ای گل او را چهل صباح خمیر

گمانم افتد که ابلیس هم طمع دارد***که عفو عام تو آخر ببخشدش تقصیر

در منقبت حضرت زهرا سلام الله علیها

۳۳۶ – چند ز شهوت زنی به پیکر آذر – صامت

چند ز شهوت زنی به پیکر آذر***سوزی از این آتش مکرّر پیکر

هستی روزان بگرد حشمت پویان***گیری شبها عروس غفلت در بر

گاه در این وسوسه که باشی سلطان***گاه در این آرزو که گیری کشور

رابطۀ عقل را کسستی از کف***سلسلۀ جهل را نمودی رهبر

داشت اگر زندگی ثبات نبی را***اِنّکَ میّت نمی سرودی داور

چند عزازیل سان به سجده بَرِسیم***چند چو قارون حریص در طلب زر

چون بدوی گو خبر ز بحر ندارد***آب حیات از غدیر جوئی در بر

دامن دونان بهل ز کف که نروید***هرگز از شوره زار لاله و عبهر

عصمت و پاکی بجو که شاخهٔ عصیان***غیر ندامت نداده و ندهد بر

گر گل عصمت نچیده ای و ندانی***رو بسوی گلستان عفّت داور

بضعهٔ خیر الوری حبیبه یزدان***دختر بدرالدّجی شفیعهٔ محشر

فاطمه نام و زکیّه نفس و فلک جاه***عرش مقام و فرشته خوی و ملک فر

شمهٔ طاق حیا کتیبه عفت***سیّده دو سرا بتول مطهّر

ضابطه کاف و نون نتیجه خلقت***واسطه کن فکان زُجاجه انور

حوّا خصال و مریم سیرت***ساره و هاجر کنیز و آسیه منظر

طیّبه با وقار و عصمت کبری***طاهره روزگار و عفت اکبر

عالمه علم حق محدّثه دهر***فاکههٔ اصطفی عزیز پیمبر

دخت رسول انام امّ الائمه***زوج ولیّ گرام همسر حیدر

هست چنین دختری چنانش بابا***باید چونان زنی چونانش شوهر

مهر بباید به مهر یابد پیوند***ماه بباید به مایه باشد همسر

اعلی آن خانواده انیش خاتون***ارفع آن آسمان که انیش اختر

روح بود گو چه روح ، روح مجسّم***عقل بود گو چه عقل، عقل مصّور

دختر اگر این بود نداشتی ای کاش***دایهٔ امکان به بطن الّا دختر

نخل امامت از او گرفت شکوفه***فرق ولایت از او رسید به افسر

زورق ایمان به وی شناخته ساحل***کشتی عرفان ز وی فراشته لنگر

ملک نجابت ز امر اوست منظّم***شهر شرافت به فضل اوست مسخّر

جاه مویّد به عون اوست مهیّا***عزّت سرمد به نصر اوست میسّر

آتش و باد، آب و خاک، عالم و آدم***ملک و ملک، جنّ و انس، کهتر و مهتر

بر درش آنان کنند سجده دمادم***در برش اینان برند هدیه سراسر

تا چه بود مصلحت ز امّت عاصی***خواری بی حد کشید و زحمت بیمسر

زد عمر آتش به آن دری که پی فخر***بودی روح الامین مدامش چاکر

آن سگ بی آبرو به پهلوی پاکش***زد ز غضب از شکاف در سر خنجر

دخت پیمبر ستاده با تن مجروح***پور قحافه نشسته بر سر منبر

داد از آن تازیانه کف قنفذ***آه از آن ریسمان گردن حیدر

دست خدا را دو دست بست ز بیداد***پهلوی زهرا شکست و خست ز کیفر

یعنی این است اجر و مزد رسالت***یعنی آنست شکر حق پیمبر

آتش این فتنه بود کاتش افروخت***در صف کربلا به طارم اخضر

آری اگر این عمر به باد نمی داد***حرمت آل رسول و حیدر صفدر

طعمهٔ شمشیر آن عمر ننمودی***تازه جوانانشان ز اکبر و اصغر

گر در این خانه را نسوخته بودند***بر در آن خیمه کس نمی زد آذر

غصب فدک گر کس از بتول نکردی***تشنه نگشتی حسین کشته و بی سر

گر به سرای علی نریخته بودند***از سر زینب کسی نبردی معجر

گر که علی را رسن نبود بگردن***بسته بغل می نگشت عابد مضطر

فاطمه گر ضرب تازیانه نخوردی***لعل حسین کی شدی کبود ز خیزر

(صامت) از این غم فزا عزا بنمودی***قلب محبّان کباب تا صف محشر

در منقبت حضرت امام رضا علیه السلام

۳۳۷ – شادی بلبل که آمد بار دیگر گل ببار – سینا

شادی بلبل که آمد بار دیگر گل ببار***از تف خورشید و سعی ابر مروارید بار

آب نقش چینیان را برد یکسر رنگ گل***گشت تا باد بهاری در چمن مانی نگار

یاسمین گوئی که از الماس دارد دست بند***ارغوان گوئی که از یاقوت دارد گوشوار

غنچه ها همچون لب لیلی بخندد خندخند***ابرها چون دیده مجنون بگرید زار زار

موجهای آب مانند کمند رستمی***برگهای بید همچون خنجر اسفندیار

شاهدان چون گلبنان بینی رده اندر رده***عاشقان چون بلبلان بینی هزار اندر هزار

باغها از رنگها بینی یمن اندر یمن***راغها از بویها بینی تتار اندر تتار

قمر یک همچون نکیسا لحن ناقوسی سرای***بلبلک بر گل زند چون بار بد سبزه بهار

تا نگردد بر رگ جان نشتر غم کارگر***مطربا برخیز و از زخمه رگ بربط بخار

هر طرف بنگر درختان چون بتان سبزپوش***شمعهای آتشین بگرفته از گلهای نار

گل جمال افروخته از شاخ چون روی صنم***چون شمن خم گشته از هر سو درخت میوه دار

سرو اندر رقص شد با پای چوبین در چمن***تا که از باد صبا دستک زنان آمد چنار

پشتها از لاله ها بینی، جبال اندر جبال***موجها از سبزه ها بینی بحار اندر بحار

تا که بنمود ابر آزادی گیا را دایگی***غنچه بگشاده دهان چون کودکان شیرخوار

باد فروردین همی آید ز طرف بوستان***مشک خیز و مشک ریز و مشک بیز و مشکبار

باد پاشد عنبر سارا به بستان کیل کیل***ابر ریزد لؤلؤ لالا به صحرا بار، بار

در کنار لاله باد افکنده مشک تبتی***ابر اندر گوش گل بنموده دُرّ شاهوار

دوست دست دوست بگرفته میان بوستان***یار نزد یار بنشسته کنار جویبار

هر که را بینی کشیده دلبری اندر بغل***هر که را بینی نشانده شاهدی اندر کنار

باد از جان پروری آمد چو خلق بوتراب***ابر از قوس و قزح بنمود شکل ذوالفقار

گل فروزان در چمن چون چهره سلطان طوس***شاخه ها سر بر زمین چون آسمانش روز بار

شاه مردان شیر یزدان ضامن آهو که بود***حکمران پنج و شش مالک رقاب هفت و چار

زاده موسی الرّضا نوباوهٔ احمد علی***آنکه بود از رادی و مردی علی را یادگار

اصل ایمان، معنی قرآن امام هشتمین***آنکه نه گردون گردان راست از حکمش قرار

آن شهنشاهی که بهر خاک بوسی درش***آبنوسی چرخ را نبود به یک ساعت قرار

صافی خلق کریمش را نبودی هیچ دُرد***گلشن لطف عمیقش را نبودی هیچ خار

خشم اژدر صولتش گفتی عصای موسی است***کو برآورد از سر فرعونیان دین دمار

آنکه باشد تا قیامت پس رو رایش قدر***و آنکه بود اندر ازل عزمش قضا را پیشکار

آنکه شست از لوح دل ها ز آب ایمان خط کفر***وآنکه برد از خمر وحدت از سر عالم خمار

گر نمی زد مهر رخشان بوسه هایش بر رکاب***با چنین عزّت کجا شد بر سر گردون سوار

لا الا الا الله ار گفتی که حصن ایزدیست***هر که در این حصن شد ز آتش بیابد زینهار

این چنین حصن حصین را دوستی او دراست***تا نیابد هر که در چونان درآید در حصار

خسرو انجم خدم شاهنشه جبریل دم***ایکه شد از دست سعیت دین احمد پایدار

مشهدت را نیست گر راهی بفردوس برین***خاک پاکش چون دهد بوی بهشت کردگار

مختفی های زمین نزد ضمیرت منکشف***رازهای آسمان در پیش رایت آشکار

ای فلک را از ازل حکم مسیرت پیشرو***وی خرد را تا ابد اندیشه ات آموزگار

گلبن حسن علی را حسن خلقت رنگ و بو***کسوت دین نبی را عدل وجودت پود و تار

خسروا چون نیست (سینا) را بکف سیم و زری***بر تو آن به شعر تر سازد بجای دُر نثار

گر چه هرکس شعر گوید فی المثل مانند دُر***یک جُوش نبود بر گندم نمایان اعتبار

کو معزّی کو سنائی کو امامی کورشید***کو ظهیر پر خرد کو انوریّ هوشیار

تا به میزان خرد سنجند نقد شعر من***از دل و جان آفرین گویند جای یک هزار

با تو در پیش هر اردیبهشتی فرودین***تا بود اندر قفای هر زمستانی بهار

هرکه او را دوست دارد باد او را بخت یار***هرکه او را دشمن آمد باد او را تخت دار

در منقبت حضرت زهرا سلام الله علیها

۳۳۸ – ای گل گلزار عصمت دختر خیر البشر – مردانی

ای گل گلزار عصمت دختر خیرالبشر***اختر برج سیادت عرش حق را زیب و فر

مایه ایجاد خلقت ملک امکان را مدار***تاج آدم جان حوّا نور حیّ دادگر

آسمان دین و بحر دانش و کان سخا***مظهر شمس الضّحی و مظهر نجم و قمر

ای ضیاء دیده احمد عزیز کردگار***ای وجودت منشاء پیدایش نسل بشر

احمدت امّ ابیها گفت و خواندت ذوالمنن***معنی قرآن و اصل کوثر و فخر پدر

ای بحق قائم که قائم از تو شد حق در جهان***ای قرین با حق که شد در خانه حقّت مقر

کان تقوی بحر عصمت منبع احسان و جود***ذات احمد کفو حیدر مام شبیر و شبر

ای رخت مرآت ذات کردگار ذوالجلال***ای جلالت زینت عرش کریم ذوالقدر

عفّت از مادر، کمال از باب و از شوهرحیا***گشت مُضمَر در ضمیرت ای ز خوبان خوبتر

ایکه و اللّیل اذا یغشی نشان موی تست***مهر باشد آیتی از رویت ای والاگهر

ای یگانه گوهرخلقت که همتای تو نیست***جز ولی الله اعظم کفو و همتای دگر

آنکه انگشتر به سائل داد هنگام نماز***آنکه اطعام مساکین کرد هر شام و سحر

جامه بخشیدی به سائل تا تو در شام زفاف***این جهان و جمله هستی را نهادی پشت سر

کنز اسرار نهان و گنج خیرات حسان***زبدهٔ طاها و یاسین رمز و الشقّ القمر

ما سوی الله را سر تعظیم خم در پیش تست***چون توئی فخر بشر بنت الرّسول مفتخر

از محمد خو، ز مادر خصلت از حیدر صفت***در تو باشد جمع ای نخل نبّوت را ثمر

هم به گلزار نبوّت نوگلی ای جان پاک***هم ز دامان تو شد نخل امامت بارور

سرخ رو اسلام شد از خون فرزندت حسین***حلم زینب کرد کاخ کفر را زیر و زبر

گوهر نام تو تاج سرفرازان را نشان***نور یزدان گشته از دامان پاکت جلوه گر

ای مسیحا عبد و حوّا خادم و مریم کنیز***انبیا را رهنما و اولیا را راهبر

روز میلادت محّبان تُرا فرخنده باد***تا نهند اندر ره باب تو گامی پیشتر

آه از آن ساعت که از دست جفای روزگار***خاطرت افسرد و پهلویت شکست از ضرب در

مهبط جبریل و آتش این چه بیداد است داد***خانهٔ حق را به ناحق دست ناحق زد شرر

عصمت پاك خدا و سقط محسن ای دریغ***زین جفای بی حساب و زین خطای بی شمر

دوستانت را هماره لطف حق بادا قرین***دشمنانت را بود روز جزا جا در سقر

می سزد گر طبع (مردانی) به مدحت تا ابد***دم به دم در گلشن توحید باشد نغمه گر

در نعت خاتم النبین حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم

۳۳۹ – شاهیکه بر سر است ز لولاک افسرش – قاآنی

شاهیکه بر سر است ز لولاك افسرش***تشریف کبریاست ز دادار در برش

کیهان و هر چه در وی نقشی ز قدرتش***گردون و هر که در وی حرفی ز دفترش

اقبال و بخت شاطر میدان رفرفش***خور شید و ماه خادم شبّیر و شّبرش

شام ابد حنیبه موی مجعّدش***صبح ازل طلیعه روی منوّرش

شب چهرهٔ سیاه بلال موذّنش***مه غرّهٔ جبین براق تکاورش

موجی بود فلك ز محیط عنایتش***فوجی بود ملك ز سپاه مظفّرش

قلبی بود مجسّم فرخنده قالبش***روحی بود مصوّر زیبنده پیکرش

گردون مجلّه ایست ز اثبات معجزش***کیوان محّله ایست ز اقطاع کشورش

کردار همی سلیمان تسخیر دیو و دد***او گشت صد هزار سلیمان مسخّرش

از کردگار ملک رسالت مفوّضش***از کارساز تاج ولایت مقرّرش

خاک سیاه خورده غباری ز موکبش***چرخ کبود جامه دخانی ز مجمرش

با یک جهان سعادت جبریل خادمش***با یک فلک شرافت میکال چاکرش

بحر محیط آبی از جوی رحمتش***مهر سپهر تابی از روی انورش

طاقیست قدر او که بود شمس شمسه اش***طوقیست حکم او که بود چرخ چنبرش

گوئی سپهر از چه ز جیب جلالتش***بوئی بهشت از چه ز خلق معطّرش

صبح سفید آیت روی مبارکش***شام سیاه حجّت موی معنبرش

خشتی ز سقف ایوان گردون عالیش***میخی ز نعل یکران خورشید خاورش

آنی ز دور بعثت دهر مخلّدش***نانی به خوان دعوت چرخ مدوّرش

هر هشت باغ رضوان بامی ز مجلسش***هر چار جوی جنّت دُردی ز ساغرش

گر بی ولای او به بهشت صلا زنند***نفرین کنم به حوری و غلمان و کوثرش

ور با هوای او شودم جای در جحیم***بر من خلیل وار دمد گل ز آذرش

تا بر خط خطایم خّط عطا کشد***سوگند میدهم به خداوند قنبرش

با این همه گناه نیم نا امید از او***خواهم سیاه نامهٔ خود را سفید از او

در منقبت حضرت ابوالفضل علیه السلام

۳۴۰ - بزن جام از می جان پرور عشق - صاعد

بزن جان از می جان پرور عشق***بگیر از دست ساقی ساغر عشق

برآید آفتاب هستی افروز***شود هر دل سپند مجمر عشق

شود فرمانبرش ذرّات عالم***به صدق آن کس که شد فرمانبر عشق

بود پرواز او در اوج لاهوت***ببخشند آن که را بال و پر عشق

به کف گنج دو عالم دارد آن کس***که دارد در دل خود گوهر عشق

رها کن جسم خاکی تا بر آئی***بود معراج جان با شهپر عشق

گوارایت شود شهد شهادت***گلو گر تر کنی از کوثر عشق

دهندت رتبه عین الیقین را***اگر در سینه داری باور عشق

کسی نومید از این درگه نگردد***ندارد برگ باطل دفتر عشق

به دست عشق هر کس جان سپارد***سرش گردد سزای افسر عشق

به راه عشق جان بازی بیاموز***ز سردار و امیر لشگر عشق

ابوالفضل آن گل بستان حیدر***که در دشت بلا شد پرپر عشق

در آن هنگامه هر زخمی که برداشت***دمید از جای آن صد اختر عشق

فتاد از تن دو دست نازینش***برای دین حق در معبر عشق

چنان زد خصم دون بر چشم او تیر***که خون جاری شد از چشم تر عشق

چو ضربت خورد بر فرق شریفش***نمی دانم چه آمد بر سر عشق

شد از زین واژگون خورشید و گردید***به خون عشق غلطان پیکر عشق

چو زهرا گفت ای فرزند، عباس***چه حالی داشت یا رب مادر عشق

ندای یا اخا سر داد و گفتا***کجایی ای خدیو کشور عشق

بیا تا این دم آخر ببینم***جمال انورت در بستر عشق

بر آمد ناله از هستی چو آمد***سر نعش برادر رهبر عشق

بسوز ای دل که از غم ناله سرداد***به بالین برادر سرور عشق

ز بس بر جسم پاکش بُد گل زخم***گلستان دید یکسر منظر عشق

بداد این جادو دست و داد در حشر***به دستش داوری را داور عشق

عجب (صاعد) نوایت دلنشین است***دمت پیوسته گرم از آذر عشق

در منقبت حضرت صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه شریف

۳۴۱ – صبحدم بر طرف گلشن کلک نقاش نسیم – شباب

صبحدم بر طرف گلشن کلك نقاش نسیم***بر بیاض عارض گل نقطه ها زد ز آب سیم

بلبل از برگ شجر میخواند آیات زبور***سنبل از عکس سحر میدید بیضای کلیم

کرده گل ز آب روان تفسیر عین سلسبیل***برده از خاطر گلستان یاد جنّات نعیم

تربیت کرد آنچنان باد صبا در مهد خاك***طفل نسرین را که عقل از دیدنش آمد عقیم

ژاله این مشّاطه کی را از کجا داند که کرد***چشم نرگس را کحیل ابروی سوسن را و سیم

بسکه در گلهای رنگارنگ می غلطد صبا***میتوان دید از ته آب روان عکس نسیم

کرده بوی گل ز کام بید مجنون را علاج***وندر این حکمت به خود چون غنچه می پیچد حکیم

کشته اندر کشته، شخ در شخ، مراغ اندر مراغ***سبزه اندر سبزه، گل در گل، شمیم اندر شمیم

در بهاری این چنین یاری بجو کامی طلب***تا به کی چون غنچه سر در جیب غم داری کتیم

جانور در خود نمی گنجد به هنگامی چنین***آخر انسانی تو نبود کمتر از انسان بهیم

عزتی در خلوتی گر همّتی داری بجوی***خاصه با هم صحبتی دانا که نتوان بی ندیم

ملک معنی را به تنهائی مسخر کن که عقل***اندر این میدان بی چالش نمی تابد ز بیم

ور به تنهائی نیاری جذبه عشقی طلب***از جهان مجد و عنوان محل رکن قویم

قائم آل محمّد (عج) آنکه اندر قرب عقل***ذات او با ذات حق در یک مقام آمد مقیم

مظهر مطلق فروغ حق نظام ماسبق***شخص کامل نفس اعظم آیت الله عظیم

ماه یثرب، شاه بطحا، کعبه دین، رکن شرع***منبع زمزم، صفای حجر، ابواب حریم

ظلّ دیوار مشیّت سقف ایوان وجود***خوان ایمان را نمک ارزاق امکان را قسیم

لطف عامش گر بنی جان را کفیل آید بود***اشقیا را چشم آمرزش به شیطان رجیم

با ضمیر و خلق و نطقش می توان انگیختن***نوبهار از خار و خلد از نار و تسنیم از جحیم

شد رواج آندم که زد بر نام او ضرّاب شرع***سکه تفسیر بسم الله الرّحمن الرّحیم

راستی از بس فزود اندر جهان بی اختیار***کلک کاتب می نگارد نستعین را مستقیم

با جلالش کس مسلّم نیست جز ختم رسل***با حدوثش کس مقدم نیست جز حیّ قدیم

با نبی در هر صفت شخصت ز والائی همال***با خدا در هر محل الّا به یکتائی سهیم

گه در ادراک تو همچون موی می تابد عقول***گه در اوصاف تو همچون مار می پیچد فهیم

خواست کرسی نردبان کاخ درگاهت شود***عرش گفت ای بی خرد بیرون منه پا از گلیم

از (شباب) خسته جان سربسته پیغامی فرست***سوی منهاج محل، تاج ملل، فیض عمیم

در منقبت حضرت مولا علی علیه السلام

۳۴۲ – شبی چو صبح سعادت به بهترین ایام – شکیب

شبی چو صبح سعادت به بهترین ایّام***درآمد از درم آن سرو سیمگون اندام

از آفتاب جمالش به مشرق مشگو***شب سیاه بدل شد به روشنائی بام

ز آب چهرهٔ رنگین دلیل صبح صبیح***ز تاب طرّه مشگین عدیل شام ظلام

به چهره سلسله زلف آن پری دیدم***هزار سلسله دیوانه را کشیده به دام

اشاره کرد به مینا به یاد خم غدیر***که روز عیش و سروراست و گاه شرب مدام

نشسته ئی ز چه، برخیز با نشاط و سرور***ز لوح دل بزدا، زنگ محنت ایّام

بگو به مطرب خوش خوان بگیر نی در چنگ***بگو به ساقی مستان بریز می در جام

از آن شراب که بنمود احمد محمود***به جام مردم صافی ضمیر درد آشام

به حکم آیه اکملت و دین به خم غدیر***گرفت پرده ز اسرار ایزد علام

خدای عالم و آدم که داده قدرت خود***بدست سرور دین خسرو خجسته مرام

علی عالی اعلا که با حمایت او***برغم کفر علم گشت پرچم اسلام

مهین مبین قرآن بهین مروج دین***مکین مسند ایمان ستوده فخر انام

به روز بدر و حنین از هلال شمشیرش***فتاد رعشه بر اندام چرخ نیلی فام

شه سریر ولایت که امر نافذ او***دهد به عالم ایجاد جنبش و آرام

بر آستان جلالش چو جبرئیل امین***ستاده اند قضا و قدر به جای غلام

رموز دفتر دانش که اهل فضل و کمال***رسیده اند ز تعلیم آن به شأن و مقام

کنوز علم الهی که با بیان بدیع***امیر ملک معانی است از اصول و کلام

نموده اند به حکمت سرای او تحصیل***چه اولیای معظّم چه انبیای عظام

محیط فضل و کرامت که در سرای وجود***ز لطف عام کند خاص و عام را اکرام

در آن مقام که جمعند اهل هر دو جهان***ولیّ قادر ذوالمن بود یگانه امام

کنیز مطبخ او از شرف بود ناهید***غلام قنبر او از شئون بود بهرام

به طوف کعبه کویش به رسم اهل صفا***ز نور ماه بدوش افکند فلک احرام

اگر به دیده صاحبدلان نظاره کنی***بود به خاک درش کعبه در قعود و قیام

گمان مدار کند آرزوی باغ بهشت***شمیم خاک نجف هر که را رسد به مشام

هر آنکه معنی عشق علی نمیداند***به روز حشر درآید به صورت انعام

علی است آنکه خداوند با ولایت او***نموده نعمت عظمای خود به خلق تمام

چه جوهری تو ندادنم که نیّر اعظم***به قبهٔ تو کند سجده از پی اعظام

به اوج عزّ و جلال تو ره برد هیهات***به هر مقام رسد باز طایر اوهام

شها، به مدح تو الکن بود زبان (شکیب)***چگونه تیغ فصاحت برآورد ز نیام

در منقبت حضرت صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه شریف

۳۴۳ - چو گشت رایت دارای روزگار عیان - وفائی

چو گشت رایت دارای روزگار عیان***سپاه ظلمت شب منهزم شد از میدان

مگر تو گفتی شد نور مهدوی ظاهر***مگر تو گفتی شد رجعت امام زمان

ولیّ حضرت داور، وصی پیغمبر*** سلیل حیدر صفدر، خلاصهٔ امکان

ز انبیا همه اقدم بر اوصیا خاتم***امام اکبر و اعظم خلیفه الرحمان

به وصف قدرش یک نسخه سر بسر تورات***به مدح ذاتش یک آیه جمله قرآن

قصایدی که به مدحش نوشته کاتب صنع***نخست مطلع آن هل اتی علی الانسان

نه واجبست و نه ممکن وجود کامل او***بود چنان که توان گفتنش هم این و هم آن

ولیّ مطلق و فیض نخست و جلوهٔ حق***کمال قدرت و غیث زمین غوث زمان

همه ملائک از بهر خدمتش چاکر***همه خلایق در خوان نعمتش مهمان

اگر ز صنف ملک خوانمش زهی تهمت***اگر ز نوع بشر گویمش زهی بهتان

تمام ریزه خورخوان نعمت اویند***ز جن و انس صنیع و شریف خرد و کلان

اگر که پرتو لطفش معین ذرّه شود***شود چه مهر درخشنده در فلک تابان

شرار آتش قهرش اگر به بحر افتد***شود ز چشمه خورشید خشکتر عمّان

سحاب جودش گر قطره را کند یاری***شود جهان همه دریا کران تا به کران

اگر که صولت او روبه رو شود به جبال***ز بیم او همه گردند همچو ریگ روان

اگر به ابلق لیل و نهار اشاره کند***که تا روند عنان بر عنان به یک عنوان

روند گوش به گوش از نهیب سطوت او***چنانکه تفرقه روز و شب ز هم نتوان

به مهر و ماه کند امر اگر به سرعت سیر***به نیم لحظه نمایند طی تمام زمان

اگر که ذره از علم او به خلق رسد***شوند خلق جهان هر یکی چه صد لقمان

اگر ز وسعت خلقش مدد به نقطه رسد***کند به دایره مرکز احاطه دایره سان

اگر ز چهره عفوش نقاب برخیزد***به هر گناه شود عذرخواه صد غفران

ز وصف قدر و جلالش زبان ناطقه لال***نمی رسد به کمالش قیاس وهم و گمان

خوش آن زمان که درآید برون ز ممکن غیب***شود جهان همه از عین مقدمش چه جنان

ز جور و ظلم و تعدّی جهان شود خالی***بعهد عدلش گردد زمانه امن و امان

که آشیانه کبوتر کند به چنگُل باز***به گله گرگ شود پاسبان به جای شبان

نفاق و کفر به ایمان شود بدل که اگر***به نی دمند برآید از آن صدای اذان

به چوب خشک ببندد چه اول و ثانی***شود ز معجز او چوب خشک سبز چنان

که سست عهدان در اعتقاد سست شوند***جدا شود چو شب تیره کفر از ایمان

شها به جان تو سوگند شوق دیدارت***ز ناشکیب دلم برده صبر و تاب و توان

نه روز هجر سرآید نه عمر می ماند***رسیده عمر به پایان و هجر بی پایان

به قدر صبر توام عمر نوح می باید***که تا خلاص توان شد مگر از این طوفان

به عهد هجر تو باران فتنه می بارد***مگر که جودی وصل توام رهاند از آن

جهان پیر پر از ظلم و جور شد آخر***ز قسط و عدل بکن این جهان پیر جوان

بپیچ دست قضا و ببند پای قَدر***گرت نه بنده حکمند و تابع فرمان

برآر دست خدایی ز آستین ای شاه***بگیر ز اهل ستم داد دودهٔ عدنان

هر آن سری که نباشد به خط فرمانت***قلم صفت سر او را به تیغ شق گردان

پی ثنای تو اشعار من بدان ماند***که در برند به دریا و گوهر اندر کان

چنان نمایند شعرم که ابلهانه برند***شکر به خطّهٔ بنگاله زیره در کرمان

ولیک بلبل باید که در محبت گل***بصد ترانه و دستان همی کند افغان

منم (وفائی) کز یمن همّت امروز***گذشته رشته نظمم ز گوهر غلطان

به مدح تو شده ام نکته سنج و نغمه سرا***که دوستی را معیار باشد و میزان

در نعت خاتم النبیین حضرت محمد صلی اللّه علیه و آله و سلم

۳۴۴ – پرده تا افکند احمد از جمال نازنین – شاکر

پرده تا افکند احمد از جمال نازنین***جلوه گر اندر جهان شد وجه رب العالمین

صورتی گردید ظاهر معنی الله و نور***هم به صورت آفرین و هم به صورت آفرین

آنکه موسی لنترانی در جواب از وی شنید***همچو یوسف پرده افکند از جمال نازنین

هر که را در سر هوای دیدن وجه الله است***گو بیا با دیدهٔ حق بین رخ احمد ببین

عین حق را از جمال او ببین با چشم دل***تا که گردد بر تو روشن معنی عین الیقین

جلوه گر شد تا که اندر فرش ذات اقدسش***فرش می بالد به خود زین رتبه بر عرش برین

سالها بودم من اندر جستجوی کیمیا***خاک کویش را بمن بنمود عقل دوربین

جَلَّ شانه ذات پاکش چون که بودی عین نور***سایه هرگز می نیفکندی وجودش بر زمین

مهر گردون فیض بخشد جمله ذرّات را***گشته تا از خرمن فیض عظیمش خوشه چین

مهر او باشد به عالم داروی جان سقیم***عشق او باشد به گیتی بهجت قلب حزین

سایهٔ عفو الهی خلق را افتد بسر***چون برآرد مصطفی دست شفاعت ز آستین

در جزا جرم خلایق سر به سر با رحمتش***قطره ای باشد که گردیده است با دریا قرین

خلق او بر خلق از بس باب رحمت باز کرد***دشمنان را شد مبدّل بر مودت قهر و کین

نام خاتم چون سلیمان را به خاتم نقش بود***زین سبب بودش همه روی زمین زیر نگین

هر رهی جز راه عشق او ره کفر و ضلال***هر طریقی رو بسوی او بود منهاج دین

با ولایش در مذاق جان شود شیرین شرنگ***بی تولایش بکام دل شود زهر، انگبین

تا که (شاکر) دم ز مدح احمد و آلش زند***هست گفتارش سراسر دل پسند و دلنشین

در نعت خاتم النبیین حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم

۳۴۵ - ای مگس ران وثاقت شهپر روح الامین - خواجو

ای مگس ران وثاقت شهپر روح الامین***نقش توقیع جلالت رحمت للعالمین

طاق ایوان نبوت را ز فرط کبریا***برده بر کیوان آدم در میان ماء و طین

بسته حرز نام میمونت فریدون بر علم***کرده نقش خاتم لعلت سلیمان بر نگین

شسته آب دعوتت رنگ از رخ شاه حبش***جسته تیغ هندیت تاج از سر فغفور چین

بر جناب درگهت صالح غلامی خاصه وار***در حریم حضرتت آدم گدائی خوشه چین

بر اوج ادنی ز رخسارت پر از بدر منیر***درج لا اصنی ز گفتارت پر از درّ ثمین

ابرویت بگشوده تیر قاب قوسین از کمان***غمزه ات بنموده تیغ قم فانذر از کمین

بر سپهر لی مع الله عارضت ماهی تمام***در ریاض فاستقم قدّ تو سروی راستین

حرفی از آیات تعظیمت رسول قد خَلت***لفظی او عنوان توقیرت شفیع المذنبین

باد برخاکت ز آب دیده خواجو درود***و آفرین بر جان پر نور تو از جان آفرین

در نعت خاتم النبیین حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم

۳۴۶ – امروز فسرد آذر بر زین – سروش

امروز فرد آذر بر زین***کردند براق محمّدت را زین

امروز بهشتیان به استبرق***بستند بهشت عدن را آذین

امروز به گونه، گونه زیورها***آراسته کرد خویش حور العین

امروز بود فرشتگان را سور***اهریمن سوگوار و اندوهگین

امروز شکست صفّه کسری***وآمد به جهان یکی درست آئین

امروز به گلستان دین بشکفت***شمشاد و گل و بنفشه و نسرین

امروز بزاد خواجهٔ لولاک***داد از پی خویش خاک را تزئین

سالار پیمبران ابوالقاسم***آن کرده خطاب ایزدش ین

چون شعله کشد جحیم تفتش را***حبّ وی و آل وی دهد تسکین

بر جنّ و بشر پیمبر مرسل***نسرشته خدای ابو البشر را طین

خورده است خدا به موی او سوگند***کرده است به روی او خدا تحسین

از چرخ گذشته با چه با جامه***بر عرش نشسته با چه با نعلین

مخذول دم نفاق او پرویز***مسمار سم براق او پروین

نفرین کردند انبیا بر قوم***چه نوح و چه هود و چه صاحب یقطین

آزار ز انبیا فزونتر دید***از قوم و نکرد قوم را نفرین

شرعش بر پای تا به رستاخیز***دینش بر جای تا به یوم الدّین

از فرش به عرش رفت و باز آمد***جنبنده هنوز حلقهٔ زلفین

اسرار دو کون در شب معراج***بی واسطه کرده حق بد و تلقین

طبع من و صد هزار همچون من***در منقبتش مقصّر و مشکین

در منقبت حضرت مولا علی علیه السلام

۳۴۷ - السلام ای سایه ات خورشید رب العالمین - کاشی

السّلام ای سایه ات خورشید ربّ العالمین***آسمان عز و تمکین آفتاب داد و دین

مفتی هر چار دفتر خواجه هر هشت خلد***داور هر شش جهت اعظم امیرالمؤمنین

عالم علم سلونی شهسوار لو کشف***ناصر حق، نفس پیغمبر امام راستین

مقصد تنزیل بلغ مرکز اسرار غیب***مطلع یتلوه و شاهد مقطع حبل المتین

صورت معنی فطرت باعث ایجاد خلق***سرفراز نسل آدم نفس خیر المرسلین

صاحب یوفون باالنّذر آفتاب انّما***قره العین لمعمرک نازش روح الامین

در جهان از روی حشمت چون جهانی در جهان***بر زمین از روی رفعت آسمانی بر زمین

از عطای دست فیاض تو دریا مستغیض***وز ریاض نکهت طبع تو رضوان خوشه چین

کاتب دیوان امرت موسی دریا شکاف***پرده دار بام قصرت عیسی گردون نشین

نقشبند کاف و نون از روز فطرت تا کنون***ناکشیده چون مه رخسار تو نقشی چنین

ناشنیده از اوان عهد تا پایان عمر***بی رضای حق ز تو حرفی کرام الکاتبین

مثل تو چون نیست شبهی در همه حالی محال***ور بود ممکن نه الّا رحمت للعالمین

در منقبت حضرت مولا علی علیه السلام

۳۴۸ – چو با خبر شدم از عین عشق و جیم و جنون – شکیب

چو باخبر شدم از عین عشق و جیم جنون***از این دو حرف رسیدم به الجنون و فنون

همای عشق مرا سایه ای فکنده به سر***که پشت پا زده ام بر سپهر بوقلمون

ز عشق سرمه کشیدم به دیده تا دیدم***یکی است در نظرم نقشهای گوناگون

گر آب دیده ام از سرگذشت خورده مگیر***که سینه ام بود از سوز عشق چون کانون

کنون به لوح دلم نیست غیر نقش نگار***اگر چه بود ازین پیش رشگ انگلیون

مرا به سینه زند موج آب گوهر عشق***دلیلش اینکه بود دیده غیرت جیحون

به رغم گریه مینا همی ز نشاء عشق***چو جام باده زنم خنده با دل پرخون

ز سرگذشته نهادم قدم به وادی عشق***که بیم جان نبود هیچ اندر این هامون

به کشوری که شه عشق آمر و ناهی است***بغیر نام، نشانی نباشد از قانون

فروغ عشق چو در طور سینه جلوه نمود***فتاد موسی عقلم ز تاب آن مفتون

به کیش عشق خموشی ز هر سخن اولی است***که شمع راز زبان آتش افتد به درون

یکی ز عقل ببالد به اختر مسعود***یکی ز جهل بنالد ز طالع وارون

یکی فسانه سراید ز بخشش حاتم***یکی به قصّه فزاید ز دولت قارون

ولی به مذهب دلدادگان اگر دانی***حدیث عالی و دانی فسانه ایت و فسون

هر آنکه همچو صدف گوش گشت پا تا سر***به سینه پرورد از عشق لؤلؤ مکنون

طریق عقل چه پوئی که در نتیجه عشق***مقام آدم خاکی شد از ملک افزون

اگر به دیده دانش نظر کنی بینی***به کار عشق بود مات عقل افلاطون

به یمن عشق من بینوا به مدح علی***به آرم ازیم اندیشه گوهر مضمون

مدار دایره دین حق ولی خدا***که هست جامه واجب به قامتش موزون

ستوده جمله صفاتش چو احمد مرسل***یگانه گوهر ذاتش چو خالق بی چون

بنای عالم ایجاد را مهین بانی***وثاق انفس و آفاق را قویم ستون

ز فرق تا قدم از کبر و از ریا خالی***ز پای تا بسر از نور کبریا مشحون

گرفته دامن او را بدست از سر صدق***به بام چرخ مسیحا به قعریم ذالنون

ز عزم اوست که گردد زمین چو پروانه***ز حزم اوست که شمع فلك بود مسکون

ز خرمن کرمش خوشه ای بود پروین***ز سفره نعمش کاسه ای بود گردون

ز بندگی به خدائی توان رسید ولی***اگر عمل به ولای علی بود مقرون

کسیکه غیر علی پیشوای خود داند***خزف ز دُر نشناسد پلاس از اکسون

ز مهر و قهر علی دان بطارم اعلا***طلوع اختر منحوس و کوکب میمون

نجف ز رتبه به عرش علا زند پهلو***که جسم جان جهانی در آن بود مدفون

چو نشانی که بود در شراب روحانی***به قلب اهل صفا گشته حبّ او معجون

به پای حشمت او جبهه قضا و قدر***بدست حکمت او اقتضای کن فیکون

شها، ز عین عنایت ببین بسوی (شکیب)***که از الم الف قامتش خمیده چون نون

در منقبت حضرت مولا علی علیه السلام

۳۴۹ – دو هفته ماه من ای لعبت بهشتی رو – عمان

دو هفته ماه من ای لعبت بهشتی رو***دگر چه شد که ز من کرده ای تهی پهلو

تو سرو نازی و بر چشم منت باید جای***که جای سرو بسی خوشتر است بر لب جو

تراست نازش کبک و چمیدن طاووس***تر است صولت شیر و رمیدن آهو

به زلف پیچان بنهاده ای دو صد نیرنگ***به چشم فتان بنهفته ای دو صد جادو

گهی سراغ کنی از دلم گهی از تن***به جان خود که تو واقف تر استی از هردو

مراست یک تن و آن هم هلاک آن رخسار***مراست یک دل و آن هم اسیر آن گیسو

تو در خرامش و نازی و من ز فرقت تو***ز ناله همچون نالم ز مویه همچون مو

خوش آنکه آئی مخمور چشم و تافته زلف***به ناز پرده بر افکنده ز آن رخ نیکو

برای دلها زنجیر هشته از طرّه***بقصد جانها خنجر کشیده از ابرو

چنان بتازی بر من که شیر بر نخجیر***چنان بگیری بر دل که باز بر تیهو

ز درّ و گوهر مملو کنی مرا کلبه***ز مشگ عنبر مشحون کنی مرا مشگو

همی ببالی برخود به تابش رخسار***همی بنازی بر من به پیچش گیسو

گهی بگوئی کو لاله را بدینسان رنگ***گهی بگوئی که مشگ را بدینسان بو

مرا بگوئی گر منصفی بیا و ببین***مرا بگوئی گر منکری بگیر و ببو

گهی بگویی جامی شراب ناب بیار***گهی بگوئی مدحی ز بوتراب بگو

علی امیر عرب پادشاه کشور دین***که هست در خم چوگان او فلک چون گو

مروّتش را زین نغزتر کجا برهان***فتوّتش را زین خوبتر دلیلی کو

که داد در ره حق گاه جوع نان به فقیر***که داد در سر این روز فتح سر به عدو

گرفت کشور دین را به ضربت شمشیر***شکست پشت عدو را به قوّت بازو

به دست قدر در بر گرفت از خیبر***چنین بباید دست خدای را نیرو

به او اعادی گر کینه ور شد نه چه غم***کجا ز بانگ سگان شیر را رسد آهو

غلام در گه او گر غلام و گر خواجه***کنیز مطبخ او گر کنیز و گر بانو

زهی به رأفت و الطاف بیکسان را یار***خهی به رحمت و انصاف بیوگان را شو

ز روی مدح تو امروز پرده برگیرم***اگر چه نسبت کفرم دهند از هر سو

توان عدیم عدیلی که بهر معرفتت***هنوز آدم را سر به حیرتست فرو

یکیست خواند از صدق اولین مخلوق***یکیست گوید نی لا اله الّا هو

خدات خوانده ولی مصطفات گفته وصی***تو هم گزیده اوئی و هم خلیفه او

هوا نبارد گر گوئیش به خشم نبار***زمین نروید گر گوئیش به قهر نرو

من و مدیح تو وین عقل بی نوا حاشا***ز وضع خانه چه گوید که نیست ره در کو

ز مهر جانب (عمان) ببین و شعر ترش***که طعنه ها زده بر شعر خواجه و خواجو

ثنا و مدح ترا حد و حصر نیست ولیک***ندیده قافیه زین بیش طبع قافیه جو

همیشه تا که به سنگ و سبو زنند مثل***هماره تا ز نفاق و وفاق آید بو

موافقان تو دایم گرانبها چون سنگ***منافقان تو دایم شکسته دل چو سبو

در مدح شاه خیبر گشا علی مرتضی علیه السلام

۳۵۰ – شکست گوهر اسرار را صدف کعبه – احتشامی

شکست گوهر اسرار را صدف کعبه***گشود پنجره بر ساحل شرف کعبه

ز اضطراب زنی از قبیله خورشید***درید پیرهن و گفت لا تخف کعبه

سجاف سینه دیوار بست و باز آورد***ز صورت ازلی طلعتی خلف کعبه

به روی دامن عصمت شکفته بود گلی***چو ریخت گیسوی رحمت به یکطرف کعبه

چراغ خنده به آیینه خدائی دید***که زیر پرده نگنجید از شعف کعبه

به شوق آمد و از مروه تا صفا رقصید***به سعی چرخ زنان کوفت کف بکف کعبه

طواف را ز پی تهنیت تماشا کرد***ز زائران بهشتی هزار صف کعبه

قسم به قبله که با چیدن نخستین سنگ***نداشت غیر ظهور علی هدف کعبه

کند به ساحت میقات صوفیانه سماع***زیمن مقدم مولای لو کشف کعبه

ستاره گرد زمین می کشد به چشم نشاط***که حلقه می کند امشب به گوش دف کعبه

ره حجاز مزن مطرب (عراقی) ما***ترا به مکّه و ما راست در نجف کعبه

۳۵۱ – همای عز و علا اندر این همایون ماه – شکیب

به چشم اهل نظر گوهری بود درخشان***به سنگ خاره نماید اگر ز مهر نگاه

به ملک اسفل و اعلا علی بود ناظم***ز راز بنده و مولای علی بود آگاه

ز خوان حکمت او هر که لقمه ای یابد***رسد به حکمت لقمان ندیده دانشگاه

به اولیای مکرم علی است خضر طریق***به انبیای معظّم علی است هادی راه

به یمن نام علی عاشقان پا برجا***رسیده اند به سر منزل فلاح و نجاه

شها توئیکه به هر حال از طریق امید***برند مؤمن و کافر به درگه تو پناه

بر آستان تو سایند چون سر تسلیم***رسند پادشهان بر سریر و تاج کلاه

(شکیب) از دل و جان گشته تا ثنا خوانت***ز لطف عام تو دارد امید عفو و گناه

در منقبت حضرت مولا علی علیه السلام

۳۵۲ – ای علی مرتضی تو مظهر ذات خدائی – جذبه

ای علی مرتضی تو مظهر ذات خدایی***ماسوی اللّهند ظلّ تو، تو ظلّ کبریایی

غیب مطلق شد ز مشکوه رخت بی پرده ظاهر***آری ای مرآت ایزد پای تا سر حق نمائی

هیچ ممکن را مسلّم نیست این قدر و فضیلت***نیستی واجب ولی افضل ز کل ماسوائی

وهم اگر گرد تو گردد نیست غیر از هرزه پوئی***فهم اگر وصف تو گوید نیست غیر از ژاژ خائی

عقل چون سنجد مدیحت زانکه تو عین مدیحی***فهم چون گوید ثنایت زانکه تو عین ثنائی

هم تو اول هم تو آخر هم تو باطن هم تو ظاهر***هم تو غالب هم تو قاهر، مبتدا و منتهائی

سالکان حق طلب را در طریقت دستگیری***عارفان راز دان را در حقیقت پیشوائی

بی کسان را مستجاری، بی قراراران را قراری***بیدلان را غم گساری، دردمندان را دوائی

جوهر عدلی و احسان معدن علمی و ایمان***منبع نوری و برهان پادشاه لا فتی ئی

جز تو نگشاید دگر کس عقده از کار خلایق***در جهان تنها تو، ای دست خدا مشکل گشائی

در نماز از مرحمت انگشتری دادی به سائل***تو ولی مؤمنین شاها بنصّ انّمائی

مخزن اسرار مکنونی و گنجور حقایق***قدر بخشای قدر فرمانده حکم قضائی

محرم اسرار غیبی در مقام لی مع الله***همنشین احمد مختار در بزم دنائی

قطره ام من قطره آخر وسعت دریاچه سنجد***تویم فضل و محیط جود و دریای سخائی

(جذبه) بر دریوزه بنهاده است سر بر آستانت***چون شود ای محتشم کز مهر بنوازی گدائی

در منقبت حضرت مولا علی علیه السلام

۳۵۳ – علی ای فروغ جهان دل که نشان فیض دمادمی – سرور

علی ای فروغ جهان دل که نشان فیض دمادمی***تو به شأن سرآمد خلقتی، تو شکوه عالم و آدمی

تو اساس غیب مؤکّدی، تو جمال خالق سرمدی***تو کبیر آل محمدی، تو عظیم جاه و معظمی

تو عطا و عشق و عطوفتی، تو طلوع مطلع دولتی***تو مقال مهر و مروّتی، تو مراد خلق دو عالمی

تو فروغ فرّه داوری، تو وصی و نفس پیمبری***تو شکوه عدل مظفری، تو محیط مهر مجسّمی

چه شریف نام مجللی بودت به مرتبه یاعلی***به نبی خلیفه، به حق ولی، به بیان آیت محکمی

همه اعتبار سبق توئی، نه عجب که واژه حق توئی***به صحایف اصل ورق توئی،که تو خود کتاب مجسمی

تو معلمی، تو مدبّری، تو مؤیّدی،تو مؤثّری***تو مکملی، تو مصدقی، تو معظمی، تو مکرّمی

تو به انبیا، تو به اولیا، تو به اتقیا، تو به اوصیا***همه ارشدی، همه افضلی، همه اکبری، همه اعظمی

علی ای تو خسرو محتشم به (سرور) خسته دل دژم***نظری نما ز ره کرم، که به حق تو دافع هر غمی

در منقبت حضرت مولا علی علیه السلام

۳۵۴ – بیار باده که امشب به کاخ یزدانی – موافق

بیار باده که امشب به کاخ یزدانی***نمود شاهد لاریب چهره نورانی

بساز مطرب ساز طرب که داود است***به بزم با تو هم آهنگ در ثنا خوانی

به سجده گاه خلایق قدم نهاد ز لطف***ولیّ حضرت سبحان، علی عمرانی

ز خلوت احدیت به پیشگاه وجود***به جلوه آمد یکتا نگار ربّانی

شهنشهی که به درگاه رفعتش سایند***پیمبران همه از روی عجز پیشانی

خدیو کشور امکان که پاسبان درش***به خویشتن نپسندد سریر سلطانی

امیر ملك ولایت علی که در مدحش***زبان عقل فرو ماند از سخنرانی

محیط جود و کرم آنکه ما سوی آیند***به سفره کرمش هر نفس به مهمانی

بجز خدای نماند نشانه ای ز وجود***اگر نه فیض مدامش کند جهانبانی

بجز علی نکند جلوه ات به دیده جان***برآئی ار که خود از این حجاب ظلمانی

هر آنکسی که نه تسلیم بندگان علی است***بشوی نام وی از دفتر مسلمانی

ز عشق و مستی شور و محبتش یابند***موحدّان خبر از رازهای پنهانی

به مور اگر نظر لطف او شود شامل***رسد به مرتبه بر حشمت سلیمانی

بکوب حلقه باب ولایتش کانگاه***شوی ز معنی ایمان و روح انسانی

موافق است غلام شهی که جبریلش***به افتخار کند چاکری و دربانی

در منقبت حضرت مولا علی علیه السلام

۳۵۵ – سروش غیبم گوید به گوش پنهانی – قاآنی

سروش غیبم گوید به گوش پنهانی***که جهل دونان خوشتر ز علم یونانی

تو را ز حکمت یونان جز این چه حاصل شد***که شبهه کردی در محکمات قرآنی

تو نفس علم شو از نقش علم دست بشوی***که نفس علم قدیم است و نقش اوفانی

شناختن نتوانی هگر ز یزدان را**چو خود شناختن نفس خویش نتوانی

در این بدن که تو داری دلی نهفته خدای***که گنج خانه عشق است و عرش رحمانی

ولی به گنج دلت راه نیست تا نرهی***ز جهل کافری و نخوت مسلمانی

به گنج دل رسی آنگه که تن شود ویران***که گنج را نتوان یافت جز به ویرانی

بکوب حلقه در را که عاقبت ز سرای***سری برآید چون حلقه را بجنبانی

فضول عقل رها کن که با فضایل عشق***اصول حکمت دانایی است نادانی

عنان قافله دل به دست آز مده***که می نیاید هرگز ز گرگ چوپانی

یقین عشق چو آمد گمان عقل خطاست***بکش چراغ چو خندید صبح نورانی

گرفتم آنکه نتیجه است عشق و عقل دلیل**دلیل را چه کنی چون نتیجه را دانی

تو خود نتیجه عشقی پی دلیل مگرد***که نزد اهل دل این دعویست برهانی

اهل سراب غرور است زینهار بترس***که نفس غول تو غولی بود بیابانی

مشو ز دعوت نفس شریر خود ایمن***که گرگ می نبرد گله را به مهمانی

جهان ده است و خرد ده خدای خرمن دوست***که منتظم شود از وی اساس دهقانی

تو را که دعوی شاهی بود همان بهتر***که روی از این ده و این ده خدا بگردانی

به هر دو کون قناعت مکن کز این دو برون***هزار عالم بی منتهاست پنهانی

گمان بری تو که هستی کران پذیر بود***گر این مسلم هستی به هستی ارزانی

ولی من از در انصاف بی ستیزه جهل***سرایمت سخنی فهم کن به آسانی

کران هستی اگر هستی است چیست سخن***وگر فناست فنا را عدم چرا خوانی

بر آستانه عشق آن زمان دهندت بار***که بر زمین و زمان آستین بر افشانی

مقام بوذر و سلمان گرت بود مقصود***خلوص بوذر بنمای و صدق سلمانی

خلوص و صدق در این ره گرت نگشت رفیق***به خود گمان نبرم طی ره که بتوانی

برهنه پا و سرانند در ولایت عشق***که قوتشان همه جوع است و جامه عریانی

همه برهنه و چون مهر عور و عریان پوش***همه گرسنه و چون علم قوت روحانی

مبین بر اینکه چو زلف بتان پریشانند***که همچو گیسو جمعند در پریشانی

تمام خانه به دوشند بی مکان و مقام***ولی سپهر کند شان بطوع دربانی

غلام درگه شاه ولایتند همه***که در ولایت جان می کنند سلطانی

کمال قدرت داور، وصی پیغمبر***ولی خالق اکبر، علی عمرانی

شهنشهی که ز واجب کسش نداند باز***اگر بر افکند از رخ حجاب امکانی

از آن گذشته که مخلوق اولش گوئی***بدان رسیده که خلاق ثانیش خوانی

اگر خلیفه چارم ور اوّلش دانند***من اوّلیش شناسم که نیستش ثانی

شها توئی که ندانم به دهر مانندت***جز این صفت که بگویم به خویش میمانی

چسان جهانت خوانم که خواجه اینی***کجا سپهرت دانم که خالق آنی

به پای عزم محیط فلک بپیمائی***به دست امر عنان قضا بگردانی

نسیم ظُلّت تو بر دل خلیل وزید***که کرد آتش سوزان بر او گلستانی

شد از ولای تو یوسف عزیز مصر ارنه***هنوز بودی در قعر چاه زندانی

نه گر به جودی جودت پناه بردی نوح***بدی سفینه او تا به حشر طوفانی

امیر خیل ملایک کجا شدی جبریل***اگر نکردی بر درگه تو دربانی

در نعت خاتم النبیین حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم

۳۵۶ – نکو رویان عالم سر بسر جسمند و تو جانی – موافق

نکو رویان عالم سر بسر جسمند و تو جانی***که ناز نازنینانی و حسن خوبرویانی

به هر تاری از آن گیسو دلی آشفته و حیران***مگر ای چین زلف یار من شام غریبانی

زدی تیری و بگذشتی نکشتی از چه با تیغم***نگارینا مگر از کرده زیبا پشیمانی

گذشتی همچو برق از ما زدی آتش به جان و دل***چه باشد گر دمی این شعله بنشینی و بنشانی

کجا ما را به کویت ره دهند ای خسرو خوبان***که ما کمتر ز موریم و تو برتر از سلیمانی

اگر خوانم تو را حان مجسّم بهتر از اینی***وگر دانم تو را روح مکرّم برتر از آنی

چو زد دست تجلّی در ازل بر گیسویت شانه***دو گیتی از تو شد پیدا خود از دیده پنهانی

ولی پنهان نئی از چشم جان عشقبازانت***که دایم در سویدای دل عشاق مهمانی

قضایای وجودی را در این بیدای بی پایان*** تو موضوعی ولی بیرون ز حد وصف و عنوانی

منزّه ساحت قدست ز هر وصفی که بسرایم***مگرانیت که بستایم حبیب پاک یزدانی

محبت کنز مخفی را چه باشد جلوه اول***حبیب الله توئی یعنی نخستین نور سبحانی

خدایت رحمت للعالمین بستوده در قرآن***رحیمی بر دل خاصان و بر ذرّات رحمانی

مسخر ما سوی الله است اندر تحت فرمانت***تو از روز ازل در کشور ایجاد سلطانی

بخلوت خانه غیب هویت محرم رازی***بجلوتگاه بیدای شهادت مهر تابانی

تو ربط حادث استی با قدیم ای با قدم همدم***نئی واجب ولی بالله برون از حدّ امکانی

به طوفان حوادث پاک گوهر اهل بیت تو***بسان کشتی نوح و تو برکشتی نگهبانی

صبا روح القدس را گر توانی بازگوی از من***ببال از فخر بر خود چون بر این درگاه دربانی

الا ای خاک یثرب ای تو کحل العین حور العین***تو هستی قبله دلها که منزلگاه جانانی

الا ای ریزه خوار خوان انبیا احمد***به خود مپسندار گویند قیصر یا که خاقانی

منم شاها موافق کمترین مدّاح درگاهت***که عار آید گرم گویند حسّان یا که سحبانی

مرا از صبح فیروز ازل تا شام جاویدان***شرف این بس که گویندم محمد را ثنا خوانی

ز راز دل به درگاهت چه رانم بر زبان شاها***که هم نا گفته می دانی و هم ننوشته میخوانی

در منقبت حضرت مولا علی علیه السلام

۳۵۷ – حمد بیحد را سزد ذاتی که بی همتاستی – قاآنی

حمد بیحد را سزد ذاتی که بی همتاستی***واحد و یکتاستی هم خالق اشیاستی

صانعی کاین نه فلک با ثابت و سیارگان***بی طناب و بی ستون از قدرتش برپاستی

منقطع گردد اگر فیضش دمی از کائنات***هستی از ذرّات عالم در زمان برخواستی

هرکه از اثبات الانفی لا را بشکند***کنج الاکی رسد چون در طلسم لاستی

از نفخت و فیه من روحی توان جستن دلیل***زینکه عالم قطره زان بحر گوهر زاستی

در حقیقت ما سوائی نبود اندر ماسوی***کل شییٔ هالك الا وجهه پیداستی

داخل فی کل اشیا خارج عَن کلِ شَییٔ***وز ظهور خویش هم پیدا و ناپیداستی

اوست دارا و مراتب از وجود واجد است***کل موجودات را گر اسفل و اعلاستی

عکس و عاکس ظلّ و ذی ظلّ متحد نبود یقین***کی توان گفتن که شمس و پرتوش یکتاستی

نسبت واجب به موجودات چون شمس است وضو***نی به مانند بنا و نسبت بناَستی

ذات ممکن با صفاتش سوی واجب می***از قبیل شی و فی نی رشحه و دریاستی

کثرت اندر وحدت است و وحدت اندر کثرت است***این در آن مضمر بود آن اندر این پیداستی

نسبتی نبود میان آهن و آتش ولیک***فعل نار آید ز آهن چون از آن محماستی

در تلاطم موج بحر و در تصاعد ابخره***در تراکم ابر و گرد و در تقاطر ماستی

مجتمع چون گشت باران سیل گویندش عجب***چونکه پیوندد به دریا باز از دریاستی

علم حق نبود به اشیا عین ذاتش زانکه این***در حقیقت نفس علم واجب از اشیاستی

ارتسام صورت اشیا غلط در ذات حق***شیئ واحد فاعل و قابل چه نازیباستی

علم نفس و نسبتش با جسم و با اعضای جسم***از قبیل علم واجب دان که با اشیاستی

کرد چون نفس نفیس اندر دیار تن وطن***هر زمانش از هوس صد بند اندر پاستی

هرکه بند آرزو را بگسلد از پای نفس***باطنش بیناستی گر ظاهرش اعماستی

هرکه سازد عقل را مغلوب و غالب نفس را***شک نباشد کین جهان و آن جهان رسواستی

طالب هستی اگر هستی فنا کن اختیار***زانکه قول مخبر صادق به این گویاستی

در تحیّر انجم و در گرد گردون روز و شب***در هوای عشق ایزد واله و شیداستی

کل اشیا از عقول و از نفوس و از صور***از مواد و غیر آن از عشق حق برجاستی

شاهراه عالمی عشق است و این ره هر که یافت***بنده او عالمی او بر همه مولاستی

مظهر عشق است حسن و زیور حسن است عشق***میکند ادراک آن هرکس که آن داناستی

عشق را سرمایه عقل و عقل را پیرایه عشق***هر دو را سرمایه پیرایه عشق اولاستی

عشق باشد بی نیاز از وصف و بس در وصف او***نی بشرط و لا بشرط و نی بشرط لاستی

حق حق است و خلق خلق و اول از ثانی بری***ثانی از اوّل معرّا نزد هر داناستی

ما عرفنا عقل کل با عشق کامل گفته است***در تحیّر جمله دانایان در این بیداستی

چونکه محدودی به و همت هر چه آید حد تست***حدّ و تحدید و محدود در تو بس زیباستی

ممکن و واجب شناسی نیست ممکن بل محال***در ظهور شمس کی خفاش را یاراستی

در سر بازار واجب در دیار ممتنع***ممکن سرگشته را در سر عجب سوداستی

ممکنا، لب بنداز واجب ز ممکن گو سخن***زآنکه ممکن وصف ممکن گفتنش اولاستی

باز گو یک شمه ای از وصف و مدح ممکنی***که سوای واجب اندر عشق او شیداستی

مدح این ممکن نه حدّ ممکن است بل ممتنع***همچنان که حد واجب باطل و بیجاستی

آن ولیّ حق وصی ممکن مطلق بود***گفته بعضی حاش الله واجب یکتاستی

فرقه ای گویند او نبود خدا بی شک ولیک***خالق اشیا به اذن خالق اشیاستی

گر بود ممکن صفات واجبی در وی عجب***وربود واجب چرا ممکن بدان گویاستی

گر بود ممکن صفات واجبی در وی عجب***ور بود واجب چرا ممکن بدان گویاستی

واجب و در عالم امکان معاذالله غلط***ممکن و در عالم امکان چه نازیباستی

ممکن واجب نما و واجب ممکن نما***کس ندیده، گوش نشنیده، عجب غوغاستی

حیرتی دارد خرد بر کنه ذاتش کی رسد***خس کجا واقف ز قعر و عمق این دریاستی

در کمندش گردن گردان گردن کش بسی***صفدر غالب هژبر بیشه هیجاستی

شعله تیغش بود دوزخ بر اعدایش ولی***از برای دوستانش جنت المأواستی

چون رسد دست یداله ایش بر تیغ دوسر***گاو و ماهی را ز بیمش لرز بر اعضاستی

این سیه رو ممکن مداح اندر عالمین***چشم دار مرحمت از عروه الوثقاستی

در منقبت حضرت مولا علی علیه السلام

۳۵۸ – ای علی ای شاهکار او ستاد آفرینش – سهیلی

ای علی ای شاهکار اوستاد آفرینش***ای جمالت جلوه گاه ذات پاک کبریائی

ای علی ای دست تو دست توانای الهی***ای علی ای حکم عالم گیر تو حکم خدائی

ای علی نام تو و داغ تو را در سینه دارم***من به لوح سینه درد آشنا نقش تو کندم

هر دم آهنگ علی برخیزد از نای وجودم***ای علی بشنو نوای عشق را از بند بندم

رزم را یکتا سواری، فتح را تنها امیدی***هان تویی شیر خدا، سر حلقه شمشیر زنها

عدل را نیکو پناهی، رحم را تنها نشانی***هان تویی یار یتیمان، یاور بیت الحزنها

شب نخفتی تا یتیم بی امان آرام گیرد***گرسنه ماندی که خوان بینوا بی نان نماند

قصه های زور مندان دیدم و بسیار دیدم***چون علی در عرصه عالم هم آوردی ندیدم

از بزرگان داستانها خواندم و بسیار خواندم***راستی در آفرینش چون علی مردی ندیدم

هر چه خواندم از علی سرمایه توحید من شد***من به نور شاه مردان یافتم راه خدا را

مکتب پیغمبران را او معلم بود و من هم***در جمال پاک او دیدم جمال انبیا را

هیچگه در آفرینش بی علی سیری نکردم***من به نور صبحگاهی دیده ام نور علی را

از خدا هرگز ندانستم جدا او را که دیدم***روز و شب در گردش چرخ زمان دست ولی را

قصه ها از پهلوانان خوانده ام اما چه گویم***پهلوان هرگز نریزد اشگ پیش مستمندان

لیکن ای آگه دلان تاریخ میداند که هر دم***دیده اند اشگ علی را پیش روی مستمندان

عاجزی در دست ظالم، ظالمی بد خواه عاجز***هرکه را غیر از علی دیدم بدین هنجار دیدم

شاه مردان را به کوی دردمندان اشگ ریزان***لیک با گردنکش خودکامه در پیکار دیدم

داستان پهلوانان را بسی خواندم و لیکن***زورمندان را نباشد راه و رسم مهربانی

جز علی شیر خدا را کس ندانم کز سر مهر***اشگ ریزد بر یتیمان در شکوه پهلوانی

روزها شیر خدا بود و دل مردم نوازش***شامها اندوه مردم بود چشم اشگبارش

در جوانمردی فرید دهر بود آن بی همانند***لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقارش

ای علی ای تک سوار پهن دشت آفرینش***من چه گویم قطره وصف پهن دریا کی تواند

تو ابر مردی، یگانه گوهر بحر وجودی***بی قرینی در جهان، وین نکته را تاریخ داند

آیه اَلیوم اکملتُ لکُم دین فاش گوید***تو امید امّتی شاهشنشه خمّ غدیری

ای علی برشانه پاک محمد پا نهادی***تا بداند عالمی در آفرینش بی نظیری

گر بشر گویم تو را از گفته خود شرمگینم***ور خدا خوانم تورا از اندیشه خود بیمناکم

فاش گویم در تو دیدم جلوه ذات خدا را***وین سخن حق است وز آن نیست نه شرمم نه باکم

چشم در راه تو دارم ای شه آزاد مردان***تا بتابی نوری از ملک ولایت در ضمیرم

راه حق پویم اگر نور تو گردد راهبانم***فیض حق یابم اگر دست تو باشد دستگیرم

بهاریه

۳۵۹ – ای نگار روحانی خیز و پرده بالا زن – بهار

ای نگار روحانی خیز و پرده بالا زن***در سرادق لاهوت کوس لا و الازن

در ترانه معنی دم ز سرّ مولا زن***وآنکه از غدیر خم باده تولا زن

تا زخود شوی بیرون زین شراب روحانی

در خم غدیر امروز باده ای به جوش آمد***کز صفای او روشن جان باده نوش آمد

و آن مبشّر رحمت باز در خروش آمد***کان صنم که از عشّاق برده عقل و هوش آمد

با هیولی توحید در لباس انسانی

حیدر احد منظر احمد علی سیما***آن حبیب و صد معراج آن کلیم و صد سینا

در جمال او ظاهر سرّ عالم الاسما***بزم قرب را محرم راز غیب را دانا

ملک قدس را سلطان قصر صدق را بانی

خاتم وفا را لعل لعل راستی را کان***قلزم صفا را فلک، فلک صدق را سکان

اوست قطبی از اقطاب، اوست رکنی از ارکان***ممکنی است بی ایجاب واجبی است بی امکان

ثانی ایست بی اول، اولی است بی ثانی

در غدیر خم یزدان گفت مر پیمبر را***کز پی کمال دین شو پذیره حیدر را

پس پیمبر اندر دشت بر نهاد منبر را***برد بر سر منبر حیدر فلک فر را

شد جهان دل روشن، زان دو شمس نورانی

گفت: بشنوید ای قوم، قول حق تعالی را***هم به جان بیاویزید گوهر تولا را

پوزش آورید از جان این ستوده مولا را*** این وصی بر حق را، این ولی والا را

با رضای او کوشید در رضای یزدانی

اوست کز خم لاهوت نشوه صفا دارد***در خریطه تجرید گوهر وفا دارد

در جبین و جان پاک نور کبریا دارد***در تجلی ادراک جلوه خدا دارد

در رخش بود روشن، رازهای رحمانی

کی رسد به مدح او وهم مرد دانشمند***کی توان به وصف او دم زدن ز چون و چند

به که عجز مدح آرم از پدر سوی فرزند***حجت صمد مظهر، آیت احد پیوند

شبل حیدر کرار، خسرو خراسانی

پور موسی جعفر، آیت الله اعظم***آنکه هست از انفاسش زنده عیسی مریم

در تحقق ذاتش گشته خلقت عالم***آفتاب کز رفعت بر فلک زند پرچم

میکند به درگاهش صبح و شام دربانی

بهاریه

۳۶۰ – مژده که روی خدا پرده بر آمد – بهار

مژده که روی خدا ز پرده برآمد***آیت داور به خلق، جلوه گر آمد

بی خبران را ز فیض کل خبر آمد***مظهر کل در لباس جزء در آمد

معنی واجب گرفت صورت امکان

شعشعه گسترد جلوه صمدانی***گشت عیان سر صادران نهانی

طاق طلب را قویم گشت مبانی***شاهد غیبی رسید و داد نشانی

از طبعات جمال قادر سبحان

از فلک کون تافت اختر تجرید***نفس احد سر زد از هیولی توحید

لم یلد امروز یافت کسوت تولید***آنکه بدوزنده گشت هر سه موالید

وانکه بدو تازه گشت چار خشیجان

عقل نخستین بزرگ صادر اول***کالبد مستیز و جان ممثل

راه هدی را یکی فروخته مشعل***هادی و مهدی سمی احمد مرسل

حجت غایب ولی ایزد منان

قاعده پرد از کارگاه الهی***راز جهان را دلش خیبر و کماهی

جاهش برتر ز حد لایتناهی***فکر به کنه جلال قدرش واهی

عقل به قرب کمال و جاهش حیران

پرده نشین حریم یزلی اوست***شاهد غیبی و دلبر از دلی اوست

مرشد و مولا و پیشوا و ولی اوست***باری سر خفی و نور جلی اوست

خواهش پیدا شمار و خواهش پنهان

ای قمر تابناک برج امامت***وی گهر آبدار درج کرامت

ای به قد و قامت تو شور قیامت***خیز و برافراز یک ره آن قد و قامت

خیز و برافروز یک ره آن رخ رخشان

غیر تو ای کنز مخفی احدیت***کیست که پیدا کند کنوز هویت

از تو عیان است جلوه صمدیت***هیچ تو را با خدای نیست دوئیت

ذات تو با ذات هوست یکسر و یکسان

خیز وعیان کن به خلق جلوه دادار***خیز که حق خفت و گشت باطل بیدار

گر نکنی پای در رکاب ظفربار***منتظرانت زنندای شه ابرار

دست به دامان شهریار خراسان

بهاریه

۳۶۱ – بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها – قاآنی

بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها***ویا گسسته حور و عین ز زلف خویش تارها

ز سنگ اگر ندیده ای چسان جهد شرارها***به برگ های لاله بین میان لاله زارها

که چون شراره می جهد ز سنگ کوهسارها

ندانما ز کودکی شکوفه از چه پیر شد***نخورده شر عارضش چرا به رنگ شیر شد

گمان برم که همچو من به دام غم اسیر شد***ز پا فکند دلبرش چه خوب دستگیر شد

بلی چنین برند دل از عاشقان نگارها

در این بهار هر کسی هوای راغ داردا***به یاد باغ طلعتی خیال باغ داردا

به تیره شب ز جام می به کف چراغ داردا***همین دل من است و بس که درد و داغ داردا

جگر چو لاله پر زخون ز عشق گل عذارها

بهار را چه میکنم چه شد ز بر بهار من***کناره کردم از جهان چو او شد از کنار من

خوشا و خرم آن دمی که بود یار، یار من***دو زلف مشگبار او به چشم اشگبار من

چو چشمه ای که اندر او شنا کنند مارها

غزال مشگ موی من ز من خطا چه دیده ای***که همچو آهوان چین از آن خطا رمیده ای

بنفشه بوی من چرا به حجره آرمیده ای***نشاط سینه برده ای بساط کینه چیده ای

بساز نقل آشتی بس است گیر و دارها

به صلح در کنارها آز دشمنی است کناره کن***دلت ره ار نمی دهد ز دوست استشاره کن

و یا چوسجه رشته ای ز زلف خویش پاره کن***بر او ببند صد گره و زآن پس استخاره کن

که سخت عاجز آمدم ز رنج انتظارها

نه دلبری که بر رخش به یاد او نظر کنم***نه محرمی که پیش او حدیث عشق سر کنم

نه همدمی که یک دمش ز حال خود خبر کنم***نه باده محبتی کز او دماغ تر کنم

نه طبع را فراغتی که تن دهم به کارها

بهاریه

۳۶۲ – فر جوانی گرفت طفل رضیع بهار – نعیم اصفهانی

فر جوانی گرفت طفل رضیع بهار***لب ز لبن شست باز شکوفه شیرخوار

باز درختان شدند بار و روبار دار***سرّ نهان هر چه داشت کرد عیان روزگار

تو گوئی امروز شد سرّ خدا آشکار

فصل بهاری گذشت، باد ایازی وزید***فواکه رنگ رنگ، زهر شجر شد پدید

بنفش و زرد و کبود، سرخ و سیاه و سفید***ز حسرت بی بری خاک بسر ریخت بید

ز داغ دست تهی نار به خود زد چنار

باز شده بوستان رشگ بهشت برین***صورت هستی گرفت لطیفه ماء و طین

به صورت گون، گون آمده ماء معین***فتق و بادام و جوز، فندق و زیتون و تین

ترنج و نارنج و سیب، آبی امرودونار

چو دید دهقان که تیر، تیغ به آفاق زد***نار به شش کاخ ریخت شعله به نه طاق زد

خانه ز قشلاق کند خیمه به ییلاق زد***سخره به کتاب گفت طعنه بر اوراق زد

ز شر بر بست رخت، به باغ افکند بار

باغ توانگر نگر، شکر در او تنگ، تنگ***سیم و زرش گون گون لعل و درش رنگ رنگ

زبر جدش کیل کیل، ز مردش سنگ سنگ***لاالیش مشت مشت، در آریش چنگ، چنگ

خزائنش کوه کوه، جواهرش باربار

شکوفه در نوبهار سر بدر آورده شاخ***کنون شکوفه بریخت چون ثمر آورده شاخ

بر ابر یکدگر بار و برآورده شاخ***شاخ برآورده برگ، برگ برآورده شاخ

دانه برآورده بیخ، بیخ برآورده بار

بباغ پس فرو دین بار وی اولاد داد***پس آنگه اردی بهشت بدست خرداد داد

پس مه خرداد را بدست مرداد داد***گاه به دایه سپردگاه به استاد داد

تا همه اطفال باغ شوند کامل عیار

طارم پیچیده تاک سپهر آئین شده***خوشه انگور او سهیل پروین شده

به شاخ نیلوفری دسته نسرین شده***یا به کف شیخ شهر سبحه سیمین شده

یابد و گوش عجوز، عقد در شاهوار

طبیعت لعل ساز لعل تراشیده باز***لعل تراشیده را پهلوی هم چیده باز

پهلوی هم چیده را به نقره پیچیده باز***به نقره پیچیده را به حقه پوشیده باز

به حقه پوشیده را به نام نامید نار

درخت نارنج بد با کره و کامله***ز نفخ باد بهار به باغ شد حامله

طفل سمینی بزاد بی مدد قابله***طفل سمینش شده بدن پر از آبله

به چهر گلگونش ماند آبله آبدار

بر ز بر شاخ بین سیبک سیمین ذقن***نیمش رخ سرخ دوست نیمش رخ زرد من

عاشق و معشوق کی رود به یک پیرهن***نی غلطم عاشقی است کشته خونین کفن

به جرم دلدادگی زدند او را به دار

درخت امرود بین حکمتش انگیخته***صراحیش ساخته شکر در او ریخته

مشگ و گل و زعفران بهم درآمیخته***برابر آفتاب به شاخه آویخت

کز پس صنع ساخت ز هندوانه کره***علوم جغرافیان درج او یکسره

جزیره و بحر و بر، چشمه و کوه و دره***به ارض چون بایدت کنون زدن دایره

بزن خط استوا، به خط نصف النهار

روی دل آرامی به، از چه سبب زرد شد***چهر مصفای او، از چه پر از گرد شد

گمان برم همچو من، جفت غم و درد شد***چنین شود کهر که او ز دلبرش فرد شد

چنانکه من گشته ام ز هجر زار و نزار

به جان رسیدم ز عشق، ساقیکا خیز خیز***از آن می درد سوز، به ساغرم ریز ریز

زهی به چشم خرد، خاک سیه بیز بیز***ز شوق وصلش همی، گریه کردم نیز نیز

چامه کنم چاک چاک، جامه کنم پار پار

آتش عشق جوان شعله زند گاه گاه***گریه کنم سال سال، ناله کنم ماه ماه

درد من این وای وای، گاه کشم آه آه***صبح چو کبک دری خنده کنم قاه قاه

شام چو مرغ سحر ناله کنم زار، زار

از غم سلطان عصر ز هجر شخص شریف***منطق او بس فصیح کلام او بس ظریف

رتبه او بس منیع، درگه او بس منیف***چهره او بس منیر، پیکر او بس لطیف

باز وی او بس قوی، هیکل او بس نزار

فرقت او دل گداز، دوری او جان فکن***نرگس او فتنه جو، سنبل او خانه کن

ابروی او تیغ کج، مژه او تیر زن***آهوی او شیر گیر، غمزه او صف شکن

هندوی او دلربا، باطره او جان شکار

سیرت او نازنین، حالت او مهربان***صحبت او دل فریب، سطوت او جان ستان

حضرت او مستطاب، رحمت او مستعان***طلعت او آفتاب، رفعت او آسمان

رتبت او مشتری، قدرت او کردگار

مظهر حق قائمی که نور یزدان بود***ذات خداوند را دلیل و برهان بود

حافظ شرع مبین شریک قرآن بود***ذاتش واجب نه لیک برتر از امکان بود

بر همه کائنات ظلّ خداوندگار

قائم و دجال کش، مهدی عیسی نفس***بهر حیات دو کون یک نفس از شاه بس

روح مقدس از او قبض کند ملتمس***نیرّ اقدس از او نور کند مقتبس

هم آسمان هم زمین از او بود پایدار

مبشر مقدمش پیمبران سلف***ظهور او را بشیر جمله سماوی صحف

باسط عدل و امان صاحب جود وشرف***از سلف صالحین آمده نعم الخلف

بقیه کردگار، تتمه هشت و چهار

شمائلش در صفا، شمائل مصطفی***چشم بدش دور باد ز طلعت باصفا

ز بوی گیسوی او مرده دلان را صفا***ز روی نیکوی او شمس و قمر در خفا

رنگش چون سرخ گل، چشم سرائیل وار

گر چه بود در حجاب نظام عالم از اوست***کار زمین و زمان جمله منظم از اوست

امر قضا و قدر متقن و محکم از اوست***هر که بود منتظر به آن مکرم از اوست

به زیر ابر است نیز پرتو خور آشکار

خوش آندی کز حجاب چهره نمایان کند***ز طلعتش خلق را واله و حیران کند

یوسف گمگشته باز روی به کنعان کند***کام محبان ز لطف چون شکرستان کند

به کام اعدا ز قهر، تلخ کند روزگار

در نعت خاتم النبیین حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم

۳۶۳ – برخیز شتر بانا ببند کجاوه – امیری

برخیز شتربانا ببند کجاوه***کز چرخ همی گشت عیان رایت کاوه

از شاخ شجر برخواست آوای چکاوه***وز طول سفر حسرت من گشت علاوه

بگذر به شتاب اندر از رود سماوه***در دیده من بنگر دریا چه ساوه

وز سینه ام آتشکده پارس نمودار

از رود سماوه زره نجد و یمامه***بشتاب و گذر کن بسوی ارض تهامه

بردار پس آنگه گهر افشان سر خامه***این واقعه را زود نما نقش به نامه

در ملك عجم بفرست با پیر حمامه***تا جمله ز سر گیرند دستار و عمامه

جوشند چو بلبل به چمن کبک به کهسار

بنویس یکی نامه به شاپور ذوالاکتاف***کز این عربان دست مبر نایره مشکاف

هشدار که سلطان عرب داور انصاف***گسترده پهنای زمین دامن الطاف

بگرفته همه دهر ز قاف اندر تا قاف***اینک بدر و خشمش پشت و جگر و ناف

آن را که درد نامه اش از عجب و زپندار

با ابرهه گو خیر به تعجیل نیاید***کاری که تو می خواهی از فیل نیاید

رو تا به سرت جیش ابابیل نیاید***بر فرق تو و قوم تو سجیل نیاید

تا دشمن تو مهبط جبرئیل نیاید***تا کید تو در مورد تضلیل نیاید

تا صاحب خانه نرساند به تو آزار

زنهار بترس از غضب صاحب خانه***بسپار به زودی شتر سبط کنانه

برگرد از این راه مجو عذر و بهانه***بنویس به نجاشی اوضاع شبانه

آگاه کنش از بد اطوار زمانه***وز طیر ابابیل یکی بر به نشانه

کانجا شودش صدق کلام تو پدیدار

بوقحف چرا چو زند بر سر اشتر***کاشتر به سجود آمد با ناز و تهجر

افواج ملک را نگر ای خواجه بهادر***کز بال همی لعل فشانند و ز لب در

وز عدتشان سطح زمین یکسره شد پر***چیزی که عیانست چه حاجت به تفکر

آن را که خبر نیست فکار است ز افکار

زی کشور قطسنطین یک راه بپوئید***وز طاق ایاصوفیه آثار بجوئید

با پطرک و مطران و به قیس بگوئید***کز نامه انگلیسون اوراق بشوئید

مانند کیا بر سر هر خاک مروئید***وز باغ نبوت گل توحید ببوئید

چونانکه ببوئید مسیحا به سردار

این است که ساسان به دساتیر خبر داد***جا ماسب به روز سوم تیر خبر داد

بر بابک برنا، پدر پیر خبر داد***بودا به صنم خانه کشمیر خبر داد

مخدوم سرائیل به ساعیر خبر داد***وان کودک ناشتسته لب از شیر خبر داد

ربیون گفتند و نیوشیدند احبار

از شق سطیح این سخنان پرس زمانی***تا بر تو بیان سازند اسرار نهانی

گر خواب انوشروان تعبیر ندانی***از کنگره کاخش تفسیر توانی

بر عبد مسیح این سخنان گر برسانی***آرد به مدائن درت از شام نشانی

بر آیت میلاد نبی سید مختار

فخر دو جهان خواجه فرخ رخ اسعد***مولای زمان مهتر صاحبدل امجد

آن سید مسعود و خداوند مؤیّد***پیغمبر محمود ابوالقاسم احمد

وصفش نتوان گفت به هفتاد مجلد***این بس که خدا گوید ما کان محمد

بر منزلت و قدرش یزدان کند اقرار

اندر کف او باشد از غیب مفاتیح***و اندر رخ او تابد از نور مصابیح

خاک کف پایش به فلک دارد ترجیح***نوش لب لعلش به روان سازد تفریح

قدرش ملک العرش به ما ساخته تشریح***وین معجزه اش بس که همی خواند تسبیح

سنگی که ببوسد کف آن دست گهربار

ای لعل لبت کرده سبک سنگ گهر را***وی ساخته شیرین کلمات تو شکر را

شیر وی به امر تو درد ناف پدر را***انگشت تو فرسوده کند قرص قمر را

تقدیر به میدان تو افکند سپر را***و آهوی ختن نافه کند خون جگر را

تا لایق بزم تو شود نغز و به هنجار

موسی ز ظهور تو خبر داد به یوشع***ادریس بیان کرده با اخنوخ و همیلع

شامول به یثرب شده از جانب تبع***تا بر تو دهد نامه آن شاه سمیدع

ای از رخ دادار بر انداخته برقع***بر فرق تو بنهاد خدا تاج مرصع

در دست تو بسپرده قضا صارم بتار

ای پاکتر از دانش و پاکیزه تر از هوش***دیدیم تو را کردیم این هر دو فراموش

دانش ز غلامتی کشد حلقه فراگوش***هوش از اثر رای تو بنشیند خاموش

از آن لب پر لعل و از آن باده پر نوش***جمعتی شده مخمور و گروهی شده مدهوش

خلقی شده دیوانه و شهری شده هشیار

برخیز وصبوحی زن بر زمره مستان***کاینان ز تو مستند در این نغز شبستان

بشتاب و تلافی کن تاراج زمستان***کو سوخته سرو چمن و لاله بستان

داد دل بستان زدی و بهمن بستان***بین کودک گهواره جدا گشته ز پستان

مادرش به بستر شده بیمار و نگون سار

مرغان بساتین را منقار بریدند***اوراق ریا حسین را طومار دریدند

گاوان شکم خواره به گلزار چریدند***گرگان ز پی یوسف، بسیار دویدند

تا عاقبت او را سوی بازار کشیدند***یاران بفرختندش و اغیار خریدند

آوخ ز فروشنده، دریغا ز خریدار

مائیم که از پادشهان باج گرفتیم***زان پس که از ایشان کمر و تاج گرفتیم

دیهیم و سریر از گهر و عاج گرفتیم***اموال و ذخایرشان تاراج گرفتیم

وزپیکرشان دیبه و دیباج گرفتیم***مائیم که از دریا، امواج گرفتیم

و اندیشه نکردیم ز طوفان و ز تیّار

امروز گرفتار غم و محنت و رنجیم***دردا وا فره با خسته اندر شش و پنجیم

با ناله و افسوس در این دیر سه پنجیم***چون زلف عروسان همه در چین و شکنجیم

هم سوخته کاشانه و هم باخته گنجیم***مائیم که در سوگ و طرف قافیه سیخیم

جغدیم به ویرانه، هزاریم به گلزار

ای مقصد ایجاد سر از خاک بدرکن***وز مزرع دین این خس و خاشاک بدر کن

زین پاک زمین مردم ناپاک بدر کن***این جوخه شغالان را از تاک بدر کن

از مغز خرد نشاء تریاک بدر کن***از کشور جم لشکر ضحاک بدر کن

وز گله اغنام بران گرگ ستمکار

ابری شده بالا و گرفته است فضا را***از دود و شرر تیره نموده است هوا را

آتش زده سکان زمین را و سما را***سوزانده به چرخ اختر و در خاک کیا را

ای واسطه رحمت حق بهر خدا را***زین خاک بگردان ره طوفان بلا را

بشکاف ز هم سینه این ابر شرر بار

ای قاضی مطلق که تو سالار قضائی***وای قائم بر حق که در این خانه خدائی

تو حافظ ارضی و نگهدار سمائی***بر لوح مه و مهر فروغ و ضیائی

در کشور تجرید، مهین راهنمائی***بر لشکر توحید، امیر الامرائی

حق را تو ظهیری و دین را تو نگهدار***در نعت خاتم النبیین حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم

۳۶۴ – ای صاحب وحی و قلب آگاه – کمپانی

ای صاحب وحی و قلب آگاه***دارای مقام لی معی الله

ای محرم بارگاه لاهوت***وی در ملکوت حق شهنشاه

ای برشده از حضیض ناسوت***بر رفرف عزّ و شوکت و جاه

وانگه ز سر اوقات عزت***بگذشتی و ماند امین درگاه

ای پایه قدر چاکرانت***بالاتر از این بلند خرگاه

از شرم تو زد چهره مهر***وز بیم تو دل دونیم شد ماه

ای بوی بهشت عنبرین است***یا ذکر جمیل تو در افواه

از نیل تو پای وهم لنگ است***وز ذیل تو دست فهم کوتاه

فرموده به شانت ایزد پاک***لولاک لما خلفت الافلاک

ای عقل نخست و حق ثانی***ذات تو حقیقه المثانی

مرآت وجود چون توانش نیست***یک صورت و یک جهان معانی

ای در تو جمال حق نمودار***زیبنده توست من رآنی

ای طور تجلی الهی***صد همچو کلیم در تو فانی

گر کُنه تو را کلیم جوید***طور است و جواب لن ترانی

ای منشأ عالم عناصر***وی مبدأ فیض آسمانی

ای پادشه سریر سرمد***وی خسرو ملک جاودانی

اوصاف تو در بیان نگنجد***ور هر سر مو شود زبانی

فرموده به شأنت ایزد پاک***لولاک لما خلقت الافلاک

ای خاک ره تو خطّه خاک***پاکنی ز تودیده عالم پاک

آشفته موی توست انجم***سرگشته کوی توست افلاک

ای بر سرت افسر لعمرک***وی زیب برت قبای لولاک

تاج سرت افسر لعمرک***تشریف برت قبای لولاک

زیب سرت افسر لعمرک***دیبای برت قبال لولاک

ای رهرو رهنمای گمراه***وی هادی دادی خطرناک

عالم ز معارف تو واله***تو نغمه سرای ما عرفناک

یا اعظم صورت تجلی***فیها الله ما ادق معناک

دامان جلالت ای شهنشاه***هرگز نفتد به دست ادراک

این بنده و مدح چون تو شاهی***حاشاک از این مدیحه حاشاک

فرموده به شأنت ایزد پاک***لولاک لما خلفت الافلاک

ای اصل قدیم و عقل اقدم***وی حادث با قدیم توام

در رتبه توئی حجاب اقرب***بودی تو نبی و در گل آدم

طغری صحیفه وجودی***هر چند توئی کتاب محکم

با عزم تو چیست ایی خداوند***قدر قدر و قضای مبرم

ملک و ملکوت در کف توست***چون خاتمی ای نبی خاتم

از لطف تو شمه ایست فردوس***وز مهر تو شعله ای جهنم

قد ملک است در برت راست***پشت فلک است در درت خم

فهم خرد و زبان گویا***در وصف تو عاجزند و ابکم

فرموده به شانت ایزد پاک***لولاک لما خلقت الافلاک

ای مسند تو و راهی افلاک***صدر تو و خاک توده حاشاک

هر چه آن سمت حدوث دارد***در دیده همت تو خاشاک

طغری جلال تو لعمرک***منشور ولایت تو لولاک

نه حقه و هفت مهره پیشت***دست تو و دامن توزان پاک

در راه تو زخم محض مرهم***بر یاد تو زهر عین تریاک

در عهد نبوت تو آدم***پوشیده هنوز خرقه خاک

تو کرده اشارت از سر انگشت***مه قرطه پرنیان زده چاک

نقش صفحات رایت تو***لولاک لما خلقت الافلاک

خواب تو و لا ینام قلبی***خوان تو ابیت عند ربی

در نعت خاتم النبیین حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم

۳۶۵ – ای از برسد ره شاهراهت – عبدالرزاق

ای از بر سدره شاهراهت***وی قبه عرش تکیه گاهت

ای طاق نهم رواق بالا***بشکسته ز گوشه کلاهت

هم عقل دویده درگاهت***هم شرع خزیده در پناهت

ای چرخ کبود ژنده دلقمی***در گردان پیر خانقاهت

مه طاسک گردن سمندت***شب طره پرچم سیاهت

جبریل مقیم آستانت***افلاک حریم بارگاهت

چرخ ارچه بلند خاک پایت***عقل ار چه رفیع طفل راهت

خورده است خدا از روی تعظیم***سوگند به روی همچو ماهت

ایزد که رقیب جان، خرد کرد***نام تو ردیف نام خود کرد

در نعت خاتم النبیین حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم

۳۶۶ – نو بر باغ هفت چرخ کهن – نظامی

نوبر باغ هفت چرخ کهن***دره التاج عقل و تاج سخن

کیست جز خواجه مؤید رای***احمد مرسل آن رسول خدای

شاه پیغمبران به تیغ و به تاج***تیغ او شرع و تاج او معراج

امی و امهات را مایه***فرش را نور و عرش را سایه

پنج نوبت زن شریعت پاک***چاربالش نه ولایت خاک

همه هستی طفیل و او مقصود***او محمد صلی الله علیه و آله و سلم رسالتش محمود

ز اولین گل که آدمش بفشرد***صافی او بود و دیگران همه دُرد

و آخرین دور کآسمان راند***خطبه خاتمت هم او خواند

امر و نهیش به راستی موقوف***نهی او منکر امر او معروف

آنکه از فقر فخر داشت نه رنج***چه حدیث است فقر و چندان گنج

وانک از او سایه گشت روی سپید***چه سخن سایه وانگهی خورشید

ملک را قائم الهی بود***قائم اند از پادشاهی بود

هر که برخاست می فکندش پست***وآنکه افتاد می گرفتش دست

با نگو گوهران نکو می کرد***قهر بدگوهران هم او می کرد

تیغ از این سو به قهر خونریزی***رفق از آن سو به مرهم آمیزی

مرهمش دلنواز تنگ دلان***آهنش پای بند سنگ دلان

آنک با او بر اسب زین بستند***بر کمرها دوال کین بستند

اینک امروز بعد چندین سال***همه بر کوس او زنند دوال

گر چه ایزد گزید از دهرش***وین جهان آفرید از بهرش

چشم او را که مهر ما زاغ است***روضه گاهی برون از این باغ است

حکم هفصد هزار ساله شمار***تابع حکم او به هفت هزار

حلقه داران چرخ کحلی پوش***در ره بندگیش حلقه به گوش

چار یارش گزین به اصل و به فرع***چار دیوار گنج خانه شرع

ز آفرین بود نو رینش او***کافرینها بر آفرینش او

با چنان جان که هردمش مددیست***از زمین تا به آسمان جسدیست

آن جسد را حیات از این جان است***همه تختند و او سلیمان است

نفسش بر هوا چو مشک افشاند***رطب تر ز نخل خشک افشاند

معجزش خار خشک را رطب است***رطبش خار دشمن این عجب است

گرده ناخت برای انگشتش***سیب مه را دونیم در مشتش

سیب را گر ز قطع بیم کنند***ناخن روشنان دو نیم کنند

آفرین گردش افریننده***کاین گزین بود و او گزیننده

باد بیش از مدار چرخ کبود***بر گزیننده و گزیده درود

محمد صلی الله علیه و آله و سلم که بی دعوی تخت و تاج***ز شاهان به شمشیر بستد خراج

غلط گفتم آن شاه سدره سریر***که هم تاجور بود و هم تخت گیر

تنش محرم تخت افلاک بود***سرش صاحب تاج لولاک بود

فرشته نمودار ایزد شناس***که ما را بدو هست از ایزد سپاس

رساننده ما را به خرم بهشت***رهاننده از دوزخ تنگ و زشت

سپیده دمی در شب کائنات***سیاهی نشین چو آب حیات

گر او برنگردی سر از طاق عرش***که برقع دریدی بر این سبز فرش

ره انجام روحانی او دادمان***ره آورد عرش او فرستادمان

نیززد به خاک سر کوی او***سر با همه یک سر موی او

ز ما رنجه و راحت اند و ز ما***چراغ شب و مشعل روز ما

درستی ده هر دلی کو شکست***شفاعت کن هر گناهی که هست

سر آمدترین همه سروران***گزیده تر جمله پیغمبران

گر آدم ز مینو در آمد به خاک***شد آن کنج خاکی به مینوی پاک

گر آمد برون ماه یوسف ز چاه***شد آن چشمه از چاه بر اوج ماه

اگر خضر بر آب حیوان گذشت***محمد صلی الله علیه و آله و سلم از سرچشمه جان گذشت

و گر کرد ماهی ز یونس شکار***زمین بوس او کرد ماهی و مار

ز داود اگر دور درعی گذاشت***محمد از دراعه صد درع داشت

سلیمان اگر تخت بر باد لست***محمد بازیچه بادرست

و گر طارم موسی از طور بود***سراپرده احمد از نور بود

و گر مهد عیسی به گردون رسید***محمد خود از مهد بیرون پرید

زهی روغن هر چراغی که هست***بدریوزه شمع تو چرب پست

تو آن چشمه ای کآب تو هست پاک***بدان آب شسته شده روی خاک

زمین خاك شد بوی طیبش توئی***جهان درد زد شد طبیبش توئی

طبیب بهی روی با آب و رنگ***ز حکم خد نوشدارو به چنگ

توئی چشم روشن کن خاکیان***نوازنده جان افلاکیان

طراز سخن سکه نام توست***بقای ابد جرعه جام توست

کسی گو ز جام تو یک جرعه خورد***همه ساله ایمن شد از داغ و درد

در نعت خاتم النبیین حضرت محمد صلی اللّٰه علیه و آله و سلم

۳۶۷ - فرستاده خاص پروردگار - نظامی

فرستاده خاص پروردگار***رساننده حجت استوار

گرانمایه تر تاج آزادگان***گرامی تر از آدمی زادگان

محمد کازل تا ابد هر چه هست***به آرایش نام او نقش بست

چراغی که پروانه بینش بدوست***فروغ همه آفرینش بدوست

ضمان دار عالم سیه تا سپید***شفاعتگر روز بیم و امید

درختی سهی سایه در باغ شرع***زمینی به اصل آسمانی به فرع

زیارتگه اصل داران پاک***ولی نعمت فرع خواران خاک

چراغی که تا او نیفروخت نور***ز چشم جهان روشنی بود دور

سیاهی ده خال عباسیان***سپیدی بر چشم شماسیان

لب از باد عیسی پر از نوش تر***تن از آب حیوان سیه پوش تر

فلک بر زمی چارطاق افکنش***زمین بر فلک پنج نوبت زنش

ستون خرد مسند پشت او***مه انگشت کش گشته ز انگشت او

خراج آورش حاکم روم و ری***خراجش فرستاده کسری و کی

محیطی چه گویم چو بارنده میغ***به یک دست گوهر به یک دست تیغ

به گوهر جهان را بیاراسته***به تیغ از جهان داد و دین خواسته

اگر شحنه تیغ بر سر برد***سر تیغ او تاج و افسر برد

بسر بردن خصم چون پی فشرد***بسر برد تیغی که بر سر نبرد

قبای دو عالم بهم دوختند***وز آن هر دو یک زیور افروختند

چو گشت آن ملمع قبا جای او***به دستی کم آمد ز بالای او

به بالای او کایزد آراسته است***هم آرایش ایزدی راست است

کلید کرم بود و در بندکار***گشاده بدو قفل چندین حصار

فراخی بدو دعوت تنگ را***گواهی بر اعجاز او سنگ را

تهی دست سلطان درویش پوش***غلامی خرد پادشاهی فروش

ز معراج او در شب ترکتاز***معرج گران فلک را طراز

در مدح دخت نبی حضرت زهرا سلام الله علیها

۳۶۸ – برخاست به آئین کهن مرغ شب آویز – صفا

برخاست به آئین کهن مرغ شب آویز***ای ترک ختاخیز به طبع طرب انگیز

بربند طرب را زین بر توسن شبدیز***کن جام جم از گوهر می مخزن پرویز

ای خط تو پاکیزه تر از سبزه نوخیز***بر سبزه نوخیز که شد باغ چو مینو

بنهاد به سر گلبن نو، اختر جمشید***تابید ز گل بر فلك باغ چه ناهید

بگشای در میکده یعنی در امید***بردار ز رخ پرده که تا دیده من دید

چون روی تو رخشنده ندیدم من خورشید***چون موی تو آشفته ندیدم من هندو

بگذشت مه آذر و پیش آمد آزار***ابر آمد بی ژاده تر ریخت به کهسار

باد آمد و بگشود در دکه عطار***آراسته شد باغ چون روی بت فرفار

نرگس که بود پادشه کوچه و بازار***زد خیمه سلطانی در برزن و در کو

ای گوهر یکدانه بریز از خم لاهوت***در ساغر بلور صفا سوده یاقوت

مرغ ملکوت است ز جاجی که دهد قوت***قوت جبروت است که در خطّه ناسوت

نوشم می مدح گهر نه یم فرتوت***صدیقه کبری، صدف یازده لؤلؤ

مشکوه چراغ از لی مهبط تنزیل***خواننده تورات و سراینده انجیل

داننده اسرار قدم بی دم جبریل***فیاض بری از علل و رسته ز تعطیل

مولود نبوت که به طفلی شده تکمیل***تولید ولایت که به سفلی زده پهلو

انسیه حورا سبب اصل اقامت***اصلی که ببالیده بدو نخل امامت

نخلی که ز تولید قدش زاد قیامت***گنجینه عرفان، گهر بحر کرامت

در باغ نبی طوبی افراخته قامت***در ساحت بستان ولی سرو لب جو

در هر صفتی اعظم اسمای الهی***اندر فلک صورت نبود چو تو ماهی

عالم همگی بنده شرمنده تو شاهی***نه غیر تو حقی، نه ملاذی، نه پناهی

محتاج توایم از ره الطاف نگاهی***یا فاطمه الزهرا انابک نشکوه

در مدح دخت نبی حضرت زهرا سلام الله علیها

۳۶۹ – ای حرمت حریم تو بالاتر از همه – آئینه

ای حرمت حریم تو بالاتر از همه***ذکر دعا به یاد تو گیراتر از همه

اشکم به شوق مدح تو احرام بسته است***ای گریه در ثای توا ولی تر از همه

قدر تو بس همین که به غیر از علی نبود***مردی برای کفو تو بالاتر از همه

در اعتراض غصب مقام امام خود***فریاد خطبه های تو غراتر از همه

در بوستان پاکی عشق و صفا و مهر***گلهای گلشن تو شکوفاتر از همه

در شعر سبز عاطفه و عصمت و عفاف***بیت بلند نام تو زیباتر از همه

سرمشق استقامت زن روزگیرو دار***خطی است رسم و راه تو خواناتر از همه

روزی که رأس پاک حسینت به نیزه رفت***دیدند زینب تو شکیباتر از همه

دیدی به سوگ فاطمه صد رود اشکبار***ای چشم من به یاد تو دریاتر از همه

(آئینه) را چه زهره زهرا ستودن است***دلها به احترام تو گویاتر از همه

در مدح دخت نبی حضرت زهرا سلام الله علیها

۳۷۰ – ای نادره جهان هستی – جذبه

ای نادره جهان هستی***وی جلوه جاودان هستی

ای ذات تو اصل آفرینش***وی از تو به پا جهان هستی

ای گلبن گلشن رسالت***وی میوه بوستان هستی

ای ماه منیر برج عصمت***تابنده به آسمان هستی

تو جان محمدی و باشد***آن نور یگانه جان هستی

در آینه رخ تو پیداست***آن صورت بی نشان هستی

ای دست خدا در آستینت***خاک درست آستان هستی

ای فاطمه ای عزیز داور، ای معنی جاودان کوثر

ای اسوه بانوان عالم***شد زن به وجود تو مکرم

انسان به کمال تو مباهی***نسوان ز حلال تو معظم

گر خاتم انبیاست احمد***هستی تو نگین دست خاتم

جان تو کرامت مصور***جسم تو حقیقت مجسم

بردی پی پاس حق بسی رنج***خوردی پی حفظ دین بساغم

تا جور برافتد از زمانه***تا عدل علم زند به عالم

ای فاطمه ای عزیز داور***ای معنی جاودان کوثر

در مدح و مصیبت حضرت زهرا سلام الله علیها

۳۷۱ – آمد به یادم از غم زهرا و ماتمش – امیری

آمد به یادم از غم زهرا و ماتمش***آن محنت پیاپی و رنج و ماه مش

آن دیده پر آتش و آن آه آتشین***آن قلب پر ز حسرت و آن حال درهمش

آن دست پر ز آبله آن شانه کبود***آن پهلوی شکسته و آن قامت خمش

دردی که بود داغ پدر آخر الدّواش***زخمی که تازیانه همی بود مرهمش

از دیده سرشک فشان در غم پدر***وزدیده نظاره به حال پسرعمش

یکسو سریز و تخت سلیمان دین تهی***یکسو به دست اهرمن افتده خاتمش

توحید را بدید خرابست کشورش***اسلام را بدید نگونست پرچمش

مصحف ذلیل و ثانی مصحف اسیر غم***بسته به ریسمان گلوی اسم اعظمش

ام الکتاب محو و امام مبین غریب***منسوخ نص واضح و آیات محکمش

گه یاد کردی از حسن و هفتم صفر***گه از حسین و عاشر ماه محرمش

از گریه اش ملایک گردون گریستند***کرد بیان به ماتم او خون گریستند

در منقبت حضرت صاحب الزمان عج الله تعالی فرجه و الشریف

۳۷۲ – ای حجت قائم الهی – سنا

ای حجت قائم الهی***ای بندگی تو پادشاهی

ای آیت انه هو الله***ای از همه سر هستی آگاه

ای بر سر خلق ظلّ ممدود***ای هادی دین امام موعود

آئینه ذات کبریائی***مرآت تجلی خدائی

روشنگر جلوه مظاهر***در وحدت مظهری و ظاهر

مفتاح خزاین مطبّق***مصباح شریعت هو الحق

هم نام نبی خاتمی تو***هم رتبه اسم اعظمی تو

تو شاهد خلوت شهودی***پرورده سایه وجودی

تو حجت دین کردگاری***نوباوه باغ هشت و چاری

هر چند ز دیده ها نهانی***روشن کن بزم این جهانی

ما تشنه، تو چشمه حیاتی***ما غرقه، تو کشتی نجاتی

بشتاب که مانده ایم در شست***دریاب که رفته ایم از دست

ای وارث تخت شاه لولاک***ای صاحب امر اَینَ مَثواك

دیری است که در ره تو پوئیم***ای راحت جان کجات جوئیم

اندر طلب تو ایم در وا***در مکه و ذی طوی و رضوی

عمریست که ما در اشتیاقت***سوزیم در آتش فراقت

ما خشك زبان بتر زبانی***در وصف تو آب زندگانی

اندر قدم تو جان فشانیم***مپسند که تشنه لب بمانیم

ای چشمه زندگی خدا را***مگذار در آب، تشنه ما را

ما عاشق زار بی قراریم***در راه تو چشم، انتظاریم

وقت است که پرده برگشائی***رخساره به عاشقان نمائی

از روی جمیل، پرده بگشای***بی پرده جمال خویش بنمای

مائیم و نوای بینوائی***ای برگ و نوای جان کجائی

مائیم و نوای بینوائی***ای برگ و نوای جان کجائی

ای پایه دین و رکن ایمان***ای راحت روح و رامش جان

ما را به راه تو آه و زاری است***بشتاب کنون که وقت یاری است

ما را به در تو استغاثه است***الغوث که موقع اغاثه است

گشته است جهان ز ظلم لبریز***ای داور دادگر، ز جا خیز

در منتظران به عین احسان***بنگر که زحد گذشت هجران

دریاب به مکرمت (سنا) را***از وی بپذیر این ثنا را

اکنون که مقام اضطرار است***ما را به دعای ندبه کار است

یا رب به حق رسول بطحا***یا رب به حق علی و زهرا

یا رب به حق دو سبط اکرم***کان پنج تنند اسم اعظم

چشم دل ما به خلوت راز***بر روی امام عصر کن باز

ادعوك به حق من تقرب***عجل فرج الامام یا رب

ترجیح بند

۳۷۳ - ای فدای تو هم دل و هم جان - هاتف

ای فدای تو هم دل و هم جان***وی نثار رهت هم این و هم آن

دل فدای تو چون توئی دلبر***جان نثار تو چون توئی جانان

دل رهاندن ز دست تو مشکل***جان فشاندن به پای تو آسان

راه وصل تو راه پر آسیب***درد عشق تو درد بی درمان

بندگانیم جان و دل بر کف***چشم بر حکم و گوش بر فرمان

گر دل صالح داری اینک دل***ور سر جنگ داری اینک جان

دوش از سوز عشق و جذبه شوق***هر طرف می شتافتم حیران

آخر کار شوق دیدارم***سوی دیر مغان کشید عنان

چشم بد دور خلوتی دیدم***روشن از نور حق نه از نیران

هر طرف دیدم آتشی کان شب***دید در طور موسی عمران

پیری آنجا به آتش افروزی***به ادب گرد پیر مغبچگان

همه سیمین عذار و گل رخسار***همه شیرین زبان و تنگ دهان

عود و چنگ و دف و نی و بربط***شمع و نقل و گل و مل و ریحان

ساقی ماه روی مشکین موی***مطرب بذله گوی خوش الحان

مغ و مغزاده، موبد و دستور***خدمتش را تمام بسته میان

من شرمنده از مسلمانی***شدم آنجا به گوشه ای پنهان

پیر پرسید گیست این گفتند***عاشقی بی قرار و سرگردان

گفت جای دهیدش از می ناب***گر چه ناخوانده باشد این مهمان

ساقی آتش پرست آتش دست***ریخت در ساغر آتش سوزان

چون کشیدم نه عقل ماند و نه دین***سوخت هم کفر از آن وهم ایمان

مست افتادم و در آن مستی***به زبانی که شرح آن نتوان

این سخن می شنیدم از اعضاء*** همه حتی الورید و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او***وَحدَه لا اله الا هو

ترجیع بند

۳۷۴ – چشم دل باز کن که جان بینی – هاتف

چشم دل باز کن که جان بینی***آنچه نادیدنی است آن بینی

گر به اقلیم عشق روی آری***همه آفاق گلستان بینی

بر همه اهل آن زمین به مراد***گردش دور آسمان بینی

آنچه بینی دلت همان خواهد***و آنچه خواهد دلت همان بینی

بی سر و پا گدای آنجا را***سر ز ملک جهان گران بینی

هم در آن پا برهنه جمعی را***پای بر فرق فرقدان بینی

هم در آن سر برهنه قومی را***بر سر از عرش سایبان بینی

گاه وجد و سماع هر یک را***بر دو کون آستین فشان بینی

دل هر ذره را که بشکافی***آفتابیش در میان بینی

هر چه داری اگر به عشق دهی***کافرم گر جوی زیان بینی

جان گدازی اگر به آتش عشق***عشق را کیمیای جان بینی

از مضیق حیات در گذری***وسعت ملک لامکان بینی

آنچه نشنیده گوشت آن شنوی***وآنچه نادیده چشمت آن بینی

تا به جائی رساندت که یکی***از جهان و جهانیان بینی

با یکی عشق ورز از دل و جان***تا به عین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او***وَحدَه، لا اله الا هو

تضمین

۳۷۵ – تا کی به تمنای وصال تو یگانه – بهائی

تا کی به تمنای وصال تو یگانه***اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه

خواهد به سر آید غم هجران تو یانه***ای تیر غمت را دل عشاق نشانه

جمعی به تو مشغول و تو غایب زمیانه

رفتم به در صومعه عابد و زاهد***دیدم همه را پیش رخت راکع و ساجد

در میکده رهبانم و در صومعه عابد***گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد

یعنی که تو را می طلبم خانه به خانه

روزی که برفتند حریفان پی هر کار***زاهد سوی مسجد شد و من جانب خمار

من یار طلب کرده او جلوه گه یار***حاجی به ره کعبه و من طالب دیدار

او خانه همی جوید و من صاحب خانه

هر در که زنم صاحب آن خانه توئی تو***هر جا که روم پرتو کاشانه توئی تو

در میکده و دیر که جانانه توئی تو***مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو

مقصود توئی، کعبه و بتخانه بهانه

بلبل به چمن زان گل رخسار نشان دید***پروانه در آتش شد و اسرار عیان دید

عارف صفت روی تو در پیر و جوان دید***یعنی همه جا عکس رخ یار توان دید

دیوانه منم که روم خانه به خانه

عاقل به قوانین خرد راه تو پوید***دیوانه برون از همه آئین تو جوید

تا غنچه بشکفته در این باغ که بوید***هر کس به زبانی صفت حمد تو گوید

بلبل به غزل خوانی و قمری به ترانه

بیچاره (بهائی) که دلش زار غم توست***هر چند که عاصی است ز خیل خدم توست

امید وی از عاطفت دم به دم توست***تقصیر خیالی به امید کرم توست

یعنی که گنه را به از این نیست بهانه

تضمین

۳۷۶ – تو صفاده عشق و وفای منی – بختیاری

تو صفا ده عشق و وفای منی***تو فرشته بام و سرای منی

تو نمک زن شور و نوای منی***تو بقا، تو نشان بقای منی

تو دلیل وجود خدای منی

تو برون ز تصرف آب و گلی***تو نشاط روان، تو فروغ دلی

تو به دیده مهی، تو به سینه گلی***تو تجسم عشق و صفای منی

تو دلیل وجود خدای منی

تو نواگر مستی ما شده ای***تو خدا نه گه نور خدا شده ای

عجبا، عجبا که چه ها شده ای***تو نه قبله که قبله نمای منی

تو دلیل وجود خدای منی

تو ترانه صبح امید منی***تو خلاصه گفت و شنید منی

تو تبسم عید سعید منی***تو سرود منی، تو نوای منی

تو دلیل وجود خدای منی

تو مؤیّد ختم رسل شده ای***دو جهان شده جز و تو گل شده ای

همه گل به نگهت گل شده ای***تو چراغ امید و سرای منی

تو دلیل وجود خدای منی

نه ثناگر عزت ذات توام***که چو آینه محو صفات توام

بر کرشمه حسن تو، مات توام***تو فزون ز محیط ثنای منی

تو دلیل وجود خدای منی

تو ز هو طلبی همه هو شده ای***ز پرستش او همه او شده ای

همه او شده ای چه نکو شده ای***تو ولا، تو فروغ ولای منی

تو دلیل وجود خدای منی

توحید

۳۷۷ – الهی سینه ای ده آتش افروز – وحشی

الهی سینه ای ده آتش افروز***در آن سینه دلی وان دل همه سوز

هر آن دلی را که سوزی نیست دل نیست***دل افسرده غیر از آب و گل نیست

دلم پر شعله گردان، سینه پر دود***زبانم کن به گفتن آتش آلود

کرامت کن درونی درد پرورد***دلی در وی درون در دو برون درد

به سوزی ه کلامم را روائی***کز آن گر می کند آتش گدائی

دلم را داغ عشقی بر جبین نه***زبانم را بیانی آتشین ده

سخن کز سوز دل تابی ندارد***چکد گر آب از او آبی ندارد

دلی افسرده دارم سخت بی نور***چراغی زو به غایت روشنی دور

بده گرمی دل افسرده ام را***فروزان کن چراغ مرده ام را

ندارد راه فکرم روشنائی***ز لطفت پرتوئی دارم گدائی

اگر لطف تو نبود پرتو انداز***کجا فکر و کجا گنجینه راز

ز گنج راز در هر کنج سینه***نهاده خازن تو صد دفینه

ولی لطف تو گر نبود به صد رنج***پشیزی کس نیابد زان همه گنج

چو در هر گنج صد گنجینه داری***نمی خواهم که نومیدم گذاری

به راه و این امید پیچ در پیچ***مرا لطف تو می باید دگر هیچ

مصیبت

مرثیه در مصائب حضرت سید الشهدا

۳۷۸ – الحق نماز آن به در بی نیاز کرد – صغیر

الحق نماز آن به در بی نیاز کرد***کز خون وضو گرفت و به مقتل نماز کرد

عشق از شهید بیاموز، کانچه داشت***از جان و دل به درگه جانان نیاز کرد

ساقی هر آنچه جام بلا دادیش به دست***دست از برای ساغر دیگر دراز کرد

گه در تنور و گه به سنان شد سرش عجیب***در راه عشق، طی نشیب و فراز کرد

پیوست با حسین و برید از یزید، حُر***باید چنین بَدَل به حقیقت مجاز کرد

زیبدا اگر به کعبه کند فخر، کربلا***در وی مکان چو خسرو ملك حجاز کرد

در دل (صغیر) را چه شرر بود کاین چنین***جانها کباب از سخن جان گداز کرد

مرثیه در مصائب حضرت سید الشهدا علیه السلام

۳۷۹ – گردون چو ساز کینه و بیداد ساز کرد – گلزار

گردون چو ساز کینه و بیداد ساز کرد***اول به عاشقان ز جفا ترك تاز کرد

شد راست شورشی ز مخالف به نینوا***عزم عراق تا که حسین از حجاز کرد

بیداد بین که بین دو نهر ابن سعد دون***بر بست راه آب و در کینه باز کرد

شه، ناز دانه اصغر خود را به روی دست***چون جان گرفت و در ره جانان نیاز کرد

هر نقد بد به کیسه اش از کوچک و بزرگ***ایثار بر حریف خود آنه پاکباز کرد

بس قحط آب بود، شه از خون وضو گرفت***واندر حضور دوست به مقتل نماز کرد

یک سجده کرد و دادسر اند رضای دوست***اهل نماز را دو جهان سرفراز کرد

شمر از قفا برید سر زاده رسول***آن بوم شوم بین که چه با شاهباز کرد

از بعد کشتن شه دین بر خیام او***دشمن ز کینه دست تطاول دراز کرد

(گلزار) را ولی است پر از خون ز جور چرخ***کین کوه نه عرض شعبده با اهل راز کرد

مرثیه در مصائب حضرت علی علیه السلام

۳۸۰ – فرو ریزد بدامن از سپهر دیده کوکبها – مشفق

فرو ریزد به امن از سپهر دیده کوکبها***علی آن مظهر عدل الهی چون دگر شبها

چه در پیش است کز باغ فلک بوی خزان خیزد***ز دشت شب چو نرگسها نمی رویند کوکبها

مگر رنگین ز خون پاک او محراب خواهد شد***که می روید بناکامی گل افسوس بر لبها

تب و تابی بجانش شعله افکندست و می داند***که در خون سحر بی تاب میکرد و از این بتها

چه افتاده است در گرو بیان عالم بالا***که می گریند و می نالند با فریاد یا ربها

علی کودین احمد را علم بر بام گردون زد***ز پا افکند با تیغ دو سر رایات مذهبها

چو مهر خاوری غلطید در خون سحرگاهان***به هنگامی که با معبود در دل داشت مطلبها

علی شد کشته با شمشیر کین کز دیدگان (مشفق)***فرو ریزد به دامن از سپهر دیده کوکبها

مرثیه در مصائب حضرت سید الشهدا علیه السلام

۳۸۱ – سر خوشم کان شهریار مهوشان – عمان

سرخوشم کان شهریار مهوشان***کی به مقتل پا نهد دامن کشان

عاشقان خویش بیند سرخ رو***خون روان از جسمشان مانندجو

غرق خون افتاده بر بالای خاک***سوده بر خاک مذلت روی پاک

جان به کف بگرفته از بهر نیاز***چشمشان بر اشتیاق دوست باز

بر غریبی شان کند خوش خوش نگاه***بر ضعیفی شان بخند و قاه قاه

لب چویریست آن سر دلدادگان***حر ز جا جست آن سر آزادگان

گفت کی صورتگر ارض و سما***ای دلت آئینه ایزد نما

اول این آئینه از من یافت زنگ***من نخست انداختم بر جام سنگ

باید اول از پی دفع گله***من بجنبانم سر این سلسله

شورش اندر مغز مستان آورم***می بیاد می پرستان آورم

پاسخش را از دو مرجان ریخت در***گفت اَحسنت اَنت فی الدارین حُر

قصد جانان کرد و جان بر باد داد***رسم آزادی به مردان یاد داد

مرثیه در مصائب حضرت قاسم بن الحسن علیه السلام

۳۸۲ – چون گل باغ حسن از خیمه گاه آمد برون – رسا

چون گل باغ حسن از خیمه گاه آمد برون***از میان ابر گفتی قرص ماه آمد برون

آسمان پنداشت ماهش را دگر مانند نیست***چهره قاسم چو دید از اشتباه آمد برون

سیزده ساله جوانی همچو ماه چارده***از حرم با احترام و عز وجاه آمد برون

تا ببیند وقت رفتن روی ماهش را تمام***همچو خورشید از درون خیمه شاه آمد برون

زینب افسرده بهر دیدن خورشید و ماه***از حرم با ناله و فریاد و آه آمد برون

سوی میدان تاخت قاسم چون صدای العطش***از خیام کودکان بی پناه آمد برون

از پی نوشیدن جام شهادت آن یتیم***چون دُر خونین ز دریای سپاه آمد برون

هر که بوسید از ارادت آستانش را (رسا)***رفت آنجا با گناه و بی گناه آمد برون

مرثیه در مصائب حضرت علی اصغر علیه السلام

۳۸۳ – ای حرم کعبه ات ز حلقه به گوشان – جیحون

ای حرم کعبه ات ز حلقه به گوشان***وی دل دانای تو زبان خموشان

با تو که گفت از حسین چشم بپوشان***خاصه در آندم که اهل بیت خروشان

نزدش با اصغر آمدند معجل

گفتند این طفل کو چو بحر بجوشد***نیست چو ما کز عطش به صبر بکوشد

اشک بپاشد چنانکه خاک بپوشد***رخ بخراشد چنانکه جان بخروشد

جز به کفی آب، عقده اش نشود حل

هی به فغان خود ز گاهواره پراند***ما در او هم زبان طفل نداند

نه بودش شیر تا به لب برساند***نه بودش آب تا به رخ بفشاند

مانده به تسکین قلب اوست معطل

گاهی ناخن زند به سینه مادر***گاهی پیچان شود به دامن خواهر

باری از ما گذشت چاره اصغر***یا بنشانش شراره آه چو آذر

یا ببرش همرهست به جانب مقتل

شه ز حرم خانه اش ربود و روان شد***پیر خرد هم عنان بخت جوان شد

زان پدر و زان پسر به لرزه جهان شد***آمد و آورد و هر طرف نگران شد

تاب که سازد حقوق خویش مدلل

گفت که ای قوم روح پیکرم این است***ثانی حیدر علی اصغرم این است

آن هم اصغرم بُدند اکبرم این است***حجت کبری روز محشرم این است

رحمی کش، حال بر فناست محول

اینکه بدین کودکی گناه ندارد***یا که سر رزم این سپاه ندارد

بلکه بس افسرده است و آه ندارد***راه دهید آنکه را پناه ندارد

پیش کز ایزد برید کیفر اکمل

ناگه از آن قوم از سعادت محروم***حرمله اش تیر کینه راند به حلقوم

حلق و را خست و جست بر شه مظلوم***وز شه مظلوم آن سر شعبه مسموم

رد شد و سر زد به قلب احمد مرسل

طفلی کز تشنگی به غم شده مدغم***جست و برآورد دست خست از این غم

گردن و سرگاه راست کرد و گهی هم***شه ز گلویش کشید تیر و هماندم

ملک جهان بر جسنان نمود مبدل

شاها جیحون کمینه چامه نگارم***کز فرّ تو مهر گشته حاجب بارم

ده به امم اجر هر چه مدح تو آرم***من به جنان و جحیم کار ندارم

با توام از نور و نار رسته مخیّل

مرثیه در مصائب حضرت علی اصغر علیه السلام

۳۸۴ – بودش به گاهواره یکی در شاهوار – صغیر

بودش به گاهواره یکی در شاهوار***دَری به چشم خرد و به قیمت بزرگوار

چون شمع صبح دیده اش از گریه بی فروغ***چشمش چو ماه یک شبه از تشنگی نزار

بی شیر مانده مادر و کودک لبش کبود***پژمرده گشته شاخ گل خشک چشمه سار

شد سوی خیمه، طفل گرانمایه برگرفت***وامد به دشت و گفت بآن قوم نابکار

رحمی به تشنه کامی من گر نمی کنید***باری کنید رحم به این طفل شیرخوار

گفتند بهر آل علی نیست چاره ای***گرد و اگر زمین همه پر آب خوشگوار

تیری زدند بر گلوی اصغر ای دریغ***نوشید آب از دم پیکان آبدار

بگذشت تیر از گلوی نازکش چنانک***سوزن ز پرنیان وز گلبرگ تازه خار

زان پس فرو نشست به بازوی شاه دین***مجروح کرد بازوی آن شاه تاجدار

خون می سترد از گلوی طفل نازنین***می کرد عاشقانه سوی آسمان نثار

یک قطره خون به سوی زمین باز پس نگشت***شهزاده در کنار پدر جان سپرد، زار

برون به خیمه اش نتوانست زانکه بود***شرمنده از رباب به چشمان اشکبار

شد سوی خیمه گه قدمی چند و باز گشت***بر کند خاک بادیه با نوک ذوالفقار

کردش دفین و باز برآمد به پشت زین***زان پس میان به کشته شدن بست استوار

آمد به سوی معرکه تیغ پدر به مشت***یک بهره زان گروه به یک تاختن بکشت

مرثیه در مصائب حضرت علی اکبر علیه السلام

۳۸۵ – اذن بگرفت اکبر و دوست پر بوسید و رفت – مؤید

اذن بگرفت اکبر و دست پدر بوسید و رفت***عازم رزم سپاه اشقیا گردید و رفت

آل عصمت را به تن شد جامه های صبر چاک***چونکه او بر قامت رعنا کفن پوشید و رفت

از فراق لعل شکر بار خودگاه وداع***بر جراحات دل لیلا نمک پاشید و رفت

گفت لیلی، ای خدا آرام جانم اکبرم***نور چشمان ترم چشم از جهان پوشید و رفت

هر کجا بگذاشت پا، چون مرتضی در دشت کین***مشرکین را همچو طوماری بهم پیچید و رفت

تا بدست آرد دل ما در زمیدان در حرم***بار دیگر آمد و لیلا رخش را دید و رفت

آه از آن ساعت که از زین واژگون شد بر زمین***شر به بالین جوانش همچو نی نالید و رفت

گر چه عطشان بود اما از شراب سلسبیل***ساغری از دست جدش مصطفی نوشید و رفت

در سپهر از روی شاه مظلومان حسین***اختری گردید طالع، اندکی تابید و رفت

توشه راهی (صغیر) بی نوادر کف نداشت***خوشه ای از خرمن فیض حسینی چید و رفت

مرثیه در مصائب حضرت علی اکبر علیه السلام

۳۸۶ – گفتم ای دل به جان رسیدم گفت – عمان

گفتم ای دل به جان رسیدم گفت***ز چه؟ گفتم از آنچه دیدم، گفت

ز چه خم گشته قامتت؟ گفتم***از غم هجر او خمیدم، گفت

تو کجا و غمش کجا؟ گفتم***حق به این فطرت آفریم گفت

خوش بلائی است عشق او، گفتم***این بلا را به جان خریدم، گفت

عجب از اشک و آه تو ،گفتم***به خدا زین دور و سپیدم، گفت

با گناهان چه می کنی؟ گفتم***که علی می دهد نویدم، گفت

به که دل بسته ای بگو، گفتم***کشته عشق آن شهیدم، گفت

دیده ای کربلای او؟ گفتم***این بود منتها امیدم، گفت

در مدیحش بگو سخن، گفتم***من ز پیر خرد شنیدم گفت

که در او بین جلال سرمد را***صورت و سیرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم را

مرثیه در مصائب حضرت علی اکبر علیه السلام

۳۸۷ – اکبر آمد العطش گویان ز راه – صاعد

اکبر آمد العطش گویان ز راه***از میان رزمگه تا پیش شاه

کای پدر جان از عطش افسرده ام***می ندانم زنده ام یا مرده ام

این عطش رمز است و عارف واقف است***سرّ حق است این و عشقش کاشف است

دید شاه دین که سلطان هدی است***اکبر خود را که لبریز از خداست

عشق پاکش را هوای سرکشی است***آب و خاکش را هوای آتشی است

شورش صهبای عشقش در سراست***مستی اش از دیگران افزونتراست

اینک از مجلس جدائی می کند***فاش دعوی خدائی می کند

مغز برخود می شکافد پوست را***فاش می سازد حدیث دوست را

محکمی در اصل او از فرع اوست***لیک، عنوانش خلاف شرع اوست

پس سلیمان بر دهانش بوسه داد***اندک اندک خاتمش بر لب نهاد

مهر آن لبهای گوهر پاش کرد***تا نیارد سر حق را فاش کرد

هر که را اسرار حق آموختند***مهر کردند و دهانش دوختند

مرثیه در مصائب حضرت سید الشهداء علیه السلام

۳۸۸ – به نینوا چو سفر کرد پادشاه حجاز – آتش

به نینوا چو سفر کرد پادشاه حجاز***زمانه گشت چو نی بانوای غم، دمساز

چو عشق خوان بلا چید زد صدای نخست***حین آمد و بنشست و دست کرد دراز

غمی ز غنچه اصغر نهفته بود به دل***که غیر خالق اکبر نداشت محرم راز

سرش به نی شد و پیکر به زیر سم ستور***به راه عشق نرنجید از نشیب و فراز

ز زخم ناوک و پیکان و جای نیزه و تیغ***هزار چشم خدابین به جسم او شد باز

سری که خاک رهش بود سجده گاه ملک***جدا به راه خدا شد به سجده گاه نماز

هوای معرکه از دود آه اهل حرم***چنان گرفت که شد مرغ عاجز از پرواز

ز کلک شعله به دامان خیمه زینب***قضا نوشت که در عاشقی بسوز و بساز

حدیث ماه بنی هاشم و سقایت وی***فکند چشمه خورشید را به سوز و گداز

نظر به کشته اکبر فکند چونکه حسین***به گریه گفت گدای عندلیب گلشن راز

اگر چه طایر جانم به دام غم افتاد***به این خوشم که تو از دام غم شدی آزاد

مرثیه در مصائب حضرت سید الشهداء علیه السلام

۳۸۹ – خرابه در خور اولاد بوتراب نباشد – آتش

خرابه در خور اولاد بوتراب نباشد***مگر به ظلم تو ای آسمان حساب نباشد

عیال زاده مرجانه چون به پرده نشیند***به روی دختر زهرا چرا نقاب نباشد

سر حسین از آن رو برون ز کربلا شد***که پیکر شهدا درد و آفتاب نباشد

سکینه راز عطش جان نازنین به لب آمد***چه سان مرا ز غمش ناله چون رباب نباشد

فکند حرمله پیکان آبدار از آن رو***که بهر اصغر لب تشنه قحط آب نباشد

ز پا نهادن قاسم به حجله گاه شهادت***چرا ز خون دلم دست در خضاب نباشد

مگر ز شعله نوازیت ای سپهر بکاهد***اگر یزید لعن مالك الرقاب نباشد

رود فرو به زمین یارب از برای چه (آتش)***اگر خجل ز رخ آل بوتراب نباشد

مرثیه در مصائب حضرت سید الشهداء علیه السلام

۳۹۰ – آمد به قتلگاه به بالین کشتگان – امیری

آمد به قتلگاه به بالین کشتگانم***فریاد کرد با جگری خسته از تعب

کی دوستان محرم و یاران مهربان***ای همرهان نیك و رفیقان منتخب

ای اکبر جوانم و عباس صف شکن***ای مسلم ابن عوسجه ای حر و ای وهب

رفتید جمله در کنف رحمت خدا***خوردید نوشداری غفران ز فیض رب

من مانده ام غریب دراین دشت پر بلا***محزون و داغ دیده جگر خون و تشنه لب

خیزید و بر غریبی من رحمتی کنید***کامروز گشته صبح امیدم چو تیره شب

کشتند یاوران مرا جمله بی گناه***خستند کودکان مرا جمله بی سبب

پژمرد از عطش گل رخسار شیرخوار***بیمار راز تشنگی افزود تاب و تب

چون دید پاسخی نرسیدش به گوش جان***زان دوستان صداق و یاران با ادب

آهی کشید و گفت خدا با دیارتان***خوش رفته اید آیمتان من هم از عقب

باد این خبر به سوی حرم برد در نهفت***اصغر به گاهواره فغان برکشید و گفت

مرثیه در مصائب حضرت علی اصغر علیه السلام

۳۹۱ – لبیک ای پدر که منت یار و یاورم – امیری

لبیک ای پدر که منت یار و یاورم***در یاری تو نایب عباس و اکبرم

مدهوش باده خم میخانه غمم***مشتاق دیدن رخ عم و برادرم

آب ار نمی رسد به لب لعل نازکم***شیرار نمانده در رگ پستان مادرم

در آرزوی ناوک تیر سه شعبه ام***در حسرت زلال روان بخش کوثرم

در شوق آن دقیقه که صیاد روزگار***با ناوک کمان قضا بشکند پرم

خواهم به شاخ سدره نهم آشیان قرار***تا بنگری که عرش خدا را کبوترم

هر چند جثه کوچک و تن لاغر است لیک***از دولتت هوای بزرگی است در سرم

آن قطره ام که سالک دریای قلزمم***آن ذره ام که عاشق خورشید انورم

با دستهای کوچک خود جان خسته را***در کف گرفته ام که به پای تو بسپرم

آغوش برگشای و مرا گیر در بغل***تا گوی اشتیاق ز میدان به در برم

شاه شهید در طرب از این ترانه شد***او را به بر گرفت و به میدان روانه شد

مرثیه در مصائب حضرت سید الشهدا علیه السلام

۳۹۲ - ای ز داغ تو روان خون دل از دیده حور - نیر تبریزی

ای ز داغ تو روان خون دل از دیده حور***بی تو عالم همه ماتمکده تا نفخه صور

خاک بیزان به سر اندر سر نعش تو نبات***اشک ریزان ببر از سوگ تو شعرای عبور

ز تماشای تجلی تو مدهوش کلیم***ای سرت سر انا الله و سنان نخله طور

دیده ها گو همه دریا شو و دریا همه خون***که پس از قتل تو منسوخ شد آئین سرور

شمع انجم همه گو اشک عزاباش و بریز***بهر ماتم زده کاشانه چه ظلمات و چه نور

پای در سلسله سجاد و به سر تاج یزید***خاک عالم به سر افسر و دیهیم و قصور

دیر ترسا و سر سبط رسول مدنی***آه اگر طعنه به قرآن زند انجیل و زبور

تا جهان باشد و بوده است که داده است نشان***میزبان خفته به کاخ اندر و مهمان به تنور

سر بی تن که شنیده است به لب سوره کهف***یا که دیده به مشکوه تنور آیه نور

جای فدای تو که از حالت جانبازی تو***در صف ماریه از یاد بشد شور نشور

قدسیان سر به گریبان به حجاب ملکوت***حوریان دست به گیسوی پریشان ز قصور

گوش خضرا همه پر غلغله دیو و پری***سطح غبرا همه پر و لوله وحش و طویر

غرق دریای تحیر ز لب خشک تو نوح***دست حسرت به دل از صبر تو ایوب صبور

مرتضی با دل افروخته لاحول کنان***مصطفی با جگر سوخته حیران و حصور

کوفیان دست به تاراج حرم کرده دراز***آهوان حرم از واهمه در شیون و شور

انبیا مهو تماشا و ملایک مبهوت***شمر سرشار تمنا و تو سرگرم حضور

مرثیه در مصائب حضرت سید الشهداء علیه السلام

۳۹۳ - زنده جاوید کیست گشته شمشیر دوست - فؤاد

زنده جاوید کیست کشته شمشیر دوست***کاب حیات قلوب در دم شمشیر اوست

گر بشکافی هنوز خاک شهیدان عشق***آید از آن کشتگان زمزمه دوست، دوست

بنده یزدان شناس موت و حیاتش یکی است***زانکه به نور خداش پرورش طبع و خوست

غیر خدا باطل است در نظر اهل حق***دعوی انی ان کاشف توحید هوست

آن شجری را که حق بهر ثمر پرورید***بانگ انا الحق زند تا ابد از مغز و پوست

دل چو ز خود غافل است عارف بالله نیست***بر لب جو سالها تشنه لب و آب جوست

گوش دل مؤمن است سامع صوت خدا***گر چه ز آواز خلق، ملک پُر از های و هوست

هر که ز کوی مجاز پا به حقیقت نهاد***بر سرش از روزگار مخمصه تو به توست

عاشق وارسته را با سر و سامان چه کار***قصه ناموس و عشق صحبت سنگ و سبوست

عاشق دیدار دوست، اوست که همچون حسین***ز روی رخسار او سرخ ز خون گلوست

هر که چو او پا نهاد بر سر میدان عشق***بی سر و سامان سرش در خم چوگان چو کوست

دوست به شمشیر اگر پاره کند پیکرش***منت شمشیر دوست بر بدنش مو به موست

گر به اسیری برند عترت او دشمنان***هر چه زد دشمن بر او دوست پسند و نکوست

تا بتوانی (فؤاد) در غم او گریه کن***برتو از آن آب رو نزد خدا آبروست

مرثیه در مصائب حضرت زینب سلام الله علیها

۳۹۴ – پس از حسین رسالت رسید بر زینب – عمان

پس از حسین رسالت رسید بر زینب***نبود نام حسینی، نبود گر زینب

در آن محیط که امواج کفر طوفان کرد***نداشت کشتی دین ناخدا مگر زینب

مگر نه حضرت سجاد در خطر می بود***مگر نکرد صیانت از آن گُهر زینب

به قتلگه چو ز سجاد کرد دلجوئی***ز کائنات برآمد درود بر زینب

حسین کاشت مسلم نهال آزادی***ولی به صبر رساندش به بار و بر زینب

گرفت پرچم حق در کف کفایت خویش***در آن مصاف بلا خیز پر خطر زینب

به پاس حرمت حضرت زهراست ورنه می گفتم***هم از ملک بود افضل هم از بشر زینب

زهی شهامت و همت، زهی به عزم بلند***نیافریده خدا زن چو نامور زینب

ولی و این همه از داغ لاله ها خونین***ندیده گلشن هستی چو خون جگر زینب

ز مهر ماه نیارد جدا شدن (صاعد)***حسین را همه جا بود همسفر زینب

وداع

۳۹۵ – آفتابی کرد در زینب ظهور – عمان

آفتابی کرد در زینب ظهور***ذره ای زان آتش وادی طور

شد عیان در طور جانش رایتی***خَرّ موسی صَعِقا زان آیتی

عین زینب دید زینب را به عین***بلکه با عین حسین، عین حسین

طلعت جان را به چشم جسم دید***در سراپای مسمّی اسم دید

غیب بین کردید با چشم شهود***خواند بر لوح وفا نقش عمود

دید تابی در خود و بی تاب شد***دیده خورشید بین پر آب شد

صورت حالش پریشانی گرفت***دست بی تابی به پیشانی گرفت

خواست تا بر خرمن جنس زنان***آتش اندازد انا الا علی زنان

دید شه لب را به دندان می گزد***کز تو اینجا پرده داری می سزد

رخ ز بی تابی نمی تابی چرا***در حضور دوست بی تابی چرا

کرد خودداری ولی تابش نبود***ظرفیت در خورد آن آبش نبود

از تجلی های آن سروسهی***خواست زینب تا کند قالب تهی

سایه سان بر پای آن پاک افتاد***صیحه زن غش کرد و بر خاک افتد

کز رکاب ای شهسوار حق پرست***پای خالی کن که زینب شد ز دست

شد پیاده بر زمین زانو نهاد***بر سر زانو سر بانو نهاد

خوش در آغوشش کشانید و نشست***دست بر دل زد، دل آوردش بدست

گفتگو کردند با هم متصل***این به آن و آن به این از راه دل

دیگر اینجا گفتگو را راه نیست***پرده افکند و کس آگاه نیست

مرثیه در مصائب حضرت سید الشهدا علیه السلام

۳۹۶ – شش ماهه تو بود که بر مرگ خده زد

شش ماهه تو بود که بر مرگ خنده زد***یعنی به مرگ خنده زند آشنای تو

نزدیک بود جان دهد از دست خواهرت***چون دید بر سنان سر از تن جدای تو

گفت ای سری که سایه به سرها فکنده ای***تابیده آفتاب چرا بر لقای تو

تو برفراز نیزه دعا می کنی به من***من صرف شد نماز شبم در دعای تو

قرآن بخوان که سر شکنم پای نیزه است***قرآن بخوان که بشنوم از نی نوای تو

قرآن بخوان که تنگ شد از غصه سینه ام***قرآن بخوان که ره سپرم در قفای تو

قرآن بخوان که تهمت بیجا به ما زدند***قرآن بخوان فدای رخ تو حق نمای تو

در نعت حضرت زینب سلام الله علیها

۳۹۷ – ای ز دیدار رخت چشم پیمبر روشن – سبزواری

ای ز دید از رخت چشم پیمبر روشن***دیده حق نگر ساقی کوثر روشن

در سراپرده عصمت که ملك راه نداشت***از جمالت دل صدیقه اطهر روشن

یثرب ار فخر فرو شد به فلك نیست عجب***که شد از نور تواش مطلع و منظر روشن

تیرگی نیست در آن سینه که مهر تو در اوست***که ز مهر تو شده سینه حیدر روشن

غنچه جان شبیر از گل روی تو شکفت***وز تماشای تو شد خاطر شبر روشن

آیت لطف خدائی و به هر دل تابی***گر بود سنگ شود چون دل گوهر روشن

نه همین روی زمین از رخ تو روشن شد***که ز میلاد تو شد انجم و اختر روشن

زین اَب نام گرفتی و مرا فخر این بس***که شد از نام دلارای تو دفتر روشن

در سراپرده عصمت تو از آنِ زین ابی***که ز سرِ تا به قدم قدس و عفاف و ادبی

مرثیه در مصائب حضرت زینب سلام الله علیها

۳۹۸ – ادب آموخته مکتب طاهائی تو – سبزواری

ادب آموخته مکتب طاهائی تو***تربیت یافته دامن زهرائی تو

زینت قامت دین، زیور رخسار شرف***مظهر کامله عفت و تقوائی تو

گل گلزار نبی، میوه بستان علی***خانه فاطمه را شمع دل آرائی تو

بزم عشرت را آذین ز گل روی تو شد***نقش رحمت را آئینه سراپای تو

عبرت آموز زنانی به حجاب و به وقار***برتر از آسیه و هاجر و سارائی تو

حوریان راست بخاک قدمت بوسه از آنک***غنچه گلبن انسیهٔ حورائی تو

عجیبی نیست اگر زین اَبت نام دهند***که گرامی ثمرام ابیهائی تو

در صف حشر که هنگام شفاعت باشد***مادرت فاطمه را همره و همپائی تو

در سراپرده عصمت تو از آن زِین اَبی***که ز سر تا به قدم قدس و عفاف و ادبی

مرثیه در مصائب حضرت زینب سلام الله علیها

۳۹۹ – ای حسین ای بهترین ماسوا – صاعد

ای حسین ای بهترین ماسوا***ای حسین ای خوب و محبوب خدا

ای مسخر کرده ملک عشق را***ناخدائی کرده فلک عشق را

زینبت با تو به جولانگاه عشق***کوش همت زد به قربانگاه عشق

عشق یعنی با تو بودن هم قیام***وز تو بودن بر همه عالم پیام

زیور عشق است اسم زینبت***شیوه عشق است رسم زینبت

نطقهای زینبت تفسیر عشق***گریه هایش آیت تأثیر عشق

عشق از زینب توان آموختن***عشق یعنی از فراقت سوختن

عشق یعنی زینب آن روح بزرگ***آن شکوه همت، آن عزم سترک

عشق کامل معنی اش در یک کلام***زینب استی، زینب استی و السلام

السلام ای زینب ای معنای عشق***السلام ای رتبه والای عشق

السلام ای اسوه صبر و ثبات***السلام ای روشنی بخش حیات

السلام ای قره العین رسول***السلام ای بحجت قلب البتول

السلام ای عزم و رای استوار***السلام ای مرتضی را یادگار

السلام ای صولت دشمن شکن***ای قیامت پیر و صلح حسن

السلام ای رهرو راه حسین***السلام ای جان آگاه حسین

السلام ای زینب، ای جان صبور***السلام ای در هم غمها شکور

ای بلند آوازه عزت مدار***ای مهین، بانوی ملک افتخار

ای حماسه آفرین جاودان***کاخ قدرت سر زده از لامکان

ای روان در کوی نامت شطّ اشک***وی به یاد تو موشح خطّ اشک

ای که نام قدمت باشد قرین***با بهار گریه شور آفرین

هر کجا نام تو آید بر زبان***اشک می جوشد به استقبال آن

مرثیه در مصائب اسیران دشت کربلا

۴۰۰ – آه از دمی که با دل مجروح داغدار – وصال

آه از دمی که با دل مجروح داغدار***کردند خیمه سوختگان را شترسوار

رفته قریشیان همه در پنجه کلاب***در بند مانده هاشمیان با دل فکار

از تحفهٔ حجاز برای امیر شام***بسته به ریسمان چه گُهرهای شاهوار

کفار کوفه بین که سوی شام می کشند***سالار مکه را چو اسیران زنگبار

اطفال پابرهنه، زنان گشاده موی***خورشید وار شهره هر شهر و هر دیار

آن یک طپانچه خورده گر از مو فشانده خاک***وین طعن نیزه دیده گر از پا کشیده خار

از ظلم شامی این بر کوفی گریخته***از کین کوفی آن بر شامی به زینهار

اشک یکی به دامن گردون رسانده موج***آه یکی به خرمن اختر زده شرار

شب نانشان نواله ز لخت جگر تمام***روز آبشان حواله به چشمان اشکبار

از کوفه اشن تبسم خوش بر دهان شیر***تا شامشان تکلم خوش بر زبان مار

از کربلا چو خیل عزا رو به شام کرد***روز نبود شام برایشان چو شام کرد

مرثیه در مصائب حضرت ابوالفضل علیه السلام

۴۰۱ – ای بسته بر زیارت قد تو قامت آب – احتشامی

ای بسته بر زیارت قد تو قامت آب***شرمنده مروت تو تا قیامت آب

در ظهر عشق، عکس تو لغزید در فرات***شد چشمه حماسه ز جوش شهامت آب

دستت به موج داغ حباب طلب گذاشت***اوج گذشت دیده و کمال کرامت آب

بر دفتر زلالی شط خطّ لا نوشت***لعلی که خورده بود ز جام امامت آب

لب تر نکردی از ادب ای روح تشنگی***آموخت از تو عاشقی و استقامت آب

ترجیع درد از گریزی که از تو داشت***سر می زند هنوز به سنگ ندامت آب

از نقش سجده کرد نخل بلند تو***آئینه ایست خفته در آه ملامت آب

سوگ تر از صخره چکد قطره قطره رود***زین بیشتر سزاست به اشک ندامت آب

از ساغر سقایت فضلت قلم کشید***گسترد تا حریم تفضل زعامت آب

زینب حسین را به گل سرخ خون شناخت***بر تربت تو بود نشان و علامت آب

با یک هزار اسم تو را کی توان ستود***در تنگنای لفظ که دارد زمامت آب

از جوهر شفاعت سعیت بعید نیست***گر بگذرد ز آتش دوزخ سلامت آب

می خوانمت به نام ابوالفضل و شوق را***در دیده گان منتظرم بسته قامت آب

آمد به آستان تو گریان و عذرخواه***با عزم پای بوسی و قصد اقامت آب

در توصیف مرقد منور قمر بنی هاشم علیه السلام

۴۰۲ – یا رب این بارگه کیست بدین جاه عظیم – سنا

یا رب این بار گه کیست بدین جاه عظیم***کاسمان خم شده پیش در او در تعظیم

نفخه ساحت قدش دم جان بخش مسیح***پنجهٔ گنبد بامش ید بیضای کلیم

بقعه ماه بنی هاشم عباس علی است***که بود خاك رهش پادشهان را دیهیم

ساقی تشنه لبان باب حوائج که بود***روضه مشهد او غیرت جنات نعیم

در سقایت بود آن چشمه رحمت که ز فیض***رشحهٔ اوست یکی زمزم و دیگر تسنیم

گر فشاند ز کرم جرعه آبی بر خاك***سر برآرد ز لحد رقص کنان عظم رمیم

ساحت روضه او کعبهٔ ارباب نیاز***پایهٔ بقعهٔ او پایگه رکن عظیم

در حریم حرم آمنش از سعی و صفاست***آن مقامی که بر او رشك برد ابراهیم

دست افشان ز سر عشق گذشت از سر و دست***هر دو را گرد به میدان شهادت تسلیم

هر که در سایه لطف و کرمش جای گرفت***ایمن از هول قیامت بوده نار جحیم

هست مغبوط شهیدان و نباشد او را***پیش درگاه خدا روز جزا وحشت و بیم

به سلام در او هر که شد از راه خلوص***بشنود قول سلام از قبل رب رحیم

وانکه چون دال نشد بر در او پشت دوتا***پیچ در پیچ چو یا باشد و دلتنگ چومیم

باری این روضه بود مرقد عباس شهید***که ز چونان خلفی ما در دهر است عقیم

بهر تاریخ همائی (سنا) گفت ببین***کآبت صنع پدیدار شد از حکم حکیم

در نعت باب الحوائج حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام

۴۰۳ – سلطان جود خسرو ذوالفضل ذوالجلال – شکیب

سلطان جود، خسرو ذو الفضل ذوالجلال***نور وجود، مظهر حق، مظهر کمال

شاه جلیل، معدن احسان، مقام امن***نسل خلیل، رکن حرم، کعبه رجال

راه رشاد، بنده معبود از عمل***باب مراد، قبله مقصود از فعال

صدر جلال، شاه ملک خادم از شکوه***بدر کمال، ماه بنی هاشم از جمال

ترکیب عقل، روح مجرد که از شئون***اوصاف او ز طبع توانا بود محال

از عزّ و جاه مخزن اسرار لم یزل***از رسم و راه منشأ آثار لایزال

دلجوئی شیخ و شاب، خدیو بزرگوار***فرزند بوتراب اباالفضل خوش خصال

هنگام بزم، احمد مرسل به عز و شأن***در کار رزم، حیدر صفدر به فر و فال

از شور و شوق، خادم درگاه او تکین***از طوع و طبع، بنده درگاه اونیال

آب بقاز خاک درش خواهد آبرو***عرش علا ز فرش درش دارد انفعال

برقاف قدر او نبرد راه جبرئیل***از سدره گه که اوج بگیرد هزار سال

هرگز گمان مدار به قدرت گذر کند***بر بام قصر شوکت او طائر خیال

بر فرق ماسوا فکند سایه هما***عنقای قدر او بگشاید چو پرد یال

تابنده ای بود به در بارگاه او***در گوش خود نموده فلک حلقه از بلال

در نینوا به عزم شهادت به زین نشست***بر خاست چون به یاری سلطان بی همال

چون مرتضی دلیر احد، صفدر حسنین***از دل کشید نعره تکبیر در قتال

از بازوی ید الله و از ضرب ذوالفقار***بر باد داد خرمن اعدای بدسگال

تا روز محشر همچو علم سرفراز شد***از دست او چو دشمن دین گشت پایمال

با اینکه هر دو دست جدا شد ز پیکرش***هرگز نگشت خاطرش آزرده از ملال

یا رب به حق خون ابوالفضل چون (شکیب)***ما را ببخش روز جزا موقع سؤال

در نعت باب الحوائج حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام

۴۰۴ – بزن جام از می جان پرور عشق – صاعد

بزن جام از می جان پرور عشق***بگیر از دست ساقی ساغر عشق

برآید آفتابی هستی افروز***شود هر دل سپند مجمر عشق

شود فرمان برش ذرات عالم***به صدق آن کس که شد فرمانبر عشق

بود پرواز او در اوج لاهوت***ببخشند آنکه را بال و پر عشق

به کف گنج دو عالم دارد آن کس***که دارد در دل خود گوهر عشق

رها کن جسم خاکی تا برآئی***بود معراج جان با شهپر عشق

گوارایات شود شهد شهادت***گلو گر تر کنی از کوثر عشق

دهندت زتبۀ عین الیقین را***اگر در سینه داری باور عشق

کسی نومید از این درگه نگردد***ندارد برگ باطل دفتر عشق

به دست عشق هر کس جان سپارد***سرش گردد سزای افسر عشق

به راه عشق جانبازی بیاموز***ز سردار و امیر لشگر عشق

ابوالفضل آن گل بستان حیدر***که در دشت بلا شد پرپر عشق

در آن هنگامه هر زخمی که برداشت***دمید از جای آن صد اختر عشق

فتاد از تن دو دست نازنینش***برای دین حق در معبر عشق

چنان زد خصم دون بر چشم او تیر***که خون جاری شد از چشم تر عشق

چو ضربت خورد بر فرق شریفش***نمی دانم چه آمد بر سر عشق

شد از زین سرنگون خورشید و گردید***به خون عشق غلطان پیکر عشق

چو زهرا گفت ای فرزند عباس***چه حالی داشت یا رب مادر عشق

ندای یا اخا سر داد و گفتا***کجائی ای خدیو کشور عشق

بیا تا این دم آخر ببینم***جمال انورت در بستر عشق

برآمد ناله از هستی چو آمد***سر نعش برادر رهبر عشق

بسوز ای دل که از غم ناله سر داد***به بالین برادر سرور عشق

ز بس بر جسم پاکش بُد گل زخم***گلستان دید یک منظر عشق

بداد اینجا دو دست و داد در حشر***به دستش داوری را داور عشق

عجب (صاعد) نوایت جان گداز است***دمت پیوسته گرم از آذر عشق

در تاریخ درب حرم حضرت ابوالفضل علیه السلام

۴۰۵ – میان ماه بنی هاشم و مه تابان – صغیر

میان ماه بنی هاشم و مه تابان***تفاوت است ز حدّ وجوب تا امکان

مه سپهر شوئد گاه بدروگاه هلال***ولی نمی رسد این ماه را دمی نقصان

منرین است از آن ماه، عرصه غبرا***منور است از این ماه کشور ایمان

حریم اوست شفاخانه خدا که ز خلق***در این مقام شود درد بی دوا درمان

نداشت رخست پیکار آن امیر دلیر***نبود عازم جنگ آن غضنفر غران

و گرنه حمله اول ز تیغ خود دادی***به دشت کربلا جنگ خصم را پایان

میان معرکه اش هر که دید با خود گفت***دوباره شیر خدا کرده روی در میدان

وفا نگر که به یاد برادر و اطفال***برفت در شط و آمد برون لب عطشان

هنوز نعرهٔ و الله لا اذوق الماء***به گوش دل رسد از او کنار آب روان

چه احتیاج به آب فرات آن کس را***که تشنهٔ لب او بود چشمه حیوان

عدو جدا نتوانست سازدش ز حسین***اگر چه داشت به کف صد هزار تیغ و سنان

سرش به نیزه قافی سر برادر بود***که خواست بشنود از او تلاوت قرآن

در اصفهان چو به عشقش تهیه شد این در***ز سعی بانی و صنعت گران عالیشان

(صغیر) گفت به شمسی برای تاریخش***به آستانه قدش ملک بود دربان

مرثیه در مصائب حضرت سید الشهداء علیه السلام

۴۰۶ – بارد. چه؟خون. که؟دیده. چسان؟روز وشب. چرا؟ – قاآنی

بارد چه؟ خون که؟ دیده چسان؟ روز و شب. چرا؟***از غم، کدام غم؟ غم سلطان کربلا

نامش چه بد؟ حسین. ز نژاد که؟ از علی.***مامش که بود؟ فاطمه جدش که؟ مصطفی

چون شد؟ شهید شد. به کجا؟ دشت ماریه.***کی؟ عاشه محرم. پنهان؟ نه بر مَلا

شب کشته شد؟ نه روز. چه هنگام؟ وقت ظهر.***شد از گلو بریده سرش؟ نی نی از قفا

سیراب کشته شد؟ نه. کس آبش نداد؟ داد.***که؟ شمر. از چه چشمه؟ ز سرچشمه فنا

مظلوم شد شهید؟ بلی. جرم داشت؟ نه.***کارش چه بد؟ هدایت. یارش که بد؟ خدا

این ظلم را که کرد؟ یزید. این یزید کیست***ز اولاد هند. از چه کس؟ از نطفه زنا

خود کرد این عمل؟ نه فرستاد نامه ای.***نزد که؟ نزد زاده مرجانه دغا

ابن زیاد زاده مرجانه بُد؟ نعم***از گفتهٔ یزید تخلف نکرد؟ لا

این نابکار گشت حسین را به دست خویش؟***نه. او روانه کرد سپه سوی کربلا

میر سپه که بُد؟ عمر سعد. او برید***حلق عزیز فاطمه؟ نه شمر بی حیا

خنجر برید حنجر او را؟ نه. کرد شرم***کرد از چه پس بریده؟ پذیرفت از او قضا

بهر چه؟ بهر آنکه شود خلق را شفیع***شرط شفاعتش چه بود؟ نوحه و بکار

کس گشته شد هم از پسرانش؟ بلی دو تن***دیگر که؟ نُه برادر و دیگر که؟ اقربا

دیگر پسر نداشت؟ چرا داشت. آن که بود؟***سجاد آنکه بُد به غم و درد و مبتلا

ماند او به کربلای پدر؟ نی به شام رفت.***با عزّ و احتشام؟ نه با ذلت و عنا

تنها؟ نه با زنان حرم. نامشان چه بود؟***زینب، سکینه، فاطمه، کلثوم بینوا

بر تن لباس داشت؟ بلی گرد رهگذر.***بر سر عمامه داشت؟ بلی چوب اشقیا

بیمار بُد؟ بلی. چه دوا داشت؟ اشک چشم.***بعد از دوا غذاش چه بُد؟ خون دل غذا

کس بود همرهش؟ بلی. اطفال بی پدر.***دیگر که بود؟ تب که نمی گذشت از او جدا

از زینت زنان چه بجا مانده بُد؟ دو چیز.***طوق ستم به گردن و خلخال غم به پا

گبر این ستم کند؟ نه یهود و مجوس؟ نه.***هندو؟ نه. بت پرست؟ نه. فریاد از این جفا

(قاآنی) است قائل این شعرها؟ بلی***خواهد چه؟ رحمت. از که؟ ز حق. کی؟ صف جزا

وداع

۴۰۷ – باز دل را نوبت بیماری است – عمان

باز دل را نوبت بیماری است***ای پرستاران زمان یاری است

جستجوئی از گرفتاران کنید***پرسشی از حال بیماران کنید

عاشقی پیداست از زاری دل***نیست بیماری چو بیماری دل

پای تا فرقش گرفتار تب است***سر گران از ذکر یارب یارب است

رنگش از صفرای سودا ز رد شد***پای تا سر مبتلای درد شد

چشم بیماران کتان فرّ هماست***اندر اینجا روی صحبت با شماست

هر که را اینجا دلی بیمار هست***با خبرزان ناله های زار هست

می دهد یاد از زمانی کان امام***سرور دین مقتدای خاص و عام

خواهرش را بر سر زانو نشاند***پس گلاب از اشک بر رویش فشاند

گفت ای خواهر چو بر گشتی ز راه***هست بیماری مرا در خیمه گاه

جان به قربان تن بیمار او***دل فدای ناله های زار او

بسته بند غمش جسم نزار***بسته بند ولایش صد هزار

در دل شب گرز دل آهی کند***ناله ای گر در سحرگاهی کند

زان مؤسس این مقرنس طاق راست***زان مروج انفس و آفاق راست

جان فشانی را فتاده محتظر***جان ستانی را ستاده منتظر

پرسشی کن حال بیمار مرا***جستجوئی کن گرفتار مرا

ز آستین اشکش ز چشمان پاک کن***دور از آن رخساره گرد وخاک کن

با تفقد برگشا بند دلش***عقده ای گر هست از دل بگسلش

گر بود بی هوش باز آرش به هوش***دَر رحمت اندر آویزش به گوش

آنچه بر لوح ضمیرت جلوه کرد***جلوه ده بر لوح آن سلطان فرد

هر چه نقش صفحه خاطر مراست***وآنچه ثبت سینه عاطر مراست

جمله ای بر سینه اش افشانده ام***از الف تا یا به گوشش خوانده ام

آن ودیعت را پس از من حامل اوست***بعد من در راه وحدت کامل اوست

اتحاد ما ندارد حدّ و حصر***او حسین عهد و من سجاد عصر

من کیم خورشید و او کی؟ آفتاب***در میان بیماری او شد حجاب

واسطه اندر میان ما توئی***بزم وحدت را نمی گنجد دوئی

عین هم هستیم ما بی کمّ و کاست***در حقیقت واسطه هم عین ماست

قطب باید کردش افلاک را***محوری باید سکون خاک را

چشم بر میدان گمارای هوشمند***چون من افتادم تو او را کن بلند

کن خبر آن محیی اموات را***ده قیام آن قائم بذات را

پس وداع خواهر غم دیده کرد***شد روان و خون روان از دیده کرد

ذوالجناح عشقش اندر زیر ران***در روش گامی به دل گامی به جان

گر به ظاهر گام زن در فرش بود***لیک در باطن روان بر عرش بود

در زمین ار چند بودی رهنمود***لیک سرمه چشم کرّ و بیش گرد

داد جولان و سخن کوتاه شد***دوست را وارد به قربانگاه شد

حکایت

۴۰۸ – و او معشوقه به عاشق پیغام – ایرج میرزا

داد معشوقه به عاشق پیغام***که کند مادر تو با من جنگ

هرکجا بیندم از دور کند***چهره پرچین و جبین پر آژنگ

با نگاه غضب آلوده زند***بر دل نازک من تیر خدنگ

از درخانه مرا طرد کند***همچو سنگ از دهن قلماسنگ

مادر سنگ دلت تا زنده است***شهد در کام من و تست شرنگ

نشوم یک دل و یک رنگ تو را***تا نسازی دل او از خون رنگ

گر تو خواهی به وصالم برسی***باید این ساعت بی خوف و درنگ

روی و سینه تنگش بدری***دل برون آری از آن سینه تنگ

گرم و خونین به منش باز آری***تابرد ز آینه قلبم زنگ

عاشق بی خبر و ناهنجار***نه بل، آن فاسق بی عصمت و ننگ

حرمت مادری از یاد ببرد***مست از باده و دیوانه ز بنگ

رفت و مادر را افکند به خاک***سینه بدرید و دل آورد به چنگ

قصد سر منزل معشوقه نمود***دل مادر به کفش چون نارنگ

از قضا خورد دم در به زمین***و اندکی رنج شده او را آرنگ

وان دل گرم که جان داشت هنوز***اوفتاد از کف آن بی فرهنگ

از زمین باز چو برخواست، نمود***پی برداشتن آن آهنگ

دید کز آن دل آغشت به خون***آید آهسته برون این آهنگ

آه دست پسرم یافت خراش***آه پای پسرم خورد به سنگ

۴۰۹ – مادری پیر و پریشان احوال – دولت آبادی

مادری پیر و پریشان احوال***عمر او بود فزون از پنجاه

زن بی شوهر و از حاصل عمر***یک پسر داشت شرور و خودخواه

روز و شب در پی اوباشی خویش***بی خبر از شرف و عزت و جاه

دیده بود او به بر مادر خویش***یک گره بسته زر، گاه به گاه

شبی آمد که ستاند آن زر***بکند صرف عملهای تباه

مادر از دادن زر کرد ابا***گفت رو، رو که گناه است گناه

این ذخیره است مرا ای فرزند***بهر دامادیت انشا الله

حمله آورد پسر تا گیرد***آن گره بسته زرخواه نخواه

مادر از جور پسر شیون کرد***بود از چاره جو، دستش کوتاه

پسر افشرد گلوی مادر***سخت چندان که رخش گشت سیاه

نیمه جان پیکر مادر بگرفت***بر سر دوش و بیفتاد به راه

بر دو در چاه عمیقی افکند***کز جنایت نشود کس آگاه

شد سرازیر پس از واقعه او***تا نماید به ته چاه نگاه

از ته چاه به گوشش آمد***ناله زار حزینی جان کاه

آخرین گفته ما در این بود***آه فرزند نیفتی در چاه

۴۱۰ – درختی که تلخ است وی را سرشت – سعدی

درختی که تلخ است وی را سرشت***گرش بر نشانی به باغ بهشت

ور از جوی خلدش به هنگام آب***به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب

سرانجام گوهر بکار آورد***همان میوه تلخ بار آورد

۴۱۱ – میازار تا می توانی کسی – سعدی

میازار تا می توانی کسی***که پر زورتر از تو دیدم بسی

برآورد گیتی از ایشان دمار***چریدند در مغزشان مور و مار

در آفاق دیدم بسی دیو و دد***که بنیادشان کند بنیاد بد

چه نازی به باز و چه نازی به چنگ***که فرداست در گردنت پا لهنگ

چه بالی به خویش ای گیاه ضعیف***که فردا و زد تند باد حریف

گرفتم که گودرز ی و گستهم***خورد استخوان تو را خاک هم

درخت نکو باش ای سربلند***چنان زی که در سایه ات خوش زیند

ترحم بر احوال افتاده کن***مشو درره رهروان خار و بن

نه در بند این ملک غدّار باش***تو از نیکنامی جهاندار باش

جدا کن ز هم نیک و بد، مغز و پوست***مکافات هر کار، دنبال اوست

۴۱۲ – به معروف کرخی یکی داد پند – صغیر

به معروف کرخی یکی داد پند***که با رشته انبان جو را به بند

که حالی برآیند موران خاک***نمایند انبانت از دانه پاک

برآشفت معروف فرخنده خوی***کز اینگونه ناپخته دیگر مگوی

بپرور ضعیفان رنجور را***چه بندی ره روزی مو را

جوانمردی آموز، ای تنگدل***جفا بر ضعیفان کند سنگدل

چرا دانه از مور داری دریغ***نداری مگر شرم از ابر و میغ

ندانی به این حرص و بخل قوی***که فردا تو هم رزق موران شوی

مکن نخل انصاف از بیخ و بن***اگر خدمتی می توانی بکن

۴۱۳ - شنیدم که کوری به خاک زمین - صغیر

شنیدم که کوری به خاک زمین***به شکرانه هر لحظه سودی جبین

که این فیض عظمی ز کوریم بس***که چشمم نیفتد به ناموس کس

بلی دیده ای کان خیانت کرامت***اگر کور باشد بسی بهتر است

گرت هست گوش نصیحت پذیر***شوی بهره و راز بیان (صغیر)

۴۱۴ - از یاد خدا مباش غافل - صغیر

از یاد خدا مباش غافل***طاعت به ریا مساز باطل

از دست و زبان دلی میازار***رفعت طلبی، دلی بدست آر

پرواز به لطف و مهربانی***کن خدمت خلق تا توانی

بگذر ز غرور و خودپرستی***بنگر که چه می شوی چه هستی

خود میدروی هر آنچه کاری***جز کشته خویش برنداری

۴۱۵ – داد درویشی از ره تمهید – صغیر

داد درویشی از ره تمهید***سر قلیان خویش را به مرید

گفت از دوزخ ای نگو کردار***قدری آتش به روی آن بگذار

بگرفت و ببرد و باز آورد***عقد گوهر ز درج راز آورد

گفت در دوزخ آنچه گردیدم***در کات جهیم را دیدم

آتش هیزم و زغال نبود***اخگری بهر انتقال نبود

هیچکس آتشی نمی افروخت***ز آتش خویش هر کسی می سوخت

۴۱۶ – ای خردمند چو روزی ز جهان خواهی رفت – ابن یمین

ای خردمند چو روزی ز جهان خواهی رفت***مدت عمر تو گر پنجه و گر صد باشد

به گمانی که مگر زان شودت حال نگو***نکنی آنچه بر اهل خرد بد باشد

کز همه خلق جهان سیرت بد ناخوبست***لیک ناخوبتر از مردم بخرد باشد

بگذر از صورت و سیرت بصفا دار از آنک***آدمی مشکل بود کوبتر از دَد باشد

در تصاریف زمان پای بیفشار چو کوه***تا تو را طرف کمر لعل و زمرد باشد

در حسب کوش چه نازی به نسب (ابن یمین)***رو حسب جو که گهر را نسب از خود باشد

رباعیات

۴۱۷ – برداشته ام دو دست از بهر دعا – اسرار

برداشته ام دو دست از بهر دعا***ای شاه دو عالم بنگر سوی گدا

دادی به من اذن ذکر نامت از لطف***ورنه تو کجا و من بسی رتبه کجا

(اسرار)

۴۱۸ – در دست منت همیشه دامن بادا – سنائی

در دست منت همیشه دامن بادا***وآنجا که تو را پای، سر من بادا

بر گم نبود که کس تو را دارد دوست***ای دوست همه جهانت دشمن بادا

(سنائی)

۴۱۹ – در دیده بجای خواب آبست مرا – بوسعید

در دیده بجای خواب آبست مرا***زیرا که به دیدنت شتابست مرا

گویند بخواب تا به خوابش بینی***ای بی خبران چه جای خواب است مرا

(بوسعید)

۴۲۰ – از خلقت کائنات مقصود علی است – سنا

از خلقت کائنات مقصود علی است***باقی همه فانی اند و موجود علی است

در کعبه توحید گر آئی بینی***معبد علی و عابد و معبود علی است

(سنا)

۴۲۱ – چون حاصل عمر آدمی یک نفس است – سمنانی

چون حاصل عمر آدمی یک نفس است***جز ذکر خدا هر آنچه گوئی هوس است

سر فاش نگفتم و یقین می دانم***در خانه اگر کس است یک حرف بس است

(علاء الدین سمنانی)

۴۲۲ – این بقعه سرای زرنگاری بوده است – سنا

این بقعه سرای زرنگاری بوده است***آرامگه بزرگواری بوده است

این خاک که امروز زیارتگه ماست***زین پیش حکیم نامداری بوده است

(سنا)

۴۲۳ – پیمانه لب پیاله نوشی بوده است – مشتاق

پیمانه لب پیاله نوشی بوده است***خم کالبد باده فروشی بوده است

صد بار در این میکده هر مشت گلی***ساغر به کفی، سبوبه دوشی بوده است

(مشتاق)

۴۲۴ – این کوزه چو من عاشق زاری بوده است – خیام

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است***در بند سر زلف نگاری بوده است

این دسته که بر گردن او می بینی***دستی است که بر گردن یاری بوده است

(خیام)

۴۲۵ – زر کهنه حریف باده نوشی بوده است – بهار

زر کهنه ظریف باده نوشی بوده است***انگور نگار سبزپوشی بوده است

وین تاکستان که مجمع مستانست***خلوتکده باده فروشی بوده است

(بهار)

۴۲۶ – سریست در اینکه نوش با نیش یکیست – شکیب

سریست در اینکه نوش با نیش یکیست***لب تشنه و سیراب و کم و بیش یکیست

از هستی خویشتن اگر درگذری***معلوم شود که شاه و درویش یکیست

(شکیب)

۴۲۷ – بی ذکر علی صومعه و دیری نیست – جیحون

بی ذکر علی صومع و دیری نیست***کس را پی درك ذات او سیری نیست

گویند که از غیر علی چشم بپوش***هر جا نگرم علی بود، غیری نیست

۴۲۸ – سرابد و حیات سرمد زهراست – مردانی

(جیحون)

سرابد و حیات سرمد زهراست***آئینه حق نمای احمد زهراست

چون شد سخن از ام ابیها گفتم***زهراست محمد و محمد زهراست

(مردانی)

۴۲۹ – گنجینه عقل و دین و دانش زهراست – شمرانی

گنجینه عقل و دین و دانش زهراست***و آن را که خدا کرده ستایش زهراست

وین نکته بگویمت که مقصود خدا***از خلقت گل آفرینش زهراست

(بسیط شمرانی)

۴۳۰ – چون عمر بسر رسد چه شیرین و چه تلخ – خیام

چون عمر بسر رسد چه شیرین و چه تلخ***پیمانه چو پر شود چه بغداد و چه بلخ

می نوش که بعد از من و تو ماه بسی*** از سلخ به غره آید از غرّه به سلخ

(خیام)

۴۳۱ – گیرم که فلک بر سر اعزاز آید – شیدا

گیرم که فلک بر سرا عزاز آید***ناسازی چرخ بر سر ساز آید

یاران گذشته از کجا جمع شوند***وین عمر که رفته است چون باز آید

(شیدا)

۴۳۲ – یک عمر رهم به دیر خمار افتاد – حبیب

یک عمر رهم به دیر خمار افتاد***کارم به کلیسا و به زنّار افتاد

بدعاقبتی بین که در این آخر کار***بازم سوی مدرسه سر و کار افتاد

(حبیب خراسانی)

۴۳۳ – ای بار خدای پاک بی مثل و نظیر – صفی

ای بار خدای پاک بی مثل و نظیر***افتاده سرم ز بار عصیان بر زیر

جرمم تو به جمع رحمت خویش ببخش***دستم تو به دست قدرت خویش بگیر

(صفی)

۴۳۴ – چندان که نمود بیش کوشش دل من – میرفندرسکی

چندان که نمود بیش کوشش دل من***از عشق بجز بلا نشد حاصل من

این شعله که بهر من دل افروخته است***روید چه گیاه بعد مرگ از گل من

(میرفندرسکی)

۴۳۵ – گر برتر از آسمان بود منزل تو – خودقی

گر برتر از آسمان بود منزل تو***وز کوثر اگر سرشته باشد گل تو

چون مهر علی نباشد اندر دل تو***مسکین تو و سعی های بی حاصل تو

(خودقی)

۴۳۶ – رومی نشد از سر علی کس آگاه – مولوی

رومی نشد از سرّ علی کس آگاه***زانرو که نشد کس آگه از سرّ الله

یک ممکن و این همه صفات واجب***لا حول و لا قوه الا بالله

(مولوی)

عمرت بسر آمد و به سامان نشدی***جانت به لب آمد و پشیمان نشوی

قاضی و خطیب و پارسا و مفتی***این جمله شدی ولی مسلمان نشدی

(لاهوری)

صد خانه اگر به طاعت آباد کنی***به زان نبود که خاطری شاد کنی

گر بنده کنی ز لطف آزادی را***بهتر که هزار بنده آزاد کنی

(علاء الدین سمنانی)

گویند به معراج که امریست جلی***حق بود و رسول و آنکه حق راست ولی

لیکن چونصاری تو به تثلیث مکوش***کان جمله علی بود و علی بود و علی

(جیحون)

لغتنامه

ص: ۴۲۳

اسلام: پیشینیان، جمع سلف

اسفل: زیرین

انکلیون: بخشی از انجیل حضرت عیسی علیه السلام

انین: ناله، زاری

بنان: انگشت

برقع: روسری، نقاب

تیهو: پرنده کوچک

تفقد: دلجوئی، احوالپرسی

ثمین: گرانبها

جنیبه: یدک کشیدن

جبین: پیشانی

جعد: پیچش گیسو

جرس: زنگ

چلیپا: داری که عیسی را بر آن آویختند

خزف: سفال

خضر: نام پیغمبری است

دیبا: پارچه ابریشمی

دیهیم: تاج پادشاهی

ذودنب: دنباله دار، دارای دُم

رفیع: بلند

راغ: مرغزار

رفات: از هم پاشیده، پراکنده

رعنا: زیبا

زینهار: امان

زجاجه: قطعه شیشه

سفله: فرومایه، پست

سفسته: دغل کاری

سالوس: ریاکاری، فریب

شاطر: زیرک، چابک

شمیم: بوی خوش

شباب: جوانی

صبا: باد ملایم

صعوه: گنجشک

صومعه: عبادتگاه

صعب: دشوار، سخت

صنم: بت

ص: ۴۲۴

طین: خاک

طغری: منشور، دستور

ظل: سایه

غف: درشتی، زور

عجین: سرشته شده، مخلوط

عقیم: نازا

عزلت: گوشه گیری

عاصی: نافرمان، گناهکار

عسس: شبگرد، پاسبان

عنب: انگور

غالیه: بوی خوش

غبرا: زمین

غبطه: حسرت خوردن

غنودن: خوابیدن

قلزم: دریا

قلندر: درویش

کوس: طبل، دهل

کیا: بزرگ

کالبد: قالب

مغ: پیشوای زرتشتیان

میغ: ابر

نافه: بوی خوش

نغز: خوب، زیبا

یغما: غارت کردن

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹